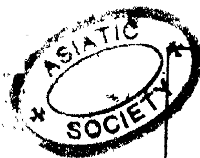
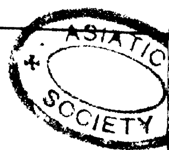


واجب العرض مؤلف



بنده هیچمیرز هیچمدان دینه‌یال میر منشی اجنتی بهوپال بعرض صدرآرایان محفل جوهرشناسی و قدردانی
چمن پیرایان گلشن سخنوری و نکته‌رانی میرساند که نسخهٔ بهارستان دانائی اعنی کلیات اوستادی
مولوی **امام بخش صهبائی** که بمعیت این وثیقهٔ عجزپسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوعه
از متقدمین و متاخرین را جامع آمده هم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش
غالیه‌سا و هم نکهت فروشی بهارستان وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان و حشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان و در نغمه‌سرائی
ملاحت عبارت و نکات معانی بلبل شیراز همداستانش میخوانند و در دقت آفرینی مضامین و شوکت الفاظ
هزار داستان شروان همصفیرش میدانند بمطالعهٔ این نامهٔ خردپروری مبتدیان را از سیر جملهٔ کتب درسیه فارغ
نشستن و به تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین گلهای دیگر چمن
ننزد گسستن تمانا شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن و بخلعت شهرت پیراستن روح مصنف
بهزاران مسرت و طبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست جامع اوراق را تمنائی غیر ازین نیست
که ارباب دانش و بینش سواد این بیاض را بسان مردمک و سویدا در دیده و دل جا دهند و تعلیم
را با ناصیهٔ امتیازش را نور و ضیا بخشند و گرد آور این اجزا را آرزدلی جز این نه که امرا و روسا
عالی شاهوار را چون قراضهٔ زر و سیم در قلمرو خود رواج دهند و در مدارس و مکاتب مملکت
مبارک تدریس در کشند تا آب این بهارکدهٔ الفاظ و معانی تا رنگین طرازی گلشن امکان سیراب حین قبول
و بهار افروز وا این میکدهٔ صهبا تا رقیق صهبائی تا دور ساغر مهر و ماه نشه بخش عالی دماغان خرد اند و زیاد فقط

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص بہ صہبائی

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای بادہ کشانِ مصطبهٔ سخن پیرائی و گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشان خمکدهٔ نکته سرائی یعنی

کلیات صہبائی

دیوان صہبائی

زیرهٔ جواهر محشی

شیرهٔ بادہ پیمای میکدهٔ تحقیق معانی + ساغر آشام صہبای دقیق بیانی +

باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتهٔ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاهما الله بحیق الرحمة والغفران

در مطبع نظامی واقع کانپور محلهٔ پٹکاپور در ۱۲۹۵ مطبوع گردید

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص بہ صہبائی

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مجموعهٔ سرور افزای باده کشان مصطبهٔ سخن پیرائی + گلدستهٔ مستی فزای جرعه نوشان خمکدهٔ نکته سرائی تصنیف

کلیات صہبائی

دیوان صہبائی

ریزهٔ جواهر محشی

سیلدهٔ تحقیق معانی + ساغر آشام صہبائی

باهتمام محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان بتبییت با خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاهما الله بحیق الرحمة والغفران

ماه ربیع الاول ۱۲۹۵ در مطبع نظامی واقع کانپور محله پٹکاپور مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراق منثور صحیفهٔ غرای سخن بحمد ناظمی ست که خورشید جهان افروز ایجاد
نشائتین و ماه عالم آرای ابداع کونین را از مطلع نور بار دو مصراع کن فیکون درخشانید
و نظم و نسق اقطاع مسدس جهان و تالیف اضداد رباعی آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکب منثور بر فروغ باری مهر انتظامش دلیلیست روشن و عناصر
منظوم بر روش کاری نیر اقتدارش برهانیست بیّن دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا و چشم سیاره بملاحظهٔ فروغ صنعتش محو تماشا نثرهٔ نثری از انشای تجلی
آفرینش اوست و شعری شعری از دیوان روشنی دانش و بینش او علم او شامل
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا بلندیش از پستی معرا کروبیان میگسار پیمانهٔ تعظیم
و تجلیلش ملائک سرشار میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومار ازل و ابد ورقی از دفتر
تکوین اوست و هر دو مصراع کونین شعری از دیوان ایجاد رنگین او نظم
که هرچه هست بما جمله آفریده اوست

وگر بعاریت چند کارِ خود گیریم	خود این زبان به تحیر زبان بریدهٔ اوست

جلّ جلالُهٗ وعمّ نوالُهٗ ونشأ یا بی صبوحیِ کلام نعتِ افصح العربیت که منطوقِ حالی ما ینطق عن
الهویٰ ان هو الا وحی یوحیٰ کنایت از کمالِ بلاغت اوست + ومفهوم عالیِ دنیٰ فتدلّیٰ
فکان قاب قوسین او ادنیٰ اشارت بفروزین پایهٔ ایوانِ کرامتِ او دیباجهٔ انشای
نشأتین + خاتمهٔ کتاب رسالت ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون ومکان + مقطعِ قصیدهٔ
ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست وبود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه
وآله وسلم اما بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که همین زادگانِ هوش و همین فرزندانِ
خرد یعنی لآلی آبدار نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرش را
اگر گنج پرویزی بیعانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسب حاشش پندارند + ولولوی
آبدارش را اگر حاصلِ بحر وکان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویز بهایش سر فرو نیارند
چه مخرج آن اول قلبست مخزنِ اسرار الهی + ثانیاً زبانست کلیدِ محاسن نامتناهی الغرض سخن
فیضی ست از مبدئ فیاض همیشه‌لان ونوریست از مطلعِ انوار ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکار
گوهربار + وریختهٔ خامهٔ بلاغت اسطار پیشکارِ فرازین هوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازلی
منصوبهٔ چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازرسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی +
مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + وبوّاه اعلیٰ غرفِ الجنان
مجموعهٔ نظم ونثرش نزهت کدهٔ ایست که باصره را بعد سیرِ خیابان بهارسامانش بر چمن رنگین خیالان
دیگر نظر انداختن مژه در چشم نیشکستن ست و سامعه را پس از استماعِ نغماتِ عنادلِ خوش الحانش

بر نغماتِ خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ بر خود بستن سوادِ عبارتش
ابری ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلع انوار
نثرش تا الفاظِ حرف تقدیر نثره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینیِ خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت آرایانِ نگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ وی ست + و گلستانی که چهچههٔ عنادلِ هزار داستانش نغمه سازِ
سخن سرایانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی نظیر و لاجوابِ وی + و آن از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیه بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن ست +
و پا از سر نشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابیِ معانیش تر کردن از منت پذیریِ
آبِ حیات دست شستن + قند آهوا از شیرینیِ بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و جود دست
گفتارِ شکربارش تلخیِ غیرت بشیر از سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریا دریا جوهر آب
هنر برده و عالمی از ثمر فشانیِ نخلِ کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر شان ست عمانش
خواندن سزا مانی کارانِ انشا و ادب را بمقابله گرمیِ بازارِ نقش و نگارش یخ بدوات بسته +
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجههٔ الوانِ بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگارِ
ناهنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + وافسوس که زمانهٔ غدار دل و دیدهٔ
جهانیان را از فرط و بحرِ اشکها بخارهای الم سفته اگرچه نتایجِ طبعِ دریا موج و درخششهای خورشیدِ خاطر
ویگانهٔ آفاق باشد جابجا دستنبوی قصبِ الجیب

باقی بود + لیکن بهیأت مجموعی و صورت یکجائی جلوه نمی نمود درین ایام فرخنده فرجام که سال یکهزار و
دو صد و نود و سه هجری است هیچمدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی
نادان راه + خاکسار ذره تمثال + دین دیال میر منشی اجنبی بهوپال قوم کایته ماتهر متوطن
دهلی خلف منشی هردیال سنگه مرحوم که گلچین بهارستان افادت و جرعه کش بادهٔ استفاضت
حضرت صهبائی مغفور است بوادیهٔ شوق رهروی و شغف طلبی دانش پژوهان معنی جو + و خرد پروران
انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع مجموع جرائد فرائد انچه از نظم و نثر آن دانش نژاد از کتبخانه تلامذه اش اعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنبی سنٹرل انڈیا
و مشفقی و اجبی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ فخر است
و نظم و نثر را از رتبه بخشی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بهم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت التیام و بزیور
ترتیب و انتظام داده بکلیات صهبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر
امیر کبیر ریاست بهوپال ادامه الله بالحشمة والاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور +
مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور بقالب طبع آوردم نخستین که راحت بخش
دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بهرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعا بحق مصنف گردون مقام بردارند +
بجلدوی ترتیب و انتظام این مرقع بی نظیر را هم بصلهٔ تحسینی یاد آرند + چو بینی شیشه و باده بیمائی + بیاد آر حریفان باده پیما را +

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع حجاب خمول + بل رسالهٔ آوردِ الفاظی ست تا منتظرانِ زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست برهم نسایند + و پرتوِ معنیی ست تا شبگیرزدگانِ سوادِ عبارت از تاریکیِ جهل بسر در نیایند

بیا ای خامه فکرِ حمد کن ساز	طرازِ آستین صفحه پرداز
ورق را آنچنان زد مُهرهٔ صیقل	که شد پشت و رخش رشکِ سجنجل
مگر از جلوهٔ یوسف لقائی	شود آئینهٔ یوسف نمائی

چه یوسف وحدتِ فکرِ رخِ دوست / که خوابِ بیخودی آئینهٔ اوست
خداوندا القایت می پرستم / بده جامِ می وحدت بدستم
خروشم از نگاهِ التفات ست / جنونم ذات و مستیها صفات ست
دلِ من بسملِ آهنگِ شوق ست / فغان و ناله مستِ جام ذوق ست
اگر صد جلوه دامن گیرِ دل هست / بهر یک بایدم دل دادن از دست
که اندر خلوتِ آئینه خانه / بود یک اصل و صد صورت بهانه
دلم را جلوهٔ نیرنگی یار / بهر دم میکند جائی گرفتار
ز زاهد کعبه و دیر از برهمن / مرا عالم تجلی گاهِ ایمن
نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست / زمین تا آسمان برقِ تجلی ست
چو روی مهر نتوان عیان دید / به بین در ذره کز وی میتوان دید
گر ابروی دل آرایانِ نیکوست / حضورِ سجده گاهِ قبلهٔ اوست
بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست / سبب از غیر دانستن نه نیکوست
پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد / بهارش در چه رنگِ جلوه ریزد
گهی از مصحفِ روی نکوئی / کند دیوانگان را درس هوئی
گهی تسکین جوششهای خون را / علاج از چوبِ گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد / پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست / ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشانِ چشم از جوشِ دل / شفق پیرائی خونهای بسمل

من و دل گر مساعد شد زمانه / سری و خاکِ کوی آن یگانه

کیم من تا ز سرِّ ذات گویم / صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تگ و پوست / سرم وامانده سنگِ در اوست

ز فیضش هر طرف جوشِ بهارست / چمن از داغِ عشقش لاله کارست

نگاهی خواست شد کثرت پدیدار / نقاب ار راست شد وحدت نمودار

نگاهِ جلوه مستِ عاشقانش / بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوانم ز شورِ نالهٔ خویش / جمالش جلوه کرد اندر دلِ ریش

ازان دل کش ز داغش گل بهارست / نفس یک موجهٔ بادِ بهارست

ببین لا احصی و بر چهره خوئی کن / سمندِ شوخیِ اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت پاک دارد / طرازِ عجز هم ادراک دارد

اگر سر پرده بر فهمِ اسرار / مزن این نغمه را مضرابِ تار

بشوقش ها ز دلِ مضطر چه گویم / تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سراپگیِ لاله بالید که خوشقماشی رنگینیهای خیال از خلوتِ اندیشه سربرنکردهٔ اندازِ خجالت ست + وکیفیتِ بوئی از بلورین ساغرِ یاسمن سرکشید که رنگ افروزیِ بهارِ خلق در محفلِ تقاضای قدِ دل از خود رفتهٔ شکوهٔ نگاهِ غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بتابیدیهٔ تقریبِ شهودش چهرهٔ ماه را بسته فادهٔ فرائد نور مجبور دارد + وچاک آسائی سینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ ... دگریبانِ سحر را از جیبِ گریهٔ شبنم بر می آرد +

نگاهِ التفاتِ یار دارد دیدنِ داغم ‌ ‌ ‌ شگفتنهای گل چشمِ تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم ‌ ‌ ‌ که عجزِ قیس از لیلی خرامِ ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سرِ حمد ایستد شهودِ جلوهٔ احمدؐ عنان گسلِ عرصهٔ نعتش میگرداند دلیلِ اتحاد زیاده ترازین بکدام وضع سر از پرده برآرد + وتصور هرگاه بشما خوارق پیچد کمر از میان بیرون رفتنِ احمدؐ بسجودِ یگانهٔ مطلق می راند امتناعِ توهمِ دوئی بیش ازین چه صورت نقاب دارد +

تفاوت حمد با نعت از چه زادست ‌ ‌ ‌ انا احمد دلیلِ اتحادست
چو احمدؐ از احد فرقی نبودش ‌ ‌ ‌ کنم گه سجده گه گویم درودش
درود از ما بود از حق بپاش ‌ ‌ ‌ زما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش ناامیدیهای گمراه	ومد لا تقنطوا من رحمة الله
ز بس نور بشارت داشت در مشت	هلال عید بودش هر سر انگشت
شرف خاک درش را استانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز استان آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانی بدر
وجوب ار احدوث امد ز بودش	قدم امکان پرست از وجودش
گر آهن موم شد در دست داود	بزیر پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خواندند طرفیش از مکان بود

امابعد آئینه صفا شربان زنگ آلود تغافل مباد که نگاه دیده حیرانی + شانه زلف پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینه دل + جنون جولان جاده ره سپریهای محمل تسمل آهنگ دورگردیها عنان گسسته شوق صحرانوردیها دریانوش خمستان سخن + شمع افروز مضامین روشن چشم بر راه جلوه انتظاری عروس فکر + مشتاق سرشیم اختلاطی معنیهای بکر سر بر زانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیه جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوش + صهبائی عجز فروش که صفای آئینه خاطرش جز [illegible] + فضای روشن جز شعاع زردی رنگ نتافته

آغوشش نقشِ قدم جولانگاهِ جرأت نارسایشش و پردهٔ چشمِ حباب چهره
کشای نگاهِ تحیّر فرسایشش تا رسائی را از نسبتِ سعی کاهشش دودِ چراغ
تصویرِ نازو جادهٔ را از پهلوی طبعِ افسرده اش سرگرانجانیِ زاهد زبان درازِ کسوتِ بی ساخته اش
خاکِ سرِ کوچهٔ ناکامی و وضعِ ناپرداخته اش بیصرفه دویهای وادیِ بی سرانجامی پای آبله
وارش را تشنه کامیهای خارِ صحرا ترحّم و دستِ طاقتش را بر چاکِ گریبانِ صبح تبسّم جنگِ نشه باش
چون منقارِ بلبل با نالهٔ کوشش و جادهٔ نفسش تا نهانخانهٔ عالمِ غیب بسته مسلوک با اینهمه شوخیِ حقش
سوسن طعنه کن بیانیِ او بر زبان داشته و با اینهمه غلغله در بینیش نرگس چشمکِ بصری را
در دلِ شگفتنی وا گذاشته کمندِ فکرش از نگاهِ چراغِ سحری نارساتر و با آهنگِ اندیشه اش از نیچهٔ ناتوانان
ناگیراتر حیرانیِ نگاه و تماشاخانهٔ امتیازش و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را
از کمینگاهِ ضمیرش در سینهٔ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیامِ دلش اثرِ
فلک دری دردِ نامرادی را اثرِ خمارش و دامنِ آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ کثرت وجودش	خمارِ نشئهٔ هستی نمودش
بروی خجلتِ بی طاقتی رنگ	برای شیشهٔ ناموسِ غم سنگ
تماشا پیشهٔ هنگامه رازی	به بزمِ بیخودی هنگامه پردازی
غبارِ نارسائی را هوائی	هوای ناتوانی را فضائی

بهار ارای خونِ دیده در دشتش	طرب از زعفرانِ رنگِ زردش
زخاکِ دشتِ غم پیراهنِ او	زخونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشکدهٔ هوس در تیرگی گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بر بی احتیاطی
اوضاعِ غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت را از پیراهنِ چاهِ حرص فراتر داشته تا چیدنِ آثارِ
رطوبتش تهمتِ تردامنی نه بندد زینگیری زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبطِ اوقات واختیارِ
کنجِ عزلت ذریعهٔ حصولِ طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذرے
ونه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ بینوائیش در دیدهٔ روشن
نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگی وضعِ تحیرش در پیشِ صافی طینتان بشگفتهٔ نهفت
می گمارد اکنون نفسِ عنان گسسته اش در شستنِ نغمهٔ شوق مصروف و دلبستگی
طبیعتِ آشفته اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را
در گوشِ تمنایش بار و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار
اشکِ خونین را چون دانهٔ سبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و ناله
بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خود دار رها واگسیختن سعیِ
انفاس آمادهٔ نالهای سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ [illegible] دل لاله زار را مپرس	خون طراز چهره می بند و بهار را مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است
رنگ استعدادِ ما از هر زه تازی ریختند
هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است
فرصتِ عمرِ شررگان کشودن بیش نیست
آتشی در زیرِ پا داریم هر جا میرویم
گه غبارِ دامن و گه نقشِ جولانگاهِ اوست
من فدای آنکه چون حسن وفا زمحبت میرود

جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس
محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس
ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس
خانه بردوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس
کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
گو یدا از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

[illegible]

هوسِ رنگینیهای معنی در خاطر هجوم مے آرد سعی کاهل کوششانِ خیالِ سیرِ گلستان خوش کرده ایم و حسرت آبروے الفاظ در دل تماشا دارد اندیشۂ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوئیم شرر باریهای نالۂ عشق خرمنِ نگاه برهم می زند صاعقه نام مے گذاریم و مے خواهیم رنگِ پریدۂ عشاق در نظرها کارمیکند آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحاب خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سبزۂ جلوه شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدنش
گوشهٔ دل میم وسعت دو جهان نامیدنش

دود سودا جمع شد چند آنکه تن نامیدنش
زان میان سبزه شرار و هم جان نامیدنش

لعل او جنبید و من موج بیش کردم لقب
چشم او گردید و من رطل گران نامیدنش

لخت لخت از سینه خون جوشید و گل زد موج رنگ
ناله موزون شد و شعر روان نامیدنش

پارسائی حیله میخواست در شغل هوس
آرزو خون گشت و دل گلستان نامیدنش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین
وز وفا صد فصل وا کردی گمان نامیدنش

دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت
آنچه مفهوم نشد رمز دهان نامیدنش

اضطراب شوق از وی فهم دل را چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدنش

خامهٔ صهبائی سر گشته رنگین نغمه داشت
من ز بستی بلبل شیوا زبان نامیدنش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش طاقتیهای اضطراری شکستی بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند کشاد شکست رنگ اعتبار در امداد حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندیست نفس را از مشق نالهٔ عبرت فارغ نساخته همچو آبلهٔ دل نتیجهٔ گرسیهای آه

وظهورِ رنگِ تحیر طفیلی جستجوهای نگاه از کثرتِ غبارِ فتنه فرصتِ چشم باز کردن کجاست ٭ و از باریدنِ سنگِ آفت مجالِ سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه سنجیده که رشتهٔ طولِ عمر صرفِ شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی ندیده که سعیِ تاملِ ابدی بر کیفیتِ ربطِ آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند عالمی فریادیِ عمومِ این بیداد ست ٭ و جهانی شاکیِ شمولِ این ستم ناله ایجاد آفتاب را در آغوشِ ذره خزیدن ازین جا باید فهمید ٭ و فلک را سر بزیر خاک کشیدن ازین عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست ٭ و پریشانیِ موی سنبل وا رسیدنی هیهات هیهات نتیجهٔ هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود که جراحتِ سینهٔ صهبائی با چاکِ گریبانِ گل همسر تواند افتاد ٭ و گسستگیِ شیرازهٔ جمعیتش با پریشانیِ شاخِ سنبل دادِ برابری تواند داد اینجا فردیک ناله مجموعهٔ معنیِ صد الم ست ٭ و گلِ یک داغ افشانیِ رنگِ هزار غم اثرِ آفتاب زردی کمترین انعکاسِ جیبِ آه ورنگِ شفق خبر دیرینِ رشحهٔ خونِ جگر رنگِ یاقوت از نظر افتادهٔ اشکِ دردمن اندوختن ٭ و سینهٔ لاله آتش زدهٔ داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنونِ سنگِ تفرقه ایم	دلِ شکسته صد شیشه اعتبار نداشت
ظهورِ داغِ گلِ تازه بهارِ دل ست	شرر شگفتن این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و ہنگامہ این چہ رسوائیست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بہارستان سخن خوش مشغلہ ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمہ معنی نیک وظیفہ اگر نالہ صور از پہلو نخروشد درین صورت مصرع را موزونی سرو چہ کار رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیلہ پردہ تواند کشود اما با اینہمہ سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت زیر کدام سایہ توانیم خفت و شکن نامہ را اگر سواد مینو بخیال نیاریم درین شور محشر کدام گوشۂ عافیت توانیم نہفت جلد کتاب ایمنی ست از آفت این رندگان و سپر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانۂ عافیت دیدہ برہم بستہ ہست و کاشانۂ دولت گریبان تار تار گسستہ نقد استعدادی کہ درین خرمن نما ذخیرہ این صہبائی ست انیس مسکن جان عافیت خانہ ہست و گنجینۂ دولتی کہ درین صحرای امتیاز در کف داد از خار زار کاشانہ

فروغ حسن معنی چشم دیدن برنمی تابد	بچشم بستہ باید دید حسن بی نقابش را
نگہ از جلوہ مستانہ غافل دل خبر دارد	کہ باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز نہیب نالہ موزونم نوای بلبل را از جادہ گوش باز میگرداند و دورباش صریر خامہ ام خندۂ گل را از انبساط قبول دور تر میراند ریشۂ حروف را با شاخ ریاحین ہمسر زلف بزبان ست و گل برگ اوراق را با فرد نسرین سر رشتہا در میان شمشاد سطور را از ہمہ وشی زلف شانہ گردانی و سنبل خطوط را از ہمسری کاکل جبین بہ پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل | بهار ناله خواهد ریخت رنگ بینوائی را

سپارد نغمه مستانه ما گر ره گوشش | بر ندی میفروشد زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سجع نخیز ذو زمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه برخود جنبد موزون ناله بدیه لب و زبان ست و تا سخن رنگ اعتبار ریزد رنگین مصرعی ندر بیان بالفعل نغمه ساز این بیان توطئه ثنای گردون بارگاهی ست که نام شوکتش تا برلب گذرد نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمه بلبل کوک نماید و حرف دولتش تا بزبان آید معنی در انداز مدح شنید عبارت را با ناله قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے که از بوے او | پرد مرغ روح از بدن سوے او

بمن ده که با باده خو کرده ام | بجز باده در عمر نا خورده ام

بدان آب در گلشن روی یار | بخندد گل و بشگفد لاله زار

شبستانم از شعله آن چراغ | نهد بر دل باغ فردوس داغ

درین بزم خالی بود جای مے | بکش پنبه از گوش مینای مے

بدان آتشم فارغ از بیم تن | دلم رشک باغ براهیم تن

اگر از طرب برکشم حرف چند | ز لب در مدیح شه ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوه طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبارانگیزی جولان مدح چشم تامل را بتوتیای بصیرت می نوازد صفاپردازی آئینهٔ انتظار وارسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال زور بازوی دولت و اقبال لشکرشکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خرمن در دل خارا افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه رنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار ‌ ‌ ‌ فریدون سریر و قباد اقتدار

تهمتن کمین و آرش کمان ‌ ‌ ‌ کلیم آستین و طور آستان

بدورش فلک زرق انداخته ‌ ‌ ‌ همه برج را سنبله ساخته

فلک را چو خالی ز کین دیده اند ‌ ‌ ‌ کواکب همه مهر گردیده اند

کرم را ازو رشته زانسان دراز ‌ ‌ ‌ که طول امل از میان گشت باز

ز بس خوان احسان او نانه دیر ‌ ‌ ‌ ز خوان خلیل اوفتد خلق سیر

اگه در کف همچو آن قطره گیر ‌ ‌ ‌ که از ساغر کج درافتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان | نمودندیش خشتی از آستان
قدر حافظ فرد دیوان او | قضا حاجب خاص ایوان او
برد قهرش از جان اندیشه تاب | نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب
شده مهر سرمایهٔ سینه اش | صفا گشته پرداز آئینه اش
ازو قدر کج کرده طرف کلاه | فزون تر ازو جاه را پایگاه
سخا ریزهٔ خوان مهمانیش | حیا سطری از لوح پیشانیش
چنان آستان بگذرند از فلک | که پائین صد پایه است از ملک
بعالم دهد عیشها را کلید | بود گوئیا ابرویش ماه عید
چو خیزد غبار از سم توسنش | نشیند بهر حلقهٔ جوشنش
ازان چشم هر حلقه بینا شود | بروی ظفر یک بیک وا شود
کف جود او تا گهربار گشت | گهربارئ ابر نیسان گذشت
ازو تا به نیسان تفاوت ببین | که اینست خندان ز جود آن غمین
ازین لطف ظلم است بر جان بخل | وزان گریه و ناله بر جان بخل
ز بس متصل بارد ابر نوال | ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بنهادش چون موج و دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرش چون

رفعتِ آسمان گرم جوشیِ فیض در طبیعتش چون بیزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب آوامرِ قضا را با مشایعتِ امرش اندیشه پا بر تر نیفتادن و اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از سر بلندیش
با فلک همدوش و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پشتیبانیِ
جلالش جرأتِ شیر افگنی و سیاست را از دستیاریِ قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه آز ریزشِ بی فاصله‌اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردنِ گوهر ناصبور است و از انعامِ متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصلهٔ آز و مجبور صبح از خورشیدِ آتش در دل افروختهٔ غیرتِ ضمیرِ انوار
دفینه‌اش و شام از شفق خون در جگر انداختهٔ رشکِ از دار بهای سینهٔ اسرار گنجینه‌اش
گل با شگفتگیِ خاطرش جگر خوارتر از بلبل و گلشن با رنگینیِ طبعش افسرده‌تر از بزم بی دل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازهٔ استقبال و
نصرت بتوجه رایاتِ شرف آیاتش مهیای پیشکشِ تحائفِ اقبال مجملاتِ بی گل را
در مصحفِ خسارهٔ شاهدان مفصل تفسیر نموده و مبهماتِ موزونیِ سرو را در مصرعِ
قامتِ خوبان مصرح تقریر فرموده دقتِ فکرش دریافته که کوریِ چشمِ نرگس از بیماری

عصمت ابکار چمن جایز داشته اند و گرفتگی زبان سوسن بلحاظ بیداغیهای بلبل
ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فواره معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش
چشمش غمناک روی زمین با لطف کلامش سجع بلبل ناله زاغ و با خوبی رقمش خط خوبان
پای کلاغ تعظیم انصاف را حرف شمشیرش مقطع و قصیده عدل را سخن تدبیرش
مطلع تیر آرش در برابر خدنگش چون سهم نگاه اعمی از ترکش برنیاید و کمان رستم
در جنب کباده اش چون حلقه قامت ضعیفان زور برنتابد تیغ ابرو را پیش
کمان نرم بسیار سست
شمشیرش در نیام بیکاری بها زنگار خورده و سلسله زلف را در عهد کمندش از بیقدری
باد برده جنگ آزمائی که تهمتن قواعد رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیاری
که سکندر کوس فتح را جرم از نعلینش برده شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن
دیوانش از مینای عشرت رشک چمن اهل وفاق را چهره از زعفران زار عهدش
ارغوانی و ارباب نفاق را رخ از ارغوان کار تیغش زعفرانی لمعه تیغش خرمن
هستی اعدا برق و ناله رعد با طنطنه کوسش زرق در هوای عرصه جنگش از
رنگ پریده دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان
رسیده اعدا عالم ارواح در نظر از صدمه گرزش گاو آسمان را اندیشه جستن
شیر مضطرب میگرداند و از احاطه کمندش ماهی زمین را بیم گذاشتن شست

برخود می جنباند خدنگ نگشش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان تر

از مد نگاه بلندی مراتبش قبهٔ منار جلال و رفعت مدارجش سلّم بام کمال فلک را

از رتبه بخشیش معراج بلند پایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گران مایگی

وصف عموم فیضش ذکر طوبی و سخن سر بلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت سدهٔ

بارگاهش فرق کمترین چاکر فلک سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای ادنی خادم عرش پیما

بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن در تردد جادهٔ نفس بیتاب و از آوازهٔ

تعمیم سخایش مضامین بیگانهٔ شعرا در گامزنیهای شارع قلم سرپا اضطراب توانائی را

از نسبت سرپنجهٔ اش در بردن نام شیر رو در هم کشیدن و جنگی را از انتساب ذاتش

در تصویر یال ہما برخو پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی	گذارد پای بر فرق بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر	نگاور رانده بر پیشانی بدر
ملک قدری که از روی دوش شاهی	طرازش چبتهٔ از ظل الٰهی
نهیبش گر زند بر سنگ خاره	رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر بر فروزد	چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد
چو شیر از صیت غوش رفته از هوش	گریز آورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سرِ خود را عدویش	ہلال از نعلِ توسن زیر ریش
بسطرِ تیغ بہرِ زینتِ حرف	ز خونِ دشمنانش رنگِ شنجرف
ز تیرش زخمِ اعدا تا دمِ صور	برنگِ چشمِ عاشق گشته ناسور
ہنوزش تیغ بر کف نارسیده	بفرقِ دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردۂ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطوافِ کعبۂ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگِ گل نواخوانی و پاکی الفاظش را با لطافتِ گوہر سرگرانی تجلیِ معانیش با دیده کاخردلش ترانی فروش و کمندِ افکارش با کنگرۂ عرش گرم جوش خامه اش پیش از جولانِ اندیشه صیدِ معنی را بر فتراک بسته مونامه اش پیش از رسائیِ فکر با شاہدِ مضمون ہم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحبِ مرتبۂ عالی رموز را با زبانش آشنائی و اسرار را بر عتبۂ ضمیرش جبہه سائی پا مردیِ غورش ذخیرۂ لب قارون پیش از کوششش بدست آورده و رسائیِ اندیشه اش بر گنجینۂ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازمِ طبع والایش گل دردی نوشِ محفلِ رنگین بیانیش شمع چراغ افروزِ بزمِ آتش زبانیش لمعۂ تیغش را از قطرات باران بر خجلت برق حجت در آستینش و کفِ جودش را از ناله عد غیرت

سحابِ برهانِ متین از پاشش موج در آب گوهر تواند دید و از ضبطِ حکمش شعله
از آتش با قوت سر تواند کشید آتش بمقابلهٔ تیزیِ فکرش صد چوب خورده و آب
بمعاینهٔ روانیِ طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ رزمش نیز از لرزه ضبط
نتواند کرد و دستِ مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند برآورد عداوت
ظلم را از پیشگاهِ خشمش خودنمائی و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرقِ
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامن ازنها
از سینهٔ قارون در طرحِ خلوت انداختن عدل از زمینِ توجهش ظلم زدا و انصاف
از یمنِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدردانیش بهجومِ رغبتِ خواطر از
ضبطِ مدارج در ساختن جبران و فضائل در دورهٔ هنرشناسیش از کثرتِ میلِ طبائع
در حفظِ مراتبِ موافقت سرگردان در محفل و بزمِ بینش بادهٔ رنگِ گل از مینای شاخِ نهال
در جام و در بزمِ رسائیِ فکرش طعومِ اثمار از نهانخانهٔ ریشهٔ درختان در حرم
آثارِ اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگِ لبش آشکار و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ
آئینهٔ خاطرش نمودار بهارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی ته نما و لطفِ خطش از گلوسوزیِ
حسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتوِ انوارِ شریعت و چراغِ خلوتش جلوهٔ اسرار
حقیقت فراشان در رفتنِ خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای مجرهٔ
کهکشان

[illegible]

ممنون ساخته و جارو کشان در افشاندن ذره‌های آستانش فلک را از زینت
کواکب زیور طراز چهره حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمه راز طریقت
از چنگِ زبانِ مطرب شنیده نفس صبح را بمرآت ضمیرش بضبط پرداختن و
غبار شام را از صافی اوقاتش بانقشِ قدم ساختن تجلی طورِ معرفت سرمهٔ چشم
بصیرتش و طرازشِ جلوهٔ صورت آئینهٔ حسن سیرتش گل کردنِ بهار اخلاقش
رنگ شبه خالق و فروغِ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسهیل معانی را این سینه
گوهر معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکی نظر دوختن و بادِ نفس در آتش نور
معرفت افروختن سخن عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لب معنی بیانش درج گوهر نثار
عنقای قاف حقیقت را دستان و رنگ بهارستانِ شریعت را بستان نشئهٔ محفل
حالش بر خمار زدگانِ دُردی قال جام صهبا و نسیم گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسن بیرنگی
نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافته و کوس ارشادش از زبان شهرت دوال
یافته موجِ محیطِ فقرش آغوشش تواضع و پرداز آئینهٔ آزادیش گرد افشانی توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
زخرفش خنده بر رنگینیِ گل	زسطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	ز برگِ نسترن مشقی نماید

برای شرح سخنها کرده لاله	صدف از بهر شنجرفش حواله
برد گر خط نسخ از خامه‌اش آب	دواند ریشهٔ سنبل ز اعراب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتشش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش زانسان که صبا	فتد در جبههٔ چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدحش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر حمدش به تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزوی ثنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی دراز نفسی در شمار اوصافش بر سر انامل منت گذاشتنست و طول مقال در تعداد محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

... شد صرف	که راند از کتاب حمدش حرف

چو سرمستانِ بزمِ عیشِ پیوند		زند امروز رازان می ساغر چند

از جملهٔ بارسکار می کی غلغلهٔ گوش تماشش دماغ فلک را از نهم سگافته صدای طنطنهٔ اعتبارش بر جادهٔ گوش ملائک تنگ شافته

اول معرفت

شوخی جلوهای پری از خلوت صد شیشه اش نموده و نقابِ تجلی طور از سینهٔ ار
سنگ کشوده مقامِ لی مع الله هر نفس بی سپر اهتمام کمالش و سروش نحن اقرب هم
وقت سرگوش تقولِ جلالش در حرم سرا قربش صدای شهپر جبریل تشویش توهم
غیر سفر و شده و در درسگاهِ رازش عبارتِ وی در نسیانِ معنی یکتائی نمی کوشد
تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولانِ فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش
کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را
از جهلستانِ دیارِ عدم در بارگاهِ خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف را از
عرصهٔ جولانگاهِ قدس در وحدت سرای دلش فرصتِ نقش آراستن صافی سینه محسن
حقیقت را آئینه و بست و کشادِ مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب پیرایش
ظاهر و جلوهٔ شهسوار راز پردهٔ هر غبارش با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید تمثال

	وجهره اش چون ماهِ چهارده دلیل کمال	

برش رازِ دلِ عالم هویداست		ز دلها تا دلش صد جاده پیداست

دلش سراکش نفس معنی کمندست	انا لیلی ز هر محمل بلندست
کشیده هر ذره از دل شعله بطور	رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطورِ معرفت در ذره نوشتن	صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشمِ صلح او باشد سبک سیر	همان آتش ز سنگِ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت	زیکرنگی وفا رنگِ دلش ریخت
ازان ساغر که از خود گشته مخمور	فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ	که دیدی نغمه در سازِ صد آهنگ
نیازِ عشق او را نازِ دلبر	زشوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست سازت	بگوید بی تو در گوشش زبازت
نگاهِ آشنایش از هر انداز	شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظِ استعارهٔ روی خوبان احتیاطش در تقبیلِ مصحف در کار و بخیال نسبتِ دوشیزگی چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترکِ رعنائی مجبور و از اندیشهٔ تهدیدش دخترِ رز در پاکدامنی معذور [illegible] نواهیش باده را لرزهٔ موج بر اندام و لصلای دستِ اوامرش

مستان را از رجوعِ چشمهٔ کوثر در اهتمام به حجت لَا تَقرَبُوا الصَّلٰوةَ مینا را از رکوع و قیام
باز داشته و بدلیلِ لَا اٰیمَنَّه لهٗ بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ ساده رویان فی ورق نگذاشته
فتوای مصلحتش گاه در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری
در جرأت می اجازت داده و وقت اجتهادش از مصحفِ گل گاه بست و گشادِ غنچه را
بر منعِ اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استنباطِ مسئلهٔ زکوة اختیار
نموده غلط اندازی فریبِ محبت را از حیلهٔ شورِ تبسم بر بادهٔ لعلِ دلبران مختار نسازد
و بهانه جوئیِ اندازِ عشق بازی از دستوریِ مشقِ فنا به تجسسِ دهانِ خوبان نینداز(د)

۲۹

نداد آیینه را در سجده گه بار | که ریزد جلوه اش طرحِ صنم زار
نمی گر ز دیده اش گردید راهی | دهد آبِ عبادت را گواهی
سرشکش دانه کارِ کشتِ عقبی | نخستش آبیارِ رنگ اخری
زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب است | دل او را مصلای ثواب است
خرد منصور را از دست پالغز | برید علتِ هذیانش از مغز
برای طوفِ جانان بسته احرام | ز همت توشه کرد از طاعت آشام
ز نورِ شرع روشن شد چراغش | ز بوی دین بلند آمد دماغش
بوحدت آشنائیِ جلوه دوست | بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وا نکشیده که لذتِ ادایش زبانِ قلم را دیری
بر لبِ تیغ اندر گرداند و رسائی اندیشه‌اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندیِ فرقِ خیال
خود در این سوی ادنی پایه‌اش فرو اندر ساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعداءِ حرف نزند تا اندیشهٔ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در
شکوهٔ خصم از گرهِ خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقیدِ پستی پایهٔ اعتبارش نه پسندد آشنایان
باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خطها
ناگزیر از تکلیمِ عباراتِ نگینش تمِ انفاس چون رگِ ابر موج خیز چون صدِ بهار و از اندیشهٔ
معنیِ روشنش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقائق
از توضیحِ بیانش مصرح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ باریک
بینیش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارقام و در نظرِ خورده دانیش توهمِ نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه‌اش گوهر ریز و سینهٔ نامه‌اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمی حوصلهٔ الفاظ جادهٔ بین السطور فرودگاهِ ازدحامی

وبازدحامِ قوافلِ معنیش از تنگی عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری تا آلِ قلمش رگِ گل هم صریرِ خامه اش تا لالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یک سطر انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناخته که بیاضِ گردنِ خوبان جز همین مصرعِ پیچیده برنمی آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل ‏— چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل

به پیشِ دقّتش بر روی دلبر ‏— همان نقطه ست خال از لفظِ آذر

برش از ابر و برق این نکته ناسیست ‏— که این را خنده و آن را گریه بر کیست

ز روی صفحه اش از رنگِ مانی ‏— کشد در صورتِ خود رنگِ معنی

معانی را ز رو والا نژادے ‏— عبارت را ز لؤلؤ نهادے

برو پے فکرِ او از بهرِ انتاج ‏— برمزِ جنبشِ ابروی امواج

برید از صادِ چشم و نونِ ابرو ‏— که بے خط ساده نبود صفحهٔ رو

صفا بنگر که مضمونش ز سینه ‏— زند بیرون چو مے از آبگینه

فروغِ معنیش زان سان که خامه ‏— بجای خط زر افشاند به نامه

گهربار د بروے نامهٔ او ‏— رگِ ابرست گوئے خامهٔ او

بنور افشانیِ حرفش ز مضمون ‏— چو ماهِ نو نماید ابروِ نون

قلم گر طبعِ موزونش ستاید ‏— ز نثرش نظمِ رنگین سر کشاید

خطش با شاخ سنبل داده خط	خط خوبان ازو گردید در خط
نویسد نرگس و چشمش گشاید	نگار سوسن و گویا برآید

چهارم عیش و عشرت

ساغر گل از نسیم بزمش لبریز شراب و شاخ سنبل از هوای محفلش تار رباب ساغر را بتواضع حریفان یک نفس از واکردن آغوش موج شراب نیاسوده و شیشه را بتسلیم میگساران لحظه از شغل سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردش چشم خوبان به تکلیف جام پیمانهای این بزم از گشاد مژگان در تحریک دست و جنبش ابروی بتان باشارهٔ باده کشیهای این محفل در خواندن حریفان می پرست دست سبو در حضور شیخان صائم الدهر بیعت بجامی آرد و قامت شیشه بر سجادهٔ زاهدان قائم اللیل رکوع میگذارد و جذبهٔ نوشانوش ساقی دهم هم ساغر را حیران قسمت جرعه میگرداند و کشش قلقل مینا در کثرت آرزو موج شراب را از فرط اشارهٔ دستگامی بدرد ابرو میرساند هوش جادهٔ آن سوی این بزم نه پیموده که بشور قلقل صراحی بازش توان گردانید و خرد گامی در دوری راه این محفل نگشوده که صدای دستک رقاصان در پردهٔ گوشش توان رسانید نغمه از دستیاری مضراب مغنیان در کشف اسرار دل رود ه

وصدا بهوا دارِ می نفسِ مطربان در سیرِ مقامات سرود تارِ رباب از رنگینیِ نغمه رگِ
گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را آنچه می پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقل
صلای حریفانِ می نوش هوسِ می درین بزمِ غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت
برافروخته و جراتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمیِ نشاط در آتش
سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جانبخشِ مطربان بر دمِ عیسی نازِ جلوه را
از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان ‌ ‌ گلوی غمزه را از سرمه شویان
بمحفل شیشهٔ می شمع افروز ‌ ‌ چو آتش آبِ او رختِ خرد سوز
بستان تا دهد از لعلِ خود کام ‌ ‌ نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام
نگاهِ باده خوارانِ هوسناک ‌ ‌ ز جوشِ نشهٔ می شد رگِ تاک
حریفان را ز می خوابِ بهاریست ‌ ‌ چو سیل از رود آبِ نغمه جاریست
نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور ‌ ‌ چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور
ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون ‌ ‌ شد ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون
چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز ‌ ‌ شده تا زلفِ ساقی نغمه انگیز
بر نگهی شب نشین را داد دادند ‌ ‌ که روزِ غم همه بر باد دادند

ز رنگِ نغمه دارد پرده گوش — بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب خیز — گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بخمارِ می نشد گر با هوا یار — چه ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب جاگاه — نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده — بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب + و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب در نیسانِ گهر ریزی کفِ جوادش را اشارتِ امساکِ صدف در انگشت + و در بهارستانِ زربخشیِ شگوفه دستش را محضرِ بخلِ غنچه در مشت گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش بر انگیخت ابرِ نیسان برآورند + و جولانِ حوصله جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر + و غبارِ عرصهٔ سخایش زر دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ + و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان + و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکست ما احتمالِ افزونیِ سرمایهٔ اش

رنگِ تضعیف برات ریخت وهیبتِ افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون در دل افگند خیالِ بیشی دستگاهش عنانِ همت گهرپاشیها گسیخت

برنگی بی طلب ریزد نوالش | که خجلت می برد حرص از سوالش
بلب حرفِ تمنا نارسیده | هوس بر گنجِ قارون وارسیده
بی سازِ غنا از فیضِ عامش | دمد زرین گیا در زیرِ گامش
هنوز افسون نخوانده انگیزش آز | که شد محجوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده | که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نا گسسته جوشِ آز زور را | که زر سر کرده راهِ جستجو را
نمی سازد بزرِ دده مهی شاد | که ندهد زر انتظارِ وعده اش یاد
ز بحرِ دستِ جودش موجِ گوهر | کشاد آغوشِ خود بر سائلِ زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست | بزر بخشی کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف | زر از مشت آمدش بر کفِ پی صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی را از سر پنجهٔ هژبر بشکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهابتش

صریر خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر یک رنگ
رستم از بیم شبیخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش
در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته شکل سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش
از دست سلیمان انگشتری با ظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان سست
و اقبال را تصویر آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه بتأثیر مشاهدهٔ جلالش
در سینهٔ روئین تنان هم اثر سنان و نفس باستعانت ذکر جرأتش در آئینهٔ فولاد
چون الماس خراش رستم نهادی را لکوبک شجاعتش لرزه بر اندام حریفان
افکندن و روئین تنی را باعانت اثر نهیبش لنگر فولاد بازوان از جا بر کندن
از شبیخون اندیشهٔ پیکارش بستر خواب اعدا گریزگاه اسرار ای روح و از گداز
شعلهٔ قهرش تنور سینهٔ کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون جستگی
در نکات و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاه غضبش در رخت
زندگی دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن
زور سر پنجهٔ توانائی را نهیب و برق شوخیهای دلیری را ابر بیشهٔ جرأت را پلنگ
و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آئینهٔ آتش انگیز و خاک از
... سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سر پنجهٔ سطوتش آب

وجولانگاهِ هنر برطاقتان باحملهٔ مردانه اش ازآبِ خجالت گرداب دمِ تیغش
بادعوی خصمان ازحرفِ حریف غالب گلوگیرتر و نفوذِ تیرش درپهلوے
دشمنان ازآبِ برّنده دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش باصیرآهنگی شورِ قیامت
سرمه فروش و گردِ جولانگاهِ رزمش درجنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو عزمش عرصهٔ جولان کند خوش — زطبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمے شعلهٔ تیز
بردجان پیش ازان تیرش بغارت — که دلبر سر دهد زابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آنسوِ سنگ — که از دل غمزه بگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق‌تر از مرگِ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش ازین سیمرغ بردش — بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر بر زمین نهاد تا حرفِ ستم از نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش پنجهٔ شیر همان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشامتِ بیدادی جانها ترکِ چشمِ خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدی دلها هندوِ زلفِ شاهدان از کلهٔ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته مسیحا لبان را در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان بتدارکِ تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در رسمِ انصافش باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نپذیرد از اصلاحِ طبائع پاسِ کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکیِ امزجه احتیاط رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیداد این بس تنگ و در پلهٔ عدلش (گلهٔ گوسفند را)
متاعِ نوشیروان کم سنگ در عهدِ جورش جز در کمرِ ظلم دراز نگشته و با عدلش خنجر بر فرقِ ستم نگذشته

شدش دستور صد کسرای عادل
زدیوانِ عدالت فردِ باطل

[illegible] غ زرها بسر
زعدلش خور بکف طشتی پر از زر

نبارد تا بفرقِ کاه بیداد / بصحرا سبلے تأمل نگذرد باد
نیابد بر حبابے صدمه تا راه / نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کفِ گلگیر بر حکمش کشوده / حقِ بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده / زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس / که زخمِ گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهاے بلبل / کند از خار سوزنے در ناخنِ گل
نگارد مهر رازان روبشبنم / که گل را در جراحت نم رسد کم
زعدلش سیل با خس خم ندارد / تو گوئی موجِ آبش نم ندارد

نهنگِ شهامت لجهٔ محیطِ اقبال + شیرِ مهابت سر پنجهٔ نیستانِ جلال سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب + بحرِ محیط دستی را گوهرِ شاداب زورِ سر پنجهٔ توانائے تیزی تیغ ظلم زدائی حریفِ صهبامی کمال + یوسفِ کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیار حصادِ حاصل نصرت را دانه کار + سیرابی کشتِ تمنا موقوف شحهٔ ابر الطافش + شگفتنِ گلهای آرزو منحصرِ هبوبِ نسیم اعطافش تخیالِ تیزی تیغش لوحِ ضمیر حاسدان چون خطِ بریده از حرفِ آرزو تهی نموده + و بتصورِ نفوذِ سنانش فضائے سینهٔ سنگدلان چون خانهٔ زنبور رخنه کشوده در عرصهٔ شهسوارش رستم

چون کودک دامن سوار از رخشش بزیر و بر خوانِ مردافگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردنِ زخم سپهر آسمان از ایوانش دهای نخستین و محور از آستانش
چوب فرسودین نسیم از حکایتِ خلقش آثار شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقل
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت انداختن
تا خوابِ راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خارِ صحرا پشت نخراشد قوتِ نامیه بی همراهی
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتوِ خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشمِ عنادل نبیند و نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای رازِ
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردنِ اوراقِ درختان سر بهوا
شکسته چشمِ نرگس در انتظارِ غبارِ راهش و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
در آدابکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاهِ قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخِ سنبل
... التفاتش پوستِ آهو جور رنگِ تعویذِ دوستیِ گرگ نریزد و در دورهٔ انصافش

۱ دامن سوار طفلی که سرِ دامن را از دو پا گرفته بر هوا آورده بازی کند ... از ضعف مردان ... بیرون ... گردون کودک دامن ... ۲ ... لای یعنی ... از دیوار ... ۳ ... [illegible]

غنم جز بروی شیر از خواب نخیزد از زیاده بخشیش بهر قارون سبکبار شود از عدل سنجیش نقدِ نوشیروان کم عیار در وصفِ عشرت تشکن نامه در بزم و در مدحِ شجاعتش صریرِ خامه نعرهٔ رزم بر سرِ استخوان غیر از استخوانی بضیافت رستم نینداخته و بر بساطِ زمین جز پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائی طبعش با شاخ بلندِ طوبی برخورده و غور فکرش بر درم ماهیِ زمین نقش شمرده آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازارِ عنایتش پل من مزید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگاه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ انتقامش با اشک ترحم در شستشوی سینهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب و گهر و انصاف در مزاجش شیر و شکر

نسیم هیبتش چون کرد آهنگ — بیفتاد از کفِ رستم گلِ جنگ
سخا از بحرِ دستش جنبش موج — علو از آسمانِ شانش اوج
به بیند بیوفائی گر گل از بو — فتد از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه نزدود — ز شوخی حسنِ وحدت بیخبر بود
نگه تا جادهٔ مژگان نارسیده — برمزِ قصد دیده نارسیده
چنان شد روزیِ خصمش سرِ تیغ — که شد سر رفتهٔ او جوهر تیغ
صلای غم کشان را بانگِ قلقل — بهارِ رافتش را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا بجنبید | که تیغ او بشهر زخمش نمالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن | بود سنگ پیاده در دستش آهن
فرو شد برنگ اگر پیشش عدویش | ببر و برنگ شمشیرش زرویش
ز تر دستی عدو با تیغ تیزش | نیارد خشک رشک اندر ستیزش
نی گردد بدور احتشامش | فلک خصمانه کمتر غلامش
بود کرم پلاسش دشمن زار | چه تیرش کس ندارد گرم این کار

معذرت نوائی سازبیان تمهید زمزمهٔ عجزیست که شدّ نغمهٔ دراز نفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نال غبار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مدائحش از سطور دوشش می‌آرد تا مه زبان بریده خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از شوخیِ انفاس خط فرصت سر می کشاید و تا غایت شوق در هر نفس دن فریادی سر در هوائیهای این صحراست و فکر در هر سیر گریبان بال کشای عرصهٔ این تمنا آن نه نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را از این جادهٔ پر نشیب بارای منزل بریدن قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمیست و نامه را سلسلهٔ سطور هر خود پیچیدن تا ملے

سعیِ کاهل کوششم از بس مشقِ حیرانی کند — بالِ من در دیده کار تصویرِ مژگانی کند
چشمِ قربانی ز من سر مشقِ حیرت میبرد — سطرِ زلف از حالِ من دامِ پریشانی کند
سازگار پرتوِ بختم خمول آمد که خود — در نظر مستوریٔ در پردهٔ عریانی کند
طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد — انچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند
علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل — جهل هم در عالمِ خود مشقِ نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دستِ جرأتِ قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابتِ شیرِ بیشه در هر چشم بستن شوخیِ صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولتِ پلنگ افگنیش وحشتِ هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصفِ حشمتش اندیشه را بهزار دور باشِ ادب پابوس میگرداند و مدحِ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

قلم تا سیاستش بخیال آرد تیغ بر فرق می بیند و رقم تا از قهرش اندیشد بروز سیاه می نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راه فنا	خار این وادی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه اش تیغ نهان	پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دویها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای بی سروپائی بیش ازین چه نقاب تواند کشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق جلال ناگزیر تمنای بار باید نشست و خاک نشین غبار ناقبولی را بسراغ حضرت کبریائی احتیاج احرام تردد نتوان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیهای مخاطب ست نه تعذیر ارتفاع نقاب لایتکلمون الا من اذن ایمای پاسداریهای سررشتهٔ ادب ست نه یاس تحصیل جواب حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بی سرمایگیهای دریا و نقش پا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات حصول مذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبول خواری دورگردی نتیجهٔ هرزه دویها وگرنه گدا و بار حضرت قهرمانی از چه راه ست و بی سرمایه و تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاه جلال بر عتبهٔ دیوان اذن بار سر باید کشید و بی اعتبار را از محفل اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید آهنگ صلای فرط اخلاقش جرأت آشنائی گستری را [illegible] کلاه حرف واکردن ست و اذن عموم اشفاقش از تکاپو جرأت طرازی

۱۵ بروزن بیله [illegible]
۵۲ [illegible]

راجازت دم زدن اوصاف مراتب الطافش در رهنمایی دستگاهان همدوش ثواب طاعات ست و مدح مدارج اکرامش در رو براهی بی استطاعتان هم اثر تبرع عبادات فی الحقیقت بکشاد سفرهٔ نعمایش طوبی در نظر جاگی خواران از زر دروی رو کش شاخ برگ خزان و بعموم مائدهٔ اکرامش خوان خلیل در چشم متنعمان از بی مایگی خشک تر از تواضع مدخلان مائدهٔ جنت ریزهٔ خوان احسانش و نعمای بهشت زلهٔ موائد امتنانش وسعت همتش در تحویل نفایس کرم از تنگی حوصله آز شکوه طراز و بلندی آهنگ عطایش در تفویض جواهر احسان از کوتاهی دامن حرص شکایت پرداز آمازمه پردازان بزم تحقیق از تاب اندیشه مغزی واکشیده اند و بهار طرازان گلشن تدقیق از رنگ تامل گلی تراشیده که هرچند جذبه ساز این محفل از نواهای سامعه نواز ابدا در خواندن گوش تمنا دست از صلا بر نمی دارد و تقاضای رنگینی این بهار از جلوه‌های شوق طراز هیچگاه در دامن کشی نگاه تماشا خود را متهم تعطیل نمی شمارد ولیکن نه مضراب تقریر دمی بیش با تار نفس تواند بر خورد و نه رنگ

تحریر زیاده بر فرصت نگاه از شاخ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگها دارد ولی در سینهٔ کوهش — دو برگ لاله و گل بیش چو لانگه نمی باشد

شعاع مهر را با دستگاه وسعت پرتو — بجز در سینه‌های ذره اینجا رونمی باشد

بی اختیار زبان قلم در عرض مراتب محمدت عبث طرازی هرزه درائی را بر دامن تقریر

نمی بندد جرأت فکر و ربادیه پیمائی مدارج ثنا بیصرفه تهمت نارسائی را در حق مساعی نمی‌پسندد
تردد انفاس ناگزیر خیال نافهمهای کارگاه دعاست قماش اجابت را تار و پود صدای آمین
میسر بادو بیچ و تاب سررشتهٔ فکر در بهارستان تقدس گلدسته نثاری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز بیزبانیهای پروانه در حضور شمع منظور نیست بی پروا نگاهی
و تا هدیهٔ نارسائیهای بلبل در گوش گل مقبول تغافل دستگاهی عجز ارنی گویان تجلی گاه شهود
حسرت سرمایهٔ یاس لن ترانی مباد و ترانهٔ رنگین خیالان گلشن حضورش خارج آهنگی دائرهٔ ناقبولی مبیناد

تا ز بوی پیرهن آید علاج انتظار	تا ز دست عشق افتد چاکی در دامان حسن
گر دو رهش سرمهٔ چشم نظر دوران عشق	منزل او جلوه‌گاه شاهد کنعان حسن

تمهید خاتمهٔ سخن شاهد بی دستگاهیهای افکار است و توطیهٔ عذر
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان انفاس
به نهیب عجز تقریر در ضبط خود داریها می پردازد و جنون
جولانی تقاضاهای فکر نارسائی قدرت تحریر از جیب نقش قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش عجز العبارت
مستمام نشئه معنی می آراید و سرگرانی خمار نیاز

مطلع ثانی
و عجز تاسف
نالیدن در
حالت زاری
دیگر

را در کسوتِ سرشاریهای بادهٔ نازوامی نماید

اشکِ ما گوهر او دیدهٔ ما معدنِ ما — مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما

نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق — یارب افزون تر ازین شعله زند گلخنِ ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر — خار در بسترِ عیسیٰ شکند سوزنِ ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب تعب نقش قلمم تواند وز دیده و مژگان بر هم زدن از تفرج بهارستان مضامین در نمی اندازد تا عنان توسن خیال از آن وادی باز توان گردانید امروز عنان گسستگیهای جرأت فکر عشق شکار جز که صید معانی خورسند ست و جولانگریهای سعی تأمل بقمرغهٔ وحشیان مضامین رسائی کمند آز در از دستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ریزه بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیا ندارد و از تطاول فکرم گنجینه غیب تهی دریا مزد مساعی آرزو بر نمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را گریه تر از صوت قمریات ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل را خون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سجع کلامم از دل قمریان سر کشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینه بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه اوقات اشک ترحم ریخته و غور تامل آخرین هر زه دویها گرد کلفت بر انگیخته که این بالا دویها از شعله افسردگیها

برهان قاطع ۱۲

داردٔ و این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبهای شمار دگرد را بوسیلهٔ تتق بستن توهم
آسمانی بواسطهٔ بلند پایگی نشاید و کاه را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایهٔ باد بروت
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبدأ صور قیامت و همیدن نسبت
وگرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار مخمور حیرت بیمائی نگاه صهبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی
عرق بر روی حیا کیشیهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر صفا پرور دیهای آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
برآورده و دیوانگی طرز گزافش سر ادب کیشیها قیامت کرده نه پاس صفاطینتان در
ضبط بیصرفه سرایش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درایش پردهٔ غفلت
دیواری ست بر روی آمالش برآورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ حواسش یکگسترده
با این همه سرجوش زبان حمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و
رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بهارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود که ذرهٔ بیتابی
از پرتو چهٔ آفتاب نقاب بر می داردٔ و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد
تشنگی رنگ خزان با رنگینی بهار گل بیچشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

۱ گزاف بکسر اول تا نعبر ونه بهلاف یعنی بیهوده و بیمغز بحساب بسیار نیز آمده و بضم اول نیز هست کما سنفی بربان ۱۲ ۲ سرجوش شوربای که در جوش اول از دیگ بیرون آید رفع و اغلظ شده [illegible]

محیط همه وحشت می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت سعی منی را عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشه سر از زمین بر نیاورده در گل کردن هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهرهٔ بهار می افشاند و شراری از پهلوی سنگ ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامهٔ گلزار خلیل سر میگرداند نقش قدم پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هوگرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامتها ز من
ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم

چون ثمره بندم [illegible] ستند لیکن چون نگاه
تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم

ذره‌وارم بر زمین گیر سستی اما ز شوق
دست را در دامن خورشید رخشان میزنم

ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی
می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم

قطرهٔ افسرده میگفتم دل خون بسته را
این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم

داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم فرو
راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم

گل ز داغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان
خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

بارهی اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای شمع و داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد نمود تا سر گردانی در ظلمت شب دیده بر هلاک نهد و زره بر قدر رشتهٔ نظر التفات از گلهای اکرام دسته

توانست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظرست هرچند انگه گرمی نگاه توجه هنگامه سرد مهری توانست شکست رونق بزم وفاق مشغوفرابدیدهٔ کرم نگریستن گذارش فرض ست و جرم را بعفو در گذراندن ادای قرض

خوبان چو جام بادهٔ گلرنگ میزنند — ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکنند کرشمه و از بهر خون بها — اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار — هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش رغبتی که پی عرض حال خویش — مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سرائیدن بر تخفیف سامعه خراشیها وا رسیدن ست و نظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن امروز نقش از رنگ خیال همین تصور حیرت نگاهی ست و ذخیرهٔ دامان تفکر همین اندیشهٔ عجز دستگاهی هرچند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب میسازد اما اندیشهٔ انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته — زجان آوردهٔ و بر دل نوشته
بشر نقاشی رنگ معانی — بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
بحیرت شیشهٔ معنی کشاده — چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز — گل صد نغمه ات از شاخ آواز
ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون بر آرے — غمین حرف از دل پر خون بر آری
برانم کز سخن گل بر تراشم — جراحتهای بلبل را خراشم
به بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار
به بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در حجله فکر
به بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید
سرایم نغمه مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند
نشینم چند در خاموشی دل — بر آرم ناله به انداز بسمل
دران خلوت که فکرت راگذر نیست — زبان را جز خموشی راهبر نیست
چراغ نو بر معنی بر فروزم — شب من تا شود روشن چو روزم
برایم گرد شهرستان تنزیه — ز دامن بر فشانم گرد تشبیه
دلی چون بسکه گرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست
زنم در دامن بی طاقتی دست — گمارم بر قدم لغزیدن مست
چو پای سعی کس باب سفر نیست — بغیر از کم زدن شایسته تر نیست

زنم را ونفس خواهی نخواهے	نیالایم قلم را با سیاہے
جنون جولان ست شوق ره نوردم	عنان گیرم ازین ره باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من	زمینا افسرے نه بر سر من
دلم را ست بودن به نه مستور	ز صهبائی مبادم نام مخمور

تمت

خاتمه منت حق جل وعلا را که سطری چند در حل لغت ومحاوره ریزهٔ جواهر از خامهٔ خام رقم صهبائی گم سواد بر آمد هر چند شتابندگی سعی تیز جلو در راه فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام که کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر و کان گوهر نام نهاد با آنکه در خمار کدهٔ بیدماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد که لختی درد سر دیگر بر خود افزوده ساغرے از بادهٔ تحقیق زند اما سر جوش نشئان بزم انصاف یافته باشند که درین خمکده هم خالی از کیفیتی نبوده

هر ریشه خنجر برگ فسازی دارد	هر زمزمه صد پردهٔ رازی دارد

مصرع سوم جل ست آنکه شاید نوشته خط نیز ما کسی در عارضت عرفی نه بست از ما فیست یکی بغرور شنو سپیست بستان شماره

بیاض شوق پیام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چہرہ نمائی زینتِ ترتیب بیاض شوق پیام سلوۂ علم زیبای اوراق از سنبل رسائی این تحریر خط بر می آرد نیرنگی حسن معانی مفت تماشاست و حیرت تمثالی صفای این آئینہ بوضعِ خطوط جوہر در بغل دار دبی پردگی اسرار تحیر چہرہ کشاست حاصلِ گفتگو نقش پردازیہای خیال برنگ آمیزی سیاہ قلمی چند پرداختہ است کہ بعضی از آن غازۂ طرز خاص رقم بر رو دارد و بعضی بوضع دیگر سر از جیب ظہور بر می آرد اینجا حاصلِ غور تامل بجز زبان جوہر نگاہ چہ خواہد بود و نتیجہ صرف اوقات غیر از نامہ سیاہیہا چہ خواہد نمود تشہیر بی اعتباری عاقبت حروف را بنم عرق میگرداند حیرتِ وضع این تماشا در تعرف لغزشہای نگاہ بی اختیار است و خجلتِ بی حاصلی خطوط را لباس کسوتِ تمنا آرامی پوشاند حیرت فروشی مطالعۂ این سواد از خمیازۂ آغوشِ مژگان ناچار است و دو اثر حروف بوضعِ بالیدگی ناخن حسرتِ ناقبولی چہرہ کاغذ میخراشد و بیاض نماد شرم طور ز رسائی زینتِ الفاظ کردہ نفسہای سوختہ می تراشد تشق زبان قلم عذر نارسائی بیان است و ضعِ تسوید

بیاض معذرت نامه سیاهیهای زبان کاش دعای پایوسان در حضرت اجابت از شکوه تنگ
بار بهانها نالیده و عرض نارسایان در پیشگاه قبول غیر از تمکین شکر گزار بهانه سگالد

تعریف روضهٔ منورهٔ حضرت جلال تهانیسری

بیا ای خامه خود را ترصد اکن ٭ کلیدی شو در این روضه واکن ٭ خجالت میفزایدم بهر حرف
فشان خاک در این روضه بر حرف ٭ فیض پرور مکانی که فلک را بهوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایهٔ استعداد بزرگی فراهم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاک پیشگاهش
رفتن اسباب روشندلی مهیا کردن سجده که بر خاک آستانش گرد میکند شبی ست فرق هزار خورشید
در بغل و جبهه که ببساط سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاه بخیهای ازل صورت
دیوارهایش از بس لطافت در هجوم انوار چون آئینه پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوهٔ خورشید
از خجالت سایهٔ قبابش چون پری در شیشه موهوم آنجا مشعلهای نور ریز بان لن ترانی در
سرزنش بیباکیهای جرأت ارنی تهمت اعراض نمی پسندد و چشمک ذرهای تابناک باستفادهٔ نور
تجلیش جز بر بی صرفگیهای جلوهٔ خورشید نمی خندد بخاک آستانش ملائک را بصداع تخیل بوسه
ساق عرش نمی آزارد و بتماشای هیأت گنبدش عجز بیمقداری فلک را بر سر اندیشه
سربزرگی نمی آرد بلندی اوج عزت ننگ بر زمین افتادن ذرهایش نه پسندید حیلهکاری
مشعبد چرخ ببساط مهره گردگان کواکب چیده مرده باد مسیحا بجان بخشی معجزهٔ خاکش زنده
و آثار دست کوچه امید بفیض گشاده روئی و زش بنده زائرش را نسبت اندیشی طواف کعبه
ساند و خاکنشینش را لخیال کنگرهٔ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

رحمتِ تعذیر میسر ساند هجوم انوار الٰهی پرتوِ آفتاب را از قربِ درش بر جهتِ قمری میگرداند و هیبت صدمهٔ جلالش ملائک را بر بستر غبارِ بیرون در می غلطاند سنگ قالب تهی کردهٔ انبساطِ زیارتِ این آستان بینشِ نگاه را بتوهم شکلِ گنبدی می فریبد و تسلسلِ انوار زمین تا آسمان بپوستهٔ این مکان بمشابهتِ ارتفاعِ کلس می رسید با ازدحام دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن هر نفس سر از جای برمی آرد و بهجوم حسرتِ زائران جنبش هوای صرصر ذره از خاکش برمیدارد هوای هم پروازیِ مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشی کبوترانِ حرم و بلند پایگی حجر الاسود در میزانِ هم پلگیِ داغِ سجدهٔ آستانش خجلتِ سنگ کم تعویذ مرقدِ مبارک آستین ید الٰهی ست منظرِ انواعِ قدرت آثاری و لوحِ طلسمی گنجینه کشای حاجات برآری حبابی ست از دریای تجلی برخاسته و قبابیست بطرازِ شعشعهٔ انوار پیراسته فروغِ بارقهٔ انوار گواه هست بر لطافتِ این روحِ مجسم و نشرِ آثارِ تجلی دلیل هست بر آفتابیِ این خاکِ محترم اگر تجلی مهرِ خاکش نسخهٔ طور را شرفِ نسبتِ توتیائی چراست و اگر نظر بر تحصیلِ داغِ سجودش دوخته جبهه رهی فرقِ خورشید خطا اینجا سعی جوششِ انوار و ربالا بردنِ خاک کوشیده هست + و اندیشهٔ زیارت بهانه جوی اضطرارش مرقد نامیده جبههٔ آسمان از داغدارانِ سجدهٔ این آستان هست و فرقِ

خورشید از تسلیم گذارانِ این خاکِ نورافشان

نشانی که از سجده دارد زمینش
دلیلیست با عازم درگهش
گل و سنگ کان کعبهٔ الٰهی ست

همه صرف این کعبه بر خود ست
ز سنگی که هست از صفا بهره مند
شده سقف و دیوارش آیینه بند

شماری که زین سنگ گردد عیان
همه فر انا الحق گشاید زبان
بتی گر ازین سنگش آید بدست

برد اجری از طاعتش همت پرست
صفا رفته از بس درینجا بکار
فروزی یکی شمع گردد هزار
صفا دارد از بس این خاک خوش
ستان بر زه سنگ گوهر فروش
نفس گر درینجا کشاید نقاب
بود گرم انداز تیر شهاب
نباتی که رویست در رنگ شمع
بگردش سرش گردد پروانه جمع
توانند از حرف این خاک و بس
دمانیدن صبحی از هر نفس
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
گر اعمی کند چشم بر وی سیاه
کند دیده فانوس شمع نگاه
نباشد چرا مظهر فیض خاک
که دارد میان خود آن جسم پاک
ندانم که آن فیض گردون گرای
چسان گرده پاشد درین خاک جای
که گر برفتد سایه اش بر غبار
بمعراج خود دارد از چرخ عار
بلی خاکساریست ننگ قبول
که الفقر فخری ست قول رسول
ملائک ز تعظیم درگاه او
سر خود نهادند در راه او
چو ذات خدا مظهر هر کمال
چو اسم مبارک سراپا جلال
بتوصیف این نام اگر دم زند
بدست عطارد قلم بشکند
نفس گر بوصفش برآرد خروش
زبان تا ابد می نگردد خموش
همان به که عرض تمنا کنم
از ان درد دل رحمتش جا کنم
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
بود موجه بحر اعطای تو
بیا ای که ابرو یت از بس شرف
کلید در رزق عالم بکف
بیا ای که شد ناله زار ما
بگوشت میانجی اظهار ما
نگاهی که از لذت التفات
دهد مرده را ذوق آب حیات
بحق مقیمان درگاه خویش
مرا نیز خوان بر سر راه خویش
که چون من بران آستان واکرم
ز تو بر مراد مهیا رسم

کاین قفس از خنده اش دل باجنون آمیخته است

سنبل از زلفی که می آرد پیامِ جذبِ شوق	کاین چنین جوشِ جنون زنجیرها بگسیخته ست
تا چه میگوید بگوشِ شوق موجِ جویبار	گریه طوفانی ز جیبِ چشمِ تر انگیخته ست
بیقرار تا چه خونِ دل بجوش آورده بود	کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن ریخته ست
خون چه طوفان میکند یارب درونِ آبله	هر سرِ خارِ بیابان خنجری آمیخته ست

گل فشانی بهارستانِ تخیل عطر دماغِ تحیر ست و سرزنشِ خار خارِ اندیشه خراشِ دامانِ تفکر که جنون انگیزی آمد آمدِ بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملایمتِ نسیم از حسرتِ بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آواز دو دستی ست بر نفسِ سعی زیبائی تمرد جنون صلا زدن و تیزی نوکِ خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب سازِ رگ هزار آبله خونابه قطعِ سلسلهٔ موجِ نسیم چون گرانی زنجیرِ خواب فروشیهای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاویِ طاقتِ شوق صد ریزهٔ الماس همراه و درازیِ زلفِ سنبل زیرِ مشقِ کمند اندازی آهِ نارسا و طرحِ سیاه بهای ریحان گردهٔ غبار انگیزیِ شوقِ بی پروا آنهم از شگفتنهای غنچهٔ نرگس در نظربازی جنون تازانِ عرصهٔ شوق چشمک زن و جلوهٔ صباحتِ برگِ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرکِ پا بزنجیرانِ عطفِ دامن و رعنائی قامتِ سرو رسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگِ لالهٔ خونی جگرهای پرکاله پرکاله و سیر مخمل فرشیِ سبزهٔ چمن برگِ خوابِ چشمِ تماشا در دست دارد و سلسلهٔ پیچ و تابِ بنفشه آزادگی استغنا و فشان نگاه بیغمی آرد

نگه هر سو که وا بینی عنان بگسسته میرانند	نمیدانم چه شوخیها غبارِ جلوه دارد
طلسمِ اعتبارِ دهر حسن آبادِ شوخیهاست	پریدنهای رنگ اینجا بهارِ جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگِ طرب ریزد	نفس در هر شد و آمد شمارِ جلوه دارد
ز گل تا خار و بو تا رنگ و برگِ سبزه تا شبنم	نظر بر هر چه دوزی اعتبارِ جلوه دارد
نظر تا کی تراشد گه گل و گه غنچه از رنگی	تحیر چشم باز است انتظارِ جلوه دارد

حیرت پیمائی نگاهِ تماشا باین نشه چارهٔ خمارِ تامل را ملهم ست و خار خارِ دقت اندیشه باین رنگ در گل کردنِ بهارِ حقیقت متهم که بهانه جوئی غلیان شوق در هر حالت دامن تقاضا از کف نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت بهیچ وقت دست از ایجادِ تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهن بصد اضطراب جادهٔ شوق وصال میخواند و گردشِ چشم آهو بهزار بیتابی بطوافِ محمل لیلی میراند یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینه روی مطلوب بر آید اگر همه صفحه حیرت ست مفتِ نگاهِ تماشاست و در محفلِ بیطاقتی آنچه ساغر یادِ مقصود بیاید هر چند خمیازهٔ حسرت باشد غنیمتِ شوق بیپایهای تقاضای کشد بخار دامانت در وحشت گریبانت + ازین افسون چه میپرسی محبت کارها دارد + حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراغِ نگاهِ دیده تصویر نکرده اند و جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویتِ غلباتِ تحیر از چه رو مژگان را در آغوش بی اختیاری جوهر نرسانده که جوشِ بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونهٔ روی شوق بر نخورد و اگر بوست دست جز بکلخنهٔ دماغِ ذوق نمی برد هر فرد ازین مرقع رنگ آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشئهٔ خمار شکن تواند بود و هر ورق ازین مجموعه نقش معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوشِ نگاه جز در اندیشهٔ حضرت جلوه اش نمیتواند آسود از آنکه آن کیفیت جز ذاتِ حسن بر نمی آید و از معا

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیکشاید که سرجوشیِ محفلِ خیالش بر مستیِ هزار نشه تواند چربید٭
و رنگینیِ اثرِ رنگِ تصورش تفوقی بر نیرنگیِ هزار گلشنِ بهار تواند دید چون هوس آلودگیِ
میلانِ طبائع کمین گیرِ اندیشهٔ تحریکی ست صفاپردازیِ جلوهٔ آن بهار درین آئینه نمک ریزِ
جراحتهای دل ست٭ شوخیِ برقِ همان کیفیت باین آبِ خنجر فروشِ سینهٔ هر بسمل صیقل کارِ
فروغِ توضیح باین رنگ پردازِ آئینهٔ تفصیل ست٭ و نقصانِ مراتبِ اجمال باین وضع پرده کشای
چهرهٔ تکمیل که تر و خشکِ این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید٭ و پیچیدگیِ ریشهٔ
نهال را انداز خمیدگیِ چینِ ابرو باید دید تازگیِ برگِ گل از نمِ قطراتِ شبنم از طراوتِ رویِ عرق
کردهٔ دلفریبانِ ماناست٭ و گل کردنِ طرزِ شگفتگی بوضعِ جنبشِ لب چهره کشا خلیدنِ نوکِ خار
از تکلیف یادِ مژگانِ ناچار ست٭ و تیزیِ دمِ نشترش در شکستنِ آبلهٔ دلِ بی اختیار راحت فروشی
ملائمتِ نسیم در تحریکِ هزار رنگ بیخودی آمادهٔ چرب و نرمیِ لطفِ سخن و تریِ قطرهای شبنم
در عرضِ جوهرِ لطافت مهیای کیفیتِ عرق گل کردن سررشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ عمرِ کاکل
دوده فروشیِ ریحانِ آبدار٭ سرمایهٔ سیاه قلمیِ خطِ عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهیِ محبوبانِ تغافل
کوش٭ برگِ نسترن چهره کشای تجلیِ صبحِ بناگوش قیامت خیزیِ خرامِ سرو کرشمه اندوزِ
جلوهٔ رعنا قدان٭ و لعلیِ برگِ لاله سخن سازِ سرخیِ لعلِ یاقوت لبان سبزهٔ لبِ جو بسر سبزیِ
حرفِ زیباییِ خطِ لب خاسته٭ و تابداریِ بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دامِ نظرها پیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده است شهادتگاهِ حسرت نگاهست٭ و ازین عالم آنچه بنظرِ حضور
آید دامی ست نگه گیرِ تماشائیانِ حیرت دستگاه

غرض اینهاست ز آهنگ محبت
مشو غافل ز نیرنگ محبت
نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
متاع ناله در بار دل اینجا
ز شوخیهای برق تیغ آواز
دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گر نه در هر جا اثر چید
نفس در نی چرا با ناله بالید
محبت گر نه میکرد این اثر گل
پریشان از چه میگردید سنبل
چو دید این رنگ در آب و گل خویش
بشوید رو گل از خون دل خویش
زمینا این اثر تا سنگ پیداست
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت رنگ تاثیر ار نریزد
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت تا بسوزش رانده محمل
نفس گر دیده موی چینی دل
محبت رنگ گشت و در گل افتاد
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
بجوش آورد اثر خونش بدان رنگ
که آخر لاله رویانید از سنگ
فروغ برق رمزی هست دریاب
که در چشم سحاب از چیست این آب
کند تا کوک تار ناله چنگ
نفس در شیشه دل میزند سنگ
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که اشک است حاصل آب و گل شمع
که کرد این نشئه را در کار گلشن
که بو بیخویش و گل مست شکستن
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که مینا گشت و پهلوش شکست چون رنگ
که برق جلوه‌های شمع افروخت
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
پری در شیشه و آتش بسنگی
محبت جلوه‌ها دارد برنگی
همین رنگ محبت جلوه‌گر شد
که عاشق را بهاران پرده در شد
بعالم گر محبت گل نمیکرد
کسی نظارهٔ بلبل نمیکرد
همه این سحر خفتنها ز رنگ عشق است
شهر نقاشی نیرنگ عشق است

غرض هر جا بود از حسن تمثال
تقاضا مینماید از شش جهت بال

[illegible] زار آبلهٔ دل نداختند که اخگرهای داغ دل تا سینه بهم نچینند و نمکسود ریزی
[illegible] سینهٔ زخم بعلاج گرمی گوشت نشیند خامه را بوسیلهٔ تحریر این غزل آهی

از درد محبت بر لب آوردن ست و از آواز صریر ناله بیتابی عشق در بغل پروردن

گل خرمن شد به حسرت انداز که گردید
دل کشته نداند که به اعجاز که گردید

هر سو که دود خانه به عنان گیر هوس ساخت
رنگ رخ شیدای جنون تاز که گردید

شد سرو فند انم نه چه پا دخرامش
فاش این قدر آباد صبا راز که گردید

نرگس خجل از چشم فسون ساز که گردید
دل جمله فغان ست ز خوبی که خبر شد

دل صید شکار افگنی باز که گردید
خاک که ما سر کشدید و شد امروز

محو روش سرو سرافراز که گردید
یارب بامید که چنین لب بفغا شد

دانا که دم عیسی مریم همه با دست
حیرت همه چشم ست نظر باز که گردید

امروز سحر میدید از کوچه عشاق
ای باد صبا جلوه گه ناز که گردید

بسیار بجان دل آفت زده ماند
صهبائی سرگشته به آواز که گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
نباشی منکر کیفیت تاثیر ایجادش

همه از قاف تا قاف ست صوتهای شیرینش
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش

خراب لطف معنی کیست دریابد که از مستی
نلافد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی

ز خون دل چمن سامان نشسته تا دیده صهبائی
که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد

سخن انگیخت این گردی که رنگ انجمن دارد
ورقها بیستون و خامه ها را کوهکن دارد

که عطرش عطسه ها خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیر فکرش خلوتی در انجمن دارد

غرور سعی بینش را سوادش ممتحن دارد
سخن را این بهار ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدرات خیال لمعه تازی برق جولان دارد که نی صفا پرداری مرآت تحیر تماشای وضع شوخیش صورت آئینه موهومی ست و گلدسته بندیهای رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تاملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوهٔ نوائی نالهٔ محرومی قاصر همتانِ محفلِ امکان از دورباشِ زحمتِ تردد فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را تنگی دیده و هوس بخود پیچیده اند و مربع نشینانِ لپس نزار پوی عجز از پا فرسودگیهای سعی تامل هموری طریقِ خیال را بی راهه تر از جادهٔ اوهام فهمیده جوشِ بادهٔ امتیاز بی سورتِ نشئهٔ دماغ سوزی از اثر بر دارانِ موجِ سرابست و متانتِ وضعِ تمکین بنای زمین گیریهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتائجِ انقلاب اینجا معنی از پاس آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان هست تا جهدِ سامعه اندکی باخود برآید شورِ بیطاقتیش صدمهٔ صوریست افیلی میفروشد و لفظ از سکته فروشانِ حیرتِ بی امتیازی ست تا سعی انفاسِ طرفِ حضورش گرد سیاهی جامهٔ ماتمش دیعرضِ اثرهای سهمیکوشد شوخیِ نفس سوزیها خطا زهر دی گرمخونیها تار و آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پادر دامن کشیها تحمل نقطه از تری خجالتِ نارسائی گرهی ست در رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر به بستنِ چشم اعمی باشد مضمون از سایهٔ تاریکی عدم گرنیختن ست تا تقریبِ پامال روی نسبتِ حضورش نخندد و از ترس تطاولِ غفلت اگر حمله و ضعِ خجالت در شغلِ گریبان سیری مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریکِ بهار طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد
بلبلِ شوق از جگر چندین ورق آورده ماند

حرفِ مکتوبِ مرا جز بار طوبت کار نیست
از جبینِ خجلتم چندین عرق گل کرده ماند

لفظِ ما با معنیِ ما نیز بیش از سر نه نیست
نغمهٔ مستور ما پنهان درونِ پرده ماند

ای بسا کز بی نگاهیهای چشمِ عندلیب
صد گلِ نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند

[illegible] ناست
معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

از اینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگانِ پردهٔ حسنِ
قبول ست + و جلوه گریهای شاهدِ معنی از خاک بیزان سرکوچهٔ حرمانِ وصول اگر حرفی بامید
حسنِ قبول پرده از چهرهٔ اظهار برمیدارد سامعه کوبی عالمِ وحشت جز گرانیهای گوشِ توقع با
نمی آرد خاصةً از بی اعتنائیهای اربابِ دول که پردهٔ غفلت و پوششِ وحشت سوادِ دیدهای
آن تنگ چشمان ست + و نیل بدنامی پرده کشای وضعِ بیرونیِ آن زودخشمان مشغولیِ ملاعب
آنقدر از عالمِ ذوقِ شرائف دور انداخته که تقریبِ تذکرهٔ علم بخیالِ ساعتی نیز نمی اندازد تا طرف
خجلتهای حضورِ جهل نمیتوان گردید + و غلغلهٔ بحثِ هنرمندیه از گوشِ تغافلِ شان بر نمی آرد تا بر عیبِ ذهولت
نتوان رسید اینجا دار الامنی بتصور نمی آید غیر از حصارِ خاموشی + و عافیت خانهٔ در نمی کشاید
بجز آسایشِ کم جوشی نفسها باثرِ زنگ میجوشد زنهار آئینه برنیاری + لبها سنگ در بغل منحرو شد
هرگز شیشه در دست برنداری + نفس هرچند نسیم بها باشد جز غنچگی گلهای چراغ چه اثر
دارد + و لب اگرچه برگِ گل تواند بود در گلهای حظش غیر از نوکِ خار چه بر می آرد و شرمِ تهی مایگی
این بیحاصلان کاسهای دوائر را چشمِ حباب میگرداند + و آفتِ خشک مغزیِ این دیوانگان
طراوتِ معانی را بیبوستِ سرسام میرساند تا تازگیِ الفاظ از نا قدردانیهای شان ثقیل ست + هم بر
شان + و نکهتِ معانی از شعلهٔ تندخوئیِ شان دود ست لیکن بدماغِ همین جهالت کیشان
صورتِ الف اگرچه استقامت دارد اما از نا روائی مژهٔ شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب +
و شکلِ با اگرچه جملهٔ افتادگی و انماید از بی بصیرتی نقشِ قدمی ست پامالِ حباب دائرهٔ جیم از کج
بینیهای این بی نگاهان مرکزِ نقطه از دست دادهٔ مخلِ ناهمواریست + و رکوعِ دال از

بی اندامیهای این بی هدایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ها اگر از گریهٔ اضطراری
در موج درآید میشاید و فرقِ واو اگر از سرنگونی بزمین درآید می باید دستِ تطاولِ فرگارنی دربارِ خون
زانکرده که از نقطهٔ قطرهٔ خون نچکاند و قحطیِ امدادِ زمانه حا را آنقدر گرسنه نه نشانده که شکمش پیچیده
خالی نماند طا در تهمتِ دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادنِ ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشیِ کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکشِ کوه در پستی تلهٔ خاک
بشمار نیاید و پیچیدگیِ طرهٔ لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان بشکنجهٔ حسرت
چینش نفرساید دهنِ میم از عدم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجهٔ سین از دائرهٔ گریبان
دریدن و دیدهٔ عین سفید شدهٔ تحیرِ وا دیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاهی
داغ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنهٔ چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بهزار
نحو تأمل نتوان دید قاف از بارِ اندوه سرآماسی بنیادِ شد اهرش در تمکینِ کوه اساسی ارته لا اگر
بدندانه بر میخورد بر فرقِ خودش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشیدند
دگرمی اشتغالِ ملاعب نقطه تا بخیالِ طشت و بیضه شعبدان باعثِ انواعِ غفلت گرائی
و در محفلِ خورده گیری نقطه ثا چون کثرتِ خال متهم عیب افزائی حرف خا تفی درکارِ گردشِ
روزگار نکرده که دقتِ نگاهِ انصافش نتیجهٔ دستهٔ این انقلاب نماند و حرفِ ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرتِ تظلمش هیچ ستم پیرامونِ استعاذه نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاضِ دیده اش
سودائی از فروغِ بصر ندارد + و خالی بر چهرهٔ ظا نساخته که طرح سودا گل باختنهای قمار ابروش
نیسارکِ ابرش معنیِ الطراوت لختِ دل بمیرد گریهٔ چشمش واگر + میخواند که هزارش

صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زعجب — حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست

خود بخود می شکنند قدرِ هنر در عالم — چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست

معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد — اوست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقت سر کشیده نهال کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوش محافظش جرأتِ رسائی تواند اندیشید و چهرهٔ افروزیِ غرورِ نادانی چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشی جبهه فطرت را بار نگینی بهارِ معنی تا زِ فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیاز حضورِ معنی را قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و طائفه که در پستی مغاکِ جهل آوازهٔ ناقوس گزافِ بلند میسازند نقد بلند پایگی آبرو جز در دامن کفران نشمرده اند از نطقِ این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی بلخ و تف تن سپری سرو اگر از جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالم تهمت نیز رنگ اثر نداشته است و شمشاد اگر از زمین ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غبار گره بر نداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نفسش جز زنگ آئینهٔ دل نفرود شد و شامی که بروز ایشان پیوند د تیغ خورشید قیامت هم در قطع سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزوِ زمان کالا هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهیِ سقفِ بیتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارج هنر توان برخاست و پرتو آبروی اصحابِ علم چه پرده گشاید که فشار تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه بساط و سعتِ مشرب توان آراست زنهار ای بیچه رستانِ محافلِ جهل مجوشی تا خاکِ بی آبروئی بر سرِ همت نپاشی و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم همسری نباشی

رواجِ جہل از بس در مزاجِ خلق جا دارد
بچشمِ غفلتِ شان گرد نازِ توتیا دارد

هنر دیگر بالطبعِ خود سرانِ جہل نگذارد
که لفظ از معنیِ رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بهشتِ خود چرا آوارهٔ شان گردد
که جا مینِ درون جستن از آن خلوت سرا دارد

سطورش گر طراز آستینِ نقشِ ارژنگ ست
ورق یکسر درینجا طرحِ نقشِ بوریا دارد

ورق را آشنایِ نقطه و خط گشتن آفتها
که نقطه عقده ها در آستین خط رشته را دارد

صعوبت دور باش از خلوتخانهٔ معنی ست
وگرنه آرزوی قربِ شاهان هر گدا دارد

بصیرت پنبه در گوش ست ورنه امتیازت را
معانی در صریرِ هر قلم آوازِ پا دارد

ز بس فکرِ معانی خوبیِ سعیِ هوس باشد
هوایِ خانهٔ دل رنگِ طرحِ کربلا دارد

نگه را هرزه تازیهاست وقفِ نقشِ پا اینجا
حضورِ بی‌نیازیهای معنی کبریا دارد

قلم تا نزہت آبادِ معانی یک نگه دید ست
رود چندی پیشی ما ز خطر و برقفا دارد

سوادِ خویش روشن کن ز خط گر دولتی خواهی
کزین خاکستر آتشگاهِ معنی کیمیا دارد

حضورِ رنگِ معنی دیگر ست و حسنِ خط دیگر
مژه واکن سخن نیرنگیِ صد سیمیا دارد

نگاهِ هرزه تازان زان نباشد آشنا زیبش
که معنی شاهدِ قدس ست و رنگِ صد حیا دارد

اگر معنیِ رنگین بدل خون گشت صہبائی
میارش بر زبان کاظهارِ آن چندین بلا دارد

دیباچهٔ بیاضِ اشواق

عشق آتش زن و آب بریده سوادا کرد نیست
دل بلبلِ آمد بهار اینجا تماشا کرد نیست

[illegible] تماشا الیش گر هست
جلوه ها گرم ست لیک آئینه پیدا کرد نیست

فقیر صهبائی از سر رشتهٔ آشفتگی آنقدر به پریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چارهٔ گریه‌های ترحم جنون به پای آبله فرسایش زنجیری جز به سر رشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سودا جوشی در خونش انداخته که معالجهٔ تدبیر محبت برای رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق این بیاض ست در گرد شور سطور و الفاظ گرم طغیان امواج، و در چارهٔ داغ الم اگر دوائی ست سیاهی خطوط این صفحات ست برهمی ظلمتهای در راحت فروش طبع حسرت امتزاج بارزی با این حیله آزادی طبع لاابالی را سلسلهٔ پیچ و تاب حرف کشیدن ست، و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا را به زنجیر عطف دامن دوائر پیچیدن مدآت الفاظ را در جگر کاوی شوخی نوک مژگان در کار ست و دوائر حروف را در دلربائی جلوه اشارتهای ابرو جرأت اظهار کیفیت مضامین هر غزل به سیر صحرای دامن نکشیده که تمکین نقش پای ابر وحشت هزار گرد باد نباید خندید، و رنگینی معنی هر قطعه به تماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را از زبان طعنهٔ صد بهار نتوان گردید بیاض صفحاتش آئینه را در عالم تحیری از خود ربوده که هیچ گاه با حوال صورت تمثالش نیز نتوان پرداخت، و پیچیدگی سلسلهٔ سطورش زلف سنبل را به شکنجهٔ پیچ و تاب به هم افشرده که گاه گاهی به عرض پریشانیش یارای ساخت شوق به نحوی ذوق به مطالعهٔ این اوراق سواد حیرتی روشن نمیکند که غبار خاطر را در روشن گری آئینهٔ دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی توان دید، و چشم تحیر دستگاه در تماشای این الفاظ محویتی به هم نمیرساند که مد نگاه را تا ابد در پردهٔ هر نقطه چون مردمک سر نباید دزدید

ز بس بی‌تاب شوق آوارگیها کرد مضرابی	فغان از پردهٔ هر نقطه می‌باید شنید اینجا
رسید نهای دل عمری نیامد در رام آسایش	فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت در صدد امداد دست چشم تماشا آبی میتوان داد، و اگر رشتهٔ بینش رسائی دارد قدمی و درین جستجو کده هم می باید نهاد تا در یابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی بهارستان

چه رنگینی در بغل دارد توصیف پردازی صفحهٔ این آیینه نقش چه جلوه می نگارد نگاه گلچینان نگین
خیالی از آب و رنگ چمنستان این نزهتکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بال طاؤس بخشیده است و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در رگ سطور بیرون کشیده جلوه تا تبسمهای برق تجلی را بوضع شوخی مضامینش بیخودی بهای
نگاه تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینی الفاظش بشگفتگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی * عشق بگشته بر بهانه طلب * غنچگی وضع تامل آخر الامر بهاری از
خود بر تراشید و گرد از سعی تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدن نهال تاریخ
۱۲۴۶
ریشه واری از زمین اندیشه گل کرد و برنگینی عبارت دیباچهٔ بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قید خاموشی برآورده فکر کردیم تا تامل ما * بچه رنگ آورد برون گل ما * آخر الامر
خامشی نی ز جوش * از لب آمد برون بپردهٔ گوش * و آنگهی در دل آمد و بنشست * ناله گردید و با نفس
برجست * الغرض عشق میزند شبگیر * ورنه از جیب این قدر تا شبر * عشق گل میتراشد از رنگی * گل ز خار شیره از سنگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که بر رفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هرچه از زبان قلم بهم می آید انفعال ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگردد آنچه از جیب عبارت سر بر میزند حسرت نامقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب سیه کاری و عبارتها از شامت مدادم دست فرسود

غبار آوارگی نه معنی را از اشراف خامه‌ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضور نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن آنجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائیست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسرگیهای شکنجهٔ بی پروبالی را بی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین مقر و شد
و مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریاد بی سروپائی ناچار بتهمت فروشی صدای صریر سکوت شد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلابِ سیاهیست
بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دویده و اندیشهٔ زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلم الفیست بر زمینِ صفحه کشیده عذر ناکسی یاری باعانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار بر آرد و بلحاظِ شکسته بالی کمر بقفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشهٔ پرواز
بردارد سر جملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم است و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوش را باهمه رنگینی بهار تمیز خارِ تصوری دامن نمیگذارد که مگر این
مخمورِ حکمدهٔ امتیاز یعنی صهبائیِ بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان
غبار بیرونِ در رست و در زیانکدهٔ داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده و که بی پردگیهای کیفیتِ اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه الیست بر خاک ریخته
و از صفایحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالیست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرمایگی بهزار موج عرق علم طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرایهای وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان برگردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چمن پیرای افکارش در گردن نفس سعی زیبهای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالم گیری دام اندیشه‌اش در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز بال من مزید شوخی معنیش بر قیست هر نفس از ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تریهای دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمت عرق خود نشایست

صفا روی صبح فیض دربار	غبار جلوه گاهش راست پاک	بهار وضع شوخی رنگ فکرش
گل دستار معنی لفظ بکرش	ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت	گلستان جلوهٔ صد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود یکدم خبردار	گه از دامن آیینه بردار	ز فیض آن بهار طبع رنگین
ورق خواهد شدن دامان گلچین	اگر حفظ کلامش را کنی پاس	رگ گل می نماید تار انفاس
دهن تا با کلامش سازگارست	تنور جوشش طوفان بهارست	بود دیوان او چون دفتر گل
سراسر مشقی آهنگ بلبل	برای روی گل زان جلوه نیرنگ	خجالت آبیار سرخی رنگ
زلفها و معنیش کار جمله پیوست	زبان خامه‌اش شاخ نخل طورست	ز شعرش کاندرو دارد دلم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	سحر جوش آتش دل میزند جوش	بود هر نقطه اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد	نمود شعله جوّاله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بالد	ورق چون دجله عرض موج دارد

جوشش طراوتش عرق در سعی تفریق اداریهای خشک مذهب کرده‌اند عالم المنظر فی ریختنه که سیلی آبروئی برستی بنای تمکین شان نخندد از آئینهٔ صفایش چشمکی بهرنگ خروشیهای زشت تمثالان سیه روئی بیحوصلگی تر ده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد خصوصاً معرکه ساز عرصهٔ لاف عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست در اندازه سرزنش درازند و دوائر حروفش دهانی ست باواهی دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای درازنفسیش هنوز از هر لفظ صدای صریر سیت تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از خط مالامال خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشها از شبهت گرم پیغام گزاری که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشهٔ جولانگری چرا دو اسپه نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور گدازش نباید ساخت چون آن بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت عرشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از جیب صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد حسابدانان قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بمقداری تصور نمایند و درست نشینان

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خط عذرِ نفس سوزیها خیال فرمایند یارب امیدها پوسان از دریوزهٔ
فیضِ قبول محروم نماند و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخواند. بحیرت گرسی
آئینهٔ احوالِ ما دارد. چه در آئینه بینی صورتِ تمثالِ ما دارد. چو عنقا سر بفکرِ نیستی در سینه می‌دزدد
حضورِ بی‌نیازیهای زیرِ بالِ ما دارد. چون در تازگیِ بهارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نهالِ
حق پروری نمی‌توان یافت موسومی اعلاء الحق بخیه‌گری از پردهٔ شهرت وا نشگافت
هرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلتِ اظهار فروشد بتکلیفِ توهم غبار
ساغرِ اغماض توان پیمود و بهانهٔ تخیل دود دیچهٔ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود.

بسکه فوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاقِ تست بس — نقش از رنگِ خیالم همچو این اوراق ماند
نشئهٔ عرضِ سخنها داشت رنگِ اعتبار — شیشهٔ ناموسِ وضعِ خامشی بر طاق ماند
گر به بزمِ سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید — نالهٔ ما هم برنگی بیخودی مشتاق ماند
حیف آن معنی که خجلت بردرِ اغماض رفت — وای بر حرفی که در عطفِ شکوهٔ اخلاق ماند
هرچه در فهمِ خلائق رنگِ گل کردن شد آ — جمله گردِ دامنِ انکار یا اغلاق ماند

تقریظ تذکرهٔ گلشنِ بیخار تصنیفِ نواب مصطفی خان بهادر شیفته تخلص

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدنست. فکرِ رنگین خون بهای حسرت کم چیدنست. رفته‌ام از
خود برنگِ بوی گل در نوبهار. هر رگِ من جادهٔ راهِ فنا فهمیدنست. ساده لوحی داشت
چون آئینه رنگِ جذبه‌ئی. واشدِ آغوشِ وصل اینجا بخود پیچیدنست. چمن سامانیهای رنگینیِ
خیالِ ما دیده هزار گلشن بساطِ گلفروشیها چیده است و صفا کاریهای پرداز تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینهٔ حیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راهبری شبستان معانی چاره ندارد هو دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال پختنها وقت مضامین را از دیگ اندیشهٔ خام برنمی آرد عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه در وا کرده است و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار الطاف خیال هدیهٔ چشم حیران ؎ سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان، گر همه سینهٔ مو رست فضا می‌گیرند همه افشان غباری که ز شبنم دارد، گل ز جولان غبار ره ما می‌داند هیهات هیهات چشم بند بی بصیرتیهای غفلت عنان **صہبائی** را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیدهٔ اش از دست فرسائی خیالات ناتوانی بیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد و جرأت انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینهٔ غور تامل را جز بذخیرهٔ تجویز توهم نمی نوازد رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را ابطال محلول نه نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد، و بی نیازی دیدهٔ حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نپرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد ؎ از خود روئیم تا نفسی راست میکنیم، چون گرد مانده برق ز عزم و رنگ ما، دیگر ز رو سیاهی عصیان ما مپرس، گردیست شب فشانده و دامان رنگ ما، بی تکلف سراپایش تمثالی ست آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته، و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موی بهٔ نقش بوریا همپای تن بخانهٔ زنجیر سپردن و بند بندش از

پیچ و تابِ اضطرابِ آمادۀ پا در دامنِ نارسائی فشردن شورِ محشر نمک پروردۀ فغانِ نیم شبش و دودِ جهنم
سر از جیبِ کشیدۀ جوشِ بارشِ هر مویش چشمِ تری ست طوفانِ جوشِ محیطِ اشکِ جگرگون ریختنش و همتن
اخگرِ آتشی ست خاکستر دیدۀ غبارِ ناکسی انگیختن گوهرِ آبرویش قطرۀ آبِ خجالتی از جبههٔ کیفیتها اعتبار چکیدۀ
و عرقِ سعیِ بیحاصلش اشکِ ندامتی بر چهرۀ تردامنی و وقار دو دیدۀ سهلترینِ امرش دل بتماشای مژۀ دشنه گذار
سپردن و کمترینِ کارش یک صحرا نالۀ قیامت اثر پیش بردن دودِ آهش مهیای عروجِ گردون
کمندی و خدنگِ نالهاش مرهونِ رسائیهای مدارجِ بلندی اینجا نه زبانِ قال را در میدانِ گام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریکِ جرأت ادائی خارجِ قانونِ ادب پرده کشاید و نه گوشِ فهم را از عالم
قیل و مقال بهره شنیدن تا بافسونِ رغبت نوائی از مقامِ شوخی بمزاجِ طبیعت موافق آید اگر بهمه قدم
برداریم جاده تا آغوشِ غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم از نشستن گام
سر از جیب همین یک جرأت سر بر می آرد گر گل شویم نرگسِ حیرانی خودیم و ور شبنم اشکِ درد پشیمانی
خودیم مانندِ سوسن بست سراپای وضعِ ما بادۀ زبان موظفِ نادانی خودیم صدر در وقفِ
سینۀ تسلیم پرده دار حیرانِ دردمندی و درمانی خودیم چاره گریهای دردِ بی استعدادی
امروز موقوفِ معجزنمائیهای زبانِ خامه ایست که آهنگِ صریرش در پردۀ این مجموعه بنوا خوانی
لحنِ داؤدی بهر لحنه زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفلِ این تذکره غیر از نغمۀ سرزنشِ سحبان
بر نمی آرد معنی بوسیلۀ توطنِ سینه اش از ترددِ راهِ غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعۀ آشنائی
زبانش و رسی بر رو سیر گریبان بسته آری اینها نتیجۀ محبتِ سرپنجۀ مسند آرای محفلِ قدرت آشنائی
اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نوازِ صریرِ خامۀ شوق مرحلان

سرمه سای دیدهٔ دوائر عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرین گهر بیز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان گنجکاو معنی پوشیدهٔ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت آشنائی ست تا طور سکتهٔ ناموزونیش آن سوی جذبهٔ شوقش نه پرد و اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشهٔ ابرو آمادهٔ عزلت پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پردهٔ ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامهٔ جادو نگارش دهان دوائر حروف را از نغمهٔ تحسین پر دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر غلطیست از سرنگونیهای شرم بی صفائی گل کرده با طوفان جوش نگینیهای سخنش رنگ در برگ گلها خونیست از افسردگیهای وضع خجالت مرده عروج مدارج معنی نتیجهٔ طبع بلندش و تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر خوار تر از هجر آزمایان و از رشک صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ غم آشنایان در آشکینهای حسرت عبارتش از رگهای مور در ساغر چینی گل نداخته آتش افروز غیرت جستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

ز رنگ آمیزی طرح معانی
کند طراحی از رنگ مانی
نزاکت خانهٔ طبعش گهرخیز
سحاب خامهٔ فکرش گهرریز
ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل
نماید از عرق یک ساغر مل
ز سحرکاری کلکش بتحریر
معانی بی حروف آید بتقریر
نماید دقتش در صفحه رو
بیان معنی از هر بیت ابرو
بلندی سایهٔ طبع رسایش
رسائی دست پرور وادایش
برد ابرو اگر فیض کمالش
برآرد بدر دوری مه هلالش
اشارت دیده بر ابروش دوزد

که سحری شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار
شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق + غوّاص محیط ته‌نشین گوهر تا ملمای عمیق
قیمت شناس بیش بها جواهر اسرار غیب + نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز
چهرهٔ معنیهای سیراب + چشم آب دِه نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا + پرداز آیینهٔ صفا
خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع بدائع سخن + صیقل آیینهٔ صورت نمای تمثال معنی روشن جرعه‌کش
حریف بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال + دلکشا نغمهٔ ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون
مسیر عروج دولت مداری انجمان تسخیر والاپایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب و سادهٔ
آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر ست که خاک عتبهٔ گردون رتبه‌اش
صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان + و گرد جولانگاه سمندش عنبربیز لباس غنچه دهانهای
نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آیینهٔ صفحات جوهر سوادش بمنت کشایش اوراق
بادیده دوچار ست + و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و حروفش بی سعی واشد مقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سواد را بحصول شهرت طفیلی گیاه مزار زبانی ست صد قصیدهٔ شکر
مصنفش زیب بیان + و میر تقی را بتحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دستاد
نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب ست که جلوه‌فروشی را
...ن ناچار ست + و خودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آیینه
...ی صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجهٔ گردابی طوفان نماید

وبفیضِ بیدۂ تردد رست آستین پردہ از روی خیالِ محیطی نکشاید بسعی ترددہای گریبان سیر گرہ
در دستگاہِ تتبع حالات بر فہمِ غوامض این اسرارِ پیچ پیچ معنیہا در ایضاحِ شرح آرمیدہ است و ہمہ ہای
سعیِ تامل تا در فکرِ وصولِ سر منزلِ این تحقیق افتد جادہا در زیرِ قدم خوابیدہ سر رشتۂ اوضاع
خلائق دست فرسودِ ہجومِ جنون اطواریہای این ہوس ست و گل اوقاتِ این سر و برگ آن
رنگینیِ در بار اثر پروریہای ہمین دسترس در ہر صورت زبانِ صہبائی بی دستگاہ در عرض
تماشاگری پرند این صفحات سر برمی آرد و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کارنامۂ انصاف
پروریہائی آراید و گردشِ پیمانۂ نگاہ جز محیطِ دستگاہیِ عالم مروت نمی پیماید تحقیق بلی
در سایۂ این گلہا مصروف تمنا باید ساختن و مردمکی در سرگرمیِ تماشای این بہاری توان کرد
الحاصل سرگرمیِ نظارۂ شوق صد رنگِ محویت نگاہِ تماشا میخواہد تا دریابند کہ حاشیۂ بساط
حضورش بکدام وضع تمہیدِ ادب جوشیدہ است و از جوشیہای سعی ہوس یک طوفان
نقشِ تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد کہ محیطِ تعارف آن محفل بہ دو جزر کدام کیفیت خروشیدہ
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیب لطمۂ امواجِ تغافل مبیناد کہ تنگظرفی حبابِ ہمتہا ہرگاہ
بقدرِ گنجِ حوصلۂ دریا دستگاہان بر ہیچ خورد خشک دماغیِ اندیشۂ ساحل طینتی خاکِ کدام ادبار بر فرقِ
بغض و حسد نمی بیزد و حال آنکہ سلسلۂ بی اعتدالیہای نفاق ہر چند سر رشتۂ ہموارے
راہِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناہنجاری تابِ زنار بیش نمی آید گل کردنِ
بہارِ اخلاق نقدِ غنچیمی در گرہ نمی بندد کہ تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق بہ پریشانیِ اندازِ بوقلمونیہا
نخندد و درین صورت نفس سوزیہای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرد از عرصۂ

بیمعر فتها نگیرد و بیصرفه دو یدنهای تردد بکدام کورچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری
ریزد ابابی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سرمه باز شناختن از غلبهٔ عیب کوریست و نیک از بد واشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هرقدر واکرد چشم
صورت آئینه با صد جلوه هم یکرنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز

در کنار آئینه‌ها حیرت پرستی سنگ بود
رمز عجز دستگاه ذره‌ها باید شگافت
تا نظر بالد در و دیوار مهر رنگ بود
نیم گامی میزد و وامانده در سنگ بود

حیرت از پس پرده پوشید دیده بیدار گشت
تا ببینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
تعبیه پیش پاست اما سعی شوق نارسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمدت خطوط دوائر را
برچشمت حظ ساغر نازان دارد و باثر پردازی نشئه شناسواد سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی
برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشاره ایست که دور باش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سلوق جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال جز به داغ بیگانگی
نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق جنون
نازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور مواهب
[illegible] تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ انعاشش مخموران
[illegible] عرفان عطا فرماید موج پیاله گرداب خاک بر لب مالیدن سطح زمین
ایمای نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس سرشار نماید در دست سیه مستی مژگان نوح

سِنانیست ودیعت نهاده کارگاهِ مصلحتش و تابرهست ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاریِ اندازِ دلبری
آموزد در دستِ جادونگاهیِ چشم سررشتهٔ گویائیست امانت دادهٔ اعجازکاریهای
مشورتش تازگیهای گل محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ صدقیست
از بارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش قماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفریِ بر تاجداریِ حشمتِ دین گواهیست از کارگاهِ هدایتش با کسوتِ صدقِ دعوی آراسته
امّا بعد غبارانگیزیِ جولانِ قلمِ خاکستر آئینهٔ این کیفیتست و روائحِ گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیالِ یوسفی در پرده دارد درخمکدهٔ سیرِ گریبان بانشهٔ خوابِ زلیخائی باید چشید
وطراوتِ انشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد به جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوشِ این از رنگِ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشیِ غبارِ غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و لخلخه سائیِ عطرِ این نکهت بعلاجِ یبوستِ خشکِ مغزی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماریِ وصولش برنخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی برنمی آرد از اینجاست
که زیرِ چاقِ شکنجهٔ وهمِ صهبائیِ نارسا فهم که سرنگونیِ وضعِ خجلت مایهٔ گردن افرازیِ بلندپایگیست و
پستیِ مراتبِ همت دستگاهِ رفعت سرمایگیِ او کم قیمتیست که از منظرِ گریبان بسیرِ یوسفستان
معنی نپردازد و بدامنِ چشم بستهٔ گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد آری اوقاتِ شبانروزی
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثرپذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تأمل نفرساید امّا پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقاتِ
پریشان توان پرداخت و سستیِ قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت — درین صورت غور در فکر منظوم امریست محال و تعمقِ نگاه
در مطالعهٔ نکاتِ منثور کاریست آنسوی وهم و خیال — کو همتی که از رشتهٔ سعی اهلِ هنر گره بردارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلبِ صاحب جوهران برآرند — تا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیانِ قلم برنیاید، و ناشایستگیِ حالِ اخوان عهدهٔ تقریرِ زبان را نشاید — نامردمی تشریفی ست
بر دوشِ وضعِ نا ملایمِ این گروه، و بیمروتی لباسی ست درخورِ حالِ این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرفِ سیم و زر ست و میلِ خرجِ اموال — زندگی در مذهبِ شان نگهداشتنِ این
کیسهٔ گوهر ست و در زیرِ بارِ فاقه شکستگیِ احوال — تنگ چشمی وسعتِ فضائی ست شایستهٔ جولانِ
این سیه بختان، و گرفتگیِ طبیعت جوشِ فراغت ست درخورِ بسیار این دل سختان — بحکمِ خست در
زیرِ دفینه زنده تنگیِ گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود، و بفرمانِ خبثِ باطن
دیگ بربار نمیگذارند تا از حدتِ آتش پارهٔ جدا نگردد — هرچه از راهِ حرام ذخیرهٔ دامانِ ایشان ست
بحکمِ اَلخَبِیثَاتُ لِلخَبِیثِینَ صرفِ لولی منشانِ ابلیس نهاد ست و آنچه بنتایجِ بدنیتی سرمایهٔ باد برد ست
بمقتضای مَا اَغنَی عَنهُ مَالُهُ وَمَا کَسَبَ بباد دستی نای و نوش برباد — مَثَلُهُ کَمَثَلِ الکَلبِ تفسیرِ آن کج خلقی
آن دونان ست، و قَسَت قُلُوبُهُم فَهِيَ كَالحِجَارَةِ اَو اَشَدُّ قَسوَةً صفتِ حالِ آن تیره درونان بار
هنر دادنِ صله چه معنی دارد که ملاحظهٔ انقضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد، و با مداحان ایما گذارشِ مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجهٔ
عذر نافهمی برنمی آرد — درین صورت بکلام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوهرِ معنی که سرمایهٔ دکانِ خود
توجهی باشد که نآید سحر توقع طرحِ تاملی باید انداخت تا حسنِ عبارتی که نگاهِ شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رونماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد و اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آهِ ماتمِ مرده دلان ازین کسوت سر برآرد و اگر اندیشهٔ شعر سر بگریبان تحریک میدهد
فکر گرد آوریهای ما یحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجانِ طبیعت بشمارد
درین روزگار اکثری که با دراکِ دقائق متهم اند یکسر بخوشآمد گوئیِ این ناسزایان پرداخته اند
و بیک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشیِ این نابکاران از سر قدم ساخته قوتِ طبیعیی که بهم رسانیده اند
صرفِ مبالغهٔ مدحتِ ابنای زمان میگردد و رسائیِ انفاسی که بدست آورده اند بصرف فرد آرائی
طرازی بر دوش وضعِ دنیاییان می بندد و اگر خود لائقِ اسفل السافلین برآیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شانِ همین نا آشنا رویان و دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حقِ همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده هست و بنای اعتباری که ندارند به آب رسیده ٭ شرم همت برخِ ناپاکت آبی
میزند ٭ یعنی ای مخمورِ غفلت دیده واکردنی ست ٭ موهومیت خم شدن دارد بتعظیم کسان ٭
یکدم ای محوِ هوس سر در گریبان بردنی ست ٭ لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که بهمان
سوز و گدازِ جنون در کسوتش نبالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور نفس در کوچه
بها ننالد بهارِ مدحت طرازی اگر همه رنگینی در بار داشته باشد سرخیی ست گل کردهٔ رنگِ
خجلت و کیفیتِ ثناپردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجونِ غفلت
اگر دستیاریِ توفیق امداد فرماست ثوابِ حمد از مغتنماتِ سعی انفاس ست و اگر تائیدِ بخت

در حمد و بار ایست فوائدِ نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدس اساس و گرنه ابیات عاشقانه و
عبارتِ شوقیه را که مانع ست اگر حرص غالب نباشد و تحریرِ تذکرة الاحبا را که باز میدارد
هرگاه جیب حباب و سینهٔ اوهام نحز اشتهاری اگر لب مجبور ستایش ست دیده را صرفِ مطالعهٔ
صحائفِ متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامن نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروفِ تاملِ نکاتِ پیشینگان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد دهنها جز بتردد شکر لب نتواند کشاد علاوه استحسانِ اوقاتِ حضور سراپرده استعداد
بنقاب آرائی ارتکابِ غیبتش صورت نه بندد و گریبان همتِ سعی بی بهار آرائی نزهتِ مجموعش
بر روی نسیمِ مراد نخندد سوادِ مکاتیبِ ایشان سایهٔ بال همائی نگسترده که اثر همایونی جز بپرتو
همان طلسم توان یافت و فروغِ معنی شان آفتابی برنیاورده که دلکشائی صبحِ سعادت جز باستقبالش
تواند شتافت الفاظ را بطراوت سرمایگی بهار خندهٔ بی آبروئی یاسمین از دهن دو اگر گل کرده است
و معانی را بشفق آرائی دستگاهِ رنگینی طعنهٔ بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده
آئینهٔ چمن در غیرتِ آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینهٔ بهار در رشکِ همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبزرنگان قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تردماغانِ بهارِ
این گلشن از اینجاست که سقیمِ طبعِ اندیشه جز بهمین نوشش دارو علاج نگیرد و خللِ بنائی افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد خارج آهنگِ دائرهٔ این بزم مرهونِ اداهای بی اعتباریست
... ساز مفتونِ نغمهٔ ذلت شعاری فی الحقیقة سر در گریبان برده
... سر برافراز تلذذ معنویست و نظر دوزی مطالعهٔ افکار قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی منظوری تأمل هر قدر بر گرد گنجکاو بها بر آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده کاوشِ
و فکر هر چند پیرامونِ دقت گردد پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گردِ
جهانِ تتبع نمود از سر درهوایانِ بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامانِ تتبع جز سخن همین نقدِ
دلستان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایهٔ گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیکِ
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمالِ این عرائس است و خواب
زدهٔ سودای این نفائس قرنها دیده را بغبار انگیزیِ جولانِ سخن ممنونِ سرمهٔ سلیمانی داشته است
و شبهانگاه را بفروغ چراغانِ معنی بسراغِ عالمِ مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
از تلاش باز نمیدارد و تا دامن زینهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگیِ نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که بیمنِ چمن پیرائیهای رنگینیش خط غبار تا خطِ گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائیِ نشهٔ کیفیتش سوادِ حروف تا خطِ ازرق فرق نمیشمارد جادونگاریِ خامهٔ
ظهیرالدین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ
دلربائیِ یک ادایش در ربوده گرد اوراقش اگر بتوتیائیِ چشمِ مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ صفحه‌اش اگر بخورشیدیِ روزنِ دیده پرواز دهد وضعِ صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصولِ نکتهٔ جدید نشرهٔ نوروزی بمذاق طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصولِ معنیِ نو عیدی از بهرِ نشاطِ خاطر نتراشد تأمل را در هر گرهش
رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست بارشتهٔ خط دست بهم داده اما

پیوندِ نگاه را در غورِ هر قطعه اش دقتِ تأمل سرگرم هزار گنجکاوی با نوکِ زبانِ قلم دست
در ریشه و کلکِ طبیعت در عالمِ امدادِ افاده اش نامزدِ نسبتِ خلاق المعانیست و فکر بسامانِ بخششِ
حشمتِ الفاظش سربلندِ دولتِ خاقانی شاهدِ این دعوی وسعتِ حوصلهٔ اوراقی ست
که در محفلِ بازفروشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داریِ اسرارِ آن نکات علم ست و بچهره کشائی
پیکرِ آن جلوها متهم به هرزه دویِ بصیرتیهای فضولی پامالِ عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانیِ تگ و تازِ خیال درین عرصه تا کجا عنانِ قلم گسیخته است و تکلیف آمادگی چنین
اندیشه چه قدر رنگ گلگونِ خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست و غنچهٔ نهال
آغوش کشودهٔ برخوردِ این هوا که رنگ افروزیِ جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال اشکافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگیِ فکر در سامان طرازی هر هفت
این عروس چها پرداخته است و طراحیِ قلم در کار سیاه قلمیِ این تمثال تا بکجا طرح رنگ ریزیها
انداخته باری اگر گل رخ نکشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غباری
مضایقه ندارد اگر بسحابیِ التفاتِ همان خار دامنِ رنگینیهای گل تواند گرفت و قباحتی
بر نمی آرد اگر بعطر سائیِ وضعِ اخلاق همان غبار رنگِ عبیر تواند پذیرفت

بهار امروز سامان میدهد گلچیدنی دارد ● اگر خارست و گر گل رنگِ گلشن چیدنی دارد
تماشا دارد افسون سازیِ رنگِ بهار اینجا ● عنانِ شوخیِ سازِ نگه گردیدنی دارد

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانیِ خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاریِ واهب بی منتی ست که بیمنِ تأیید

کارسازیهای عطاهای بی دریغش سرانجام شرح مقامات مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظر حل
آن گره‌های فکر دقیقه سنج ارباب معانی بود دل در چال گریبان سیری و دشوار گزینان عالم
بلندخیالی طلسم گنجینهٔ اسرار می‌نمود بآسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلان حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامن صفای وقت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآت تخیل دست از دامن بی اختیاریهای ظلمت فروشی
بر نمی دارد اینجا کاهش جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن هست و سر در کمی جادهٔ
نموداریها دستیاری بیدائی سررشتهٔ این فن بی احتمال چارچاره گوییها تفاخرشبها
دود چراغ صرف دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کارسیاهی نمود
و روزها سیاهی مردمک در غور بیاضها بکار رفته تا سواد نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زدود
دماغ را دماغ ندانستم تا قرنها تحمل گرانباری مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم
تا عمرها جانگدازیهای اندیشهٔ صعب قدم بعرصه ننهاد بیشتری میلان طبیعت را منسوب
نثرپردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپری همان جادهٔ مشکل گماشت باآنکه اعجه
را در هنگام تتبع آن طرز صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می انداخت و سموم اندیشهٔ لغزش
جان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاری قائد توفیق دو گام زد و مرحلهٔ
حقیقت کار را در پیش دید و همپائی غواص تا بید نفسی سوخت و گوهر وصول مراد ذخیرهٔ
دامان تمنا گردید از اینجاست که با همه گریزپائی قلم بتوطرز خاص دست از دامن سطور این
عبارت هم بر نمیدارد و با همه دورباش پاس مقام بی اختیاری آن وضع سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد و از این راه که در ضبطِ مراتب تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
واهمه را در چارسوی گمگشتگی آواره وا دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ جنس استعارهٔ
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالمِ افکار برمی آرد و خشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقهٔ دل آرایانِ معانی داشته است و سرگرمِ
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرند یمانی اما در بعضی مقام استبدادِ عزیزانی که لقای تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصیرت و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگیِ نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگیِ حوصله در اظهارِ طرفگیها سینهٔ آرزو میخراشد
ناگزیریِ اهتمامِ این کار طرازِ دامنِ احوال گردید و چیره دستیِ جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر در کشید
با آنکه در عالمِ نادانی سرکه فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغرزنیهای موجِ
شرابِ بتصور می آرد و سبکسریهای محافلِ بیمغزی را چشمکِ حبابِ باده می پندارد
دیوانهٔ آشفته مشربیِ عالمِ بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تأثیرِ سلسلهٔ زنجیر عطا فرمود و مربع نشینیِ
زاویهٔ تنهائی را هموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پزیهای عالمِ خام طمعی با تبش
افروزیِ سعیِ قلم نتیجه افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد نهاد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر روی کار آورد و در دامنِ جستجو پارهٔ خزفی
بتوهمِ گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جوید و از
دائرهٔ اذهانِ اعزه رسته دور گردیها نمود به گمانِ ناقص در گرفت و روبِ خسارِ خسی
واد هنوز زحمتِ پای استفاده می بخشید و تبر دستی

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاری خامهٔ چابک خرام متهم تقصیر
بر نمی آید و با دشگفیهای تهمت نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیها جادهٔ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گریهای عرصهٔ ایجاد عبارت
و چهره کشائی این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاهش
و افزونی در متاع مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن و ربار ندارد و در جنس دکانهای
غیر جز با تهمت خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقش آئینهٔ دل هر چند از اسرار لوح محفوظ
باشد در محفل یقین چون نقش قدم افتادهٔ پیش پاست و تصور اندیشهٔ غیر هر چند از بدیهیات نسبت
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بسا که بر خواطر گماهی راه بردن از خرق عادات است
و از عالم اسرار بی کم و کاست وانمودن از الهامات تبیین دیگران یقین نمی پیوندد که مطابقت
ببیان واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه اختراعی خود باشد هیچ وجه شبهه و شک
نمی تراشد چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوت رد و انکارش نخوشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکر تاویلی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفروشند خاصه درینمقام که اندیشه دقت معانیش در بار گمش
جرأت رسائیهای فهم است و خیال اغلاق عبارتش بالغ جولان گریهای وهم سیماب دستگاه
دست اداتابید بر سر دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر شعر حل مشکلات و رمز قاهی بر سر وقت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایمادات بر روشن سوادان مکتب ذوق ظاهر است
که مقامات نسخهٔ مذکور هنوز ممنون خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقات آن

تا حال در پیشگاه وضوحِ شرح نرسیده و در تصورات هرچند معنی پیرائیِ خامهٔ صهبائی تحریرات مطالعه
اربابِ سواد میدهد که زمانی تضیع بر اوقاتِ پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
نقطهٔ سویدای دلهای آگاه برواز ندا آماده در محفلِ احتیاطِ خود شناسی بادهٔ عرضی بر ساغر کشانِ بزم
تارسک خیالی می پیمایند و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ هنر می آراید که اینجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادت نامهٔ سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشتِ زنهار بدندان گشته
فی الحقیقت بلند پایگیِ مراتبِ معانیش از ان پایه است که رسائیِ پرواز اندیشهٔ متوهمِ قربِ
کنگره اش را عنان گسستگیهای جرأتِ سعی واماندهٔ خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدمِ سست
و بیباکیِ شوخیهای خیال بتصور اشرف پیشگاهش با گام تردیهای فضولی تردد دست پا خوردگیِ
نشناسیهای کور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
ناآشنا نشکند دماغ بلند پایگیِ کمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومارِ بلاغت دانخواند دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز واشگافته و پیچیدگیِ مضامینش در کوچه تنگنای معما شتافته جلوهٔ رنگینیِ
طاوس از بوقلمونیِ کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرت شکستگی واماندهٔ جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوششِ صفای آئینه اش زرنگِ نفسی غبارِ ظلمت فروشی بر سر افشانده غبارِ بیسر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس زاری بر می آرد و خاکِ بی اعتباری از هجومِ نگاه تحیر سنبلستانها
میکارد که هرچند زعفرانِ شکسته رنگی این گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد و بهانه جوئیِ
طبیعت باید انه بخت تا با آنکه کدورت اقتباسی این خیالِ سیاه

جز تاریکی چشم مطالعه بار منی آرد بحیله سازی تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت
تا دوربین گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند ❊ از شکست رنگ چو نیم می بینا کرده اند ❊ اختراق
بهر شکست ما کمرها بسته اند ❊ سنگها را در کمین شیشه ما کرده اند ❊ جوهر اصلی ندارد امتیاز
خوب و زشت ❊ بعد از ین فرق از میان لعل و خارا کرده اند ❊ عجز آخر سر نگونیها بکارم کرده است
فرق نقش پا همان و قت کف پا کرده اند ❊ کار صهبائی کنون از بی نشانی هم گذشت ❊ و از غبارش
طرح زیر بال عنقا کرده اند ❊ رشته تا بی فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاه گریبان
تار و پود مهیا گردانید یعنی خیال با فیها اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و روی کار
صفحه سادگی رقم بطراز ختم حل مقال ۱۲۴۹ مطرز کرد تمام اجزای پیکر این ماده در یافتنی ست و نقصانی
صورت این هیولی وا شگافتنی سه بهار تازه زین پرده دارد سر برون کردن ❊ نگاهی
تا کدامین جلوه بالد از نقاب اینجا ❊ جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر ❊ بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا ❊ ببوی جلوه گلها عنان افگنده می تازی ❊ گل و بلبل هر دو رنگ شوخی دارد
بتاب اینجا ❊ شاهد ماده دیگر نقاب عدم وا شگافت و بیخواست در جلوه گاه اندیشه شتافت
خامه صهبائی که بهنگام دست شفقتی از سر آن بیچاره برنداشت و بکسوت گری پیرایه نظم همت گماشت

شد از دست تعدیهای کلکم | بروی هر ورق صد داغ پیدا
نپنداری صریر از خامه خیزد | فغان از دست او گریه‌ها وا
زبان هر ورا ز اندر شکایت | دو اکثر دهان از شکوه‌اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل است | الا از دستش ای کلکم بخسته تر وا | برای هر ورق مانند صحاف

شکنجه از کنم باشد مینا	سخن دید از نفس صور تیات	گمانم کاین بود باد مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نموده هرچه صالح بود فاسد
نمودم هرچه بر جا بود بیجا	شنید این را چو هاتف گفت گویم	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچهٔ شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هو ست	نظر هر چه دو در مظهر او ست	عدد را اگر مراتب کم شماری
یکی هو از عبارتها بر آری	درینجا هر چه از افعال و صفات	حروف نام پاکش را اسما ست

نداند دو جهان ز آغاز و انجام	گشید لی در پی آهِ دل ناکام

اگر معمای ازل و ابد وا شگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمی باشد و اگر لغز نیرنگی در یافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شأن نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت لنتظر نیست و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار نیست ؎ این ست معما که ز حسن نظام * بیش و کم حرف برارد دو نام * بهر کسی کش نظر اندر شکی ست * میم بود نکته که هر دو یکی ست * بزم آرای خامهٔ معنی پیرای صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجهٔ رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما را گلدستهٔ بزم احباب نماید و از عهدهٔ وفای موعود بر آید هر چند زبان عذر بیان در معذرتها بر گشود که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودِ عجز و قصور آمد در عالمِ عرض یابی سمعِ اصغا
امکان نداشت و صورت بندیِ رقم قبولِ نقش موقع نمی نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ مزکور
یک و نیمِ هفته نمیخواست استبدادِ خواهش جز بپاس سرعتِ امتثال نیاراست لاجرم نظر بر
کم فرصتیها انداخته پیرایشِ نسخهای دیگر به زمانی که بفراخیِ دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطیِ شکرستانِ شیرین بیانی بلبل بهارستان
الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ
خوبان شکیب انداز دلهای اربابِ ذوق میربایده چون قلم پیش کفِ جود تو دامان آورد ✤
آنقدر رود عطایت که دو چندان آورد ✤ سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظامست
بآرایشِ شرح هدیهٔ بزمِ صاحب دماغانِ محافلِ شوق میگردد چون آغازِ تحریرش در دوم شهر
شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهرِ شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهد دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ شوار پسند در آید و
از زللِ ناقبولیها بر آیده هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم ✤ دست بردار و دعای
منِ سرگردان کن ✤ عجز بیانی معذرت نبیان هر حرفی از داستانِ عذر نارسائیها افتاد
مینماید و بیدستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میفرمایده

زبان شد در طریقِ عذر تقریر	قلم شد آشنای عجزِ تحریر	ز بس دور گشتم از شمار نخ دیده
قلم اینجا بهینی خط کشیده	درونش خالی از حسرت چه ناکی	صریرِ خامه فریاد دست بشد ار
نمیدانم که کس زین طرفه گلشن	تمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاهیهای احباب

بسا این چمن گردد عنادل
نواند بیکسی خاکی بسر ریز
ز سعی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرف عجزم آورد شور
چها از سعی فکرم پی سپر شد
بر آوردم سر از جیب جنونها
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل آن نجار رنگ دیگر داشت بر رو
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
خیال قامت خوبان دلجو
دُر گوش بتان آمد بیادم
برای نعرهٔ بی خویش بلبل
زدستم جام هوشم اوفتاده بشکست
نمیدانم کنون این نکته کیست
که می آیم ز گلگشت چمن زار
دل من ارغنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن جست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
گه تار نگ سخن از لب تراوید
ز تند دندان ملب صد نیش نیوید
زدم گامی بلند از طارم چرخ
دمیدم بهر رم آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی نو بود در بو
نمود خارش از مژگان نشان داشت
نشانده سر و رعنا بر لب جو
ز گلبرگی که می آلوده دیدم
نفس چون صبح بیز خندهٔ گل
ز شبنم تا زند بر رو گلاب هم
بدینسان این جنون جولانی از چیست
فغان قمریم وقف زبان هست
بهر گوشی نوائی باز داده
زند آن ارغنون این نغمه ساز

سخن طرح دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
نمیدانم تا کجا اندیشه ره شد
گسستم رشتهٔ عمر در خم چرخ
زدم از بسکه پا بر نوک صد خار
نهادم سر بسیر گلشن غیب
بسنبل جعد موی دلستان بود
نشیمن طوطی خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جام سرمستی کشیدم
ز بس بودم حریف بلبل مست
گل آمد بر سر حال خرابم
تو نیکو دانی ای دانندهٔ اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
کنون گرمی شوق گفتگو مستانه

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشورِ عبارت آرائی یعنی زبانِ خامهٔ صهبائی امروز بتاییدِ کارسازیهای خازنِ کنوزِ تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی بوردامنِ نگاهِ اربابِ احتیاج ریخته و رشتهٔ عقدِ مروارید سخن در راهِ گرسنه چشمانِ موائدِ احسان گسیخته پیچ و تابِ سطورم جادهٔ ایست تا خلوتخانهٔ شاهدانِ معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر روی ساده رخانِ مضامین وا گردیده آمد و رفتِ قافلهٔ معانی با همه آسودگیِ خامه ام در صفحهٔ میدانِ این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولانِ شوخیِ افکار پامالی گردنِ کمیتِ قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار میفزاید امروز جلوه گریهای وحشی نگاهانِ معانی را از تنگنای ابیاتِ جامی اگر صحرائی و فضائی می آید وسعت آباد نثرِ صهبائی ست و آزاده وضعانِ مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میگشاید دلکشائیهای جلوهٔ همین عبارت آرائی ایجاد عائی در کسوتِ این تمنا جلوه نماست و آرزومندی در وضعِ این مدعا پرده کشا که اگر گاهی بگذرِ قافیه سیرِ این خیابان نیز اتفاق افتد قطعِ نظر از خار و خسی که در هر گوشه بچشم درد از رنگینیِ گلهایش چشم آب دادنی غنیمتِ اوقاتِ زندگی شمارند و وصولِ طربِ مفتِ آوانِ صحت عز انکار نمایند یارب امیدِ پابوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینیِ دعا از رنگ آمیزیِ نتیجهٔ اکرام نقشِ حرمان ننشانند

بجوشش که بند اندیشه ناکام — ره خوابیده را آخر بانجام — نمودم طی ره پر رنج معنی

خیالم تعب زد بر گنج معنی — بپای جستجو تا جای همت — بر بزم جلوه های اوج رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
براه جستجو گردیده بیتاب
ز فیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی گشادم
عروسی جلوه گر گردم درینجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
گشادم لب عبث در گفتگوها
بهار درج گهر گردد دهانم
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا

تامل پیشهٔ راه ضمیرم
ز بس بر تو فشاند رنگ زردم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
چو خوبان معانی رخ نمودند
که نشکیبد از و چشم تماشا
ولی ناقدردانان زمانه
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلودگیها هم بصهبا
تخلص نیز صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هر سو عنانتاب
شبستان مشرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر بر هم نهادم
در غیب از سر کلکم گشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
نخواهم غارت خرمن به برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
ز بس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

ازانجا که گذارش مضامین حمد الٰهی امریست محال و ادای مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کاریست آنسوی وهم و خیال لهذا خود را ازین بیش متهم بتقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتان شوق میرساند که درینولا تسوید حل مقامات جواهر الحروف بعضی از دوستان اوثق الاخلاص مستجمع الهشی در من صهبائی عجمی نژاد ز که عبارت از درج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری والا مرتبت

دار المرز هنرپروری سخنش در لطافت رشک گوهر عدن + کلامش در رنگ و بو غیرت
گل و یاسمن معنیش جان قالب لفظ تازه + لفظش منبع معنیهای بی اندازه چاشنة خور شکرستان
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی ست از حسن اسلوب مطبوع طباع دقیقه یاب افتاده +
و بیشتری از مقاماتش بسبب دقت معانی در فهمیدنی برروی فکر رسا و اندیشهٔ هنر پا نکشاده
هرچند گرد کتابخانه ارباب دل برآمدهٔ یم نسخه که مشتمل بر شرح غوامض باشد دست نداده است +
و با آنکه بهتر دوان اطراف و جوانب تجسس پس و جو بکار رفته سراغش در شهرهای ورد دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت بافان کارگاه سخن بگوشواره کشی این
شاهد جادو فریب نشسته اگر بسعی قلم هیچدان این مهم بانجام رسد هر آینه خالی از فائده
نخواهد بود هرچند بهانهٔ صرف اوقاتی که در شغل تحریر نسخهٔ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالم غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامن اندیشه ریخت از خشک و تر نذر احباب کردم امید که اگر بسهوی برخورند
بر نوشتهٔ مذکور قلم نسخ کشند و بی تکلف نتیجهٔ فکر خود را بر جای آن زیب تسطیر بخشند که
اینمعنی از صاحب انصافان خوشنماتر ست از اعتراضی که زبان کج سخنان بآن آشنا
خواهد گشت و در دهان خبث طینتان خواهد گذشت ـ و نمی باشد مروت عیب دم برلب
آوردن و مکن و بخیه از لب تا نیفتد بخیه از کار رت + هنگامیکه سر در گریبان فکر تاریخ از
زانوی فارزون تکیه میخواست عبارات شروع جزو اول با شرح از دواج دل و
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد + و بعد از تکرار

تامل دو سه ماده دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت که این نورسیدگان شهرستان خیال را از حلیهٔ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور است ناگزیر بابن کسوت آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشیده چون دل صهبائی گرفته راه شد تمنا شرح وصل حسن و عشق * گفت هاتف سال آغازش چنین * یاد باد اشرح وصل حسن عشق *
ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز * با فکر تاریخ گشتیم دمساز * هاتف سرائید این نغمه از غیب * آغاز امر ست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این شرح بازی تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی * امید از کرم طینتهای ارباب شوق آنکه هرگاه از غبار انگیزیهای جولان مطالعه دامن بر چینند بشرط حیات راقم را بجائزهٔ تحسینی شاد نمایند و بعد از صورت بستن نقش وفات بصلهٔ دعا ممنون رحمتهای تازه فرمایند * راه وفا بسبت ست پای ادب کشادی * دست دعا بلند ست ای یاس خیر بادی * آلوده تمنا نبود سرای غفلت * از نسخهٔ کرامت زن انتخاب یادی *

خاتمهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

صافی طبعان محفل یار فرو شیها با وصف دستداد فرصت که در عهد ناهنجار بهای گردش چرخ ناهموار حکم کبریت احمر دارد اگر گند زقافیه از سیر این خذف ریزهای مزخرف تضیعی بر اوقات مشاغل آیات خود گمارند نمیگویم که پایهٔ تحقیق الفاظ و تدقیق معانی را در بلیهٔ دماغ سوزیهای روزانه و دود چراغ خوردنهای شبانه صاحب دستگاهان نیاری نقد نا سره و ارسنده بنظر امعان انصاف ملاحظه فرمایند

کنند قطع نظر از دوارت متاع کس مغز هیچ صرف سیاهی مردمک و خامهٔ نگاه گوهر زده کار بها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهلت و کمی دستگاه قدرت از اعجاز کار بها کم نخواهد بود و درین جزو
زمان هر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیل علومِ شریفه نموده با همه سبقت کلاه گوشهٔ استیان
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متهم
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو مایهٔ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سر کوچهٔ تمیز نیکِ
بدِ شان خود شایستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ع در زمانه نمانده است قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را * از آنکه در چمن چون سخنوران حرفی * ز عندلیب نهان
غنچه میکند زر را * اما الله الحمد که نقدِ اوقاتِ صهبائی سرگردان که در خلوتخانه با پردگیانِ
کتاب دل باخته اینهمه در تحصیل مرضیاتِ کمینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوام ضرورے
مشغولی دوام ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقب زنیهای کلند اندیشهٔ نارسا بر گنج مضامین
بلند و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل هم وج زده باشد و دیگر نیم بلنیهای
غواصِ فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجهٔ
کلماتِ فصیح است و لب و دهانِ شان نشیمن شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی از این دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد و فرصت سر افراخته گاه بایکدو از شوق پرستانِ تحصیل فن
و طالبانِ کمالِ این فن که هر شب چراغ دیده را بفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
بیبوست پذیر بهای محنت کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دواوین

وانشا بسر برده وگاه گاه در اثنای گفتگوی معنی که اعتقاد آن خوش طبعان بنکتهٔ غریبش اعتبار
افزای مدارج تحسین گشت خامه را در سیاه کردن نامهٔ حواشی کتاب مامور کرد وازانجا
که عقدهٔ دقت بعضی از مقامات این نسخه در زعم احباب از سعی بیان عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواه نشست در عالم اصرار شان ناگزیری قبول وامر مجبور ساخت که کاغذ
بیچاره را داغ سیاهی بر رو کشد و خامهٔ بیگناه را از پنجهٔ خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاه
انصاف صاحب تمیزی پرتو التفات بر رویش انداخت حیرت افزائی نقش این شاید
جادو فریب صورت شیرین را در دیدهٔ فرهاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشته حسن در پیش نگاه زلیخا آب در کالای خوبی یوسف خواهد نمود نگاه اهل دل
ارسوی کس عنان بکشاد ÷ غبار او قدم آنسوی لامکان بکشاد ÷ بروی هر که نظر کرده اند
اهل یقین ÷ بروی او در اقبال زآسمان بکشاد ÷ از آئینهٔ تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام
اختتام شرح این کتاب از الهام عالم غیب تحریکی بطبع لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوهٔ
اشارت سال تصریح تعیین روز سرانجام و شهر آن نیز از طرز آن ظاهر باشد از جلوه گاه
خیال برآید در نظر تحقیق نشینان دبستان افکار هر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود ناگزیر
صفحهٔ رخسار سادهٔ کاغذ بخط و خال عبارت سرانجام آن چهار شنبه سوم شعبان
زینت داده دامنگیر فکر باده دیگر گردیدم افادهٔ مبدء فیاض بدیههٔ نقد فقره دیگر در دامن
اندیشه ریخت یعنی شوق جلوه گر بهای خاتمهٔ کلام زیب انجام عنان انفاس معنی
اقتباس گسیخت تا زمم بر مروت پرور بهای دامن کجز زنان عالم قدس که در هنگام

ازانجا که از بالادویهای سعی اندیشه کار جولان فکر برنفس سعی زیهامی کشید روح پرفتوح جرعه نوش خمخانهٔ فیض ازل غواص لآلی سعادت لم یزل قدرت نگار لوحهٔ سخن آشنائی آهنین مصارعت معنی آزمائی مقبول طبائع شیخ و شاب یعنی مصنف این کتاب دست مزدی که دانگی ازان بر حاصل اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامان تهیدستی خیال کرد یعنی بیتی که در خاتمهٔ این کتاب دانش نصاب بیت قیم دارد باعانت ملهمان عالم بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت و بایثار نقود اعمال معمای حاصل عداد همین تاریخ سرمایهٔ نازش فکر نارس تواند گردید و بداد پست فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماری خیال نارسا کتابه پیش طاق اظهار ساخته از نظر تیز طبعان شوق پرست میگذارد

وصل حسن و عشق شد چون ای خدا * این دو راهرگز مکن از هم جدا * هرگاه اعداد حسن و عشق را مانند عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمهٔ هم پرده نگشاید همان ماده کرسی نشین وقوع ست و نقد همان حاصل سرمایهٔ سکه خانهٔ شیوع یکد و وجه دیگر نیز از گریبان نظم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبول طبع اهل معنی امید که بر نصاب دولت سعادت افزاید

بمددگاری و تایید خدای منعام * کلم مسک ختام آمده سال اتمام * شکر لله زشغل فکر سخن * باز پرداخت طبع کاهل کوش * چون زبان شد خموش از حرفش * گشت تاریخ نیز شد خاموش

دیباجهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

و سیکه فکر سخن طرح صد چمن میریخت * بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت * گشوده چهره

عروسی نه خلوتِ دل من + که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت + بریخت خامه‌ام آن مشک
تازه تر بورق + که آبروی غزالانِ صد ختن میریخت + یارب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی
عجز پرست که از کمالِ نارسائی نقشِ قلم عرصهٔ خوش عنان تازیِ اندیشهٔ جولانِ اوست
و از نهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشم مور وسعت فروش کنجکیهای سامانِ او بد استعدادِ کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند + و حرفی چند از
عالمِ بی دستگاهیها بگوشِ عذر نیوشانِ عیب پوش رساند که در پیشین زمان بالتماس عزیزان
چندی عطفِ دامن را کندهٔ پای هرزه دویها ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقامات نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود از آنجا که زشت
تمثالیِ آئینه عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بدورباشِ کراهت مائلِ ذوقِ تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تلخیص آن چهره از پردهٔ بی‌حجابی
برکشاید درین روزها با وصف نادستدادِ فرصت از استبدادِ صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسر انجام امر مذکور پرداخت + و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاری لطفِ عمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند
باز پرداخته در نظر دقائق آگاهانِ کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت
طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن + و بیاض گردنِ عنبر مویان

بنکته گیری خاطر نقادشان از کاکل در استعداد خط لطلان بر خود کشیدن پیشکش آماده ساخت و باظهار بی استعدادیها پرداخت یارب بدستیاری این سرمهٔ سلیمانی سرپوشیدگان معانی در نظر بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن در ارجلو ناز برق تیز تگش مپرس	شوخی صد بال طاوس ست از رنگش مپرس
صد جهان یک سینه طورست برق جلوه را	گرم جولان ست ناز از عرصه تنگش مپرس

اینجا ار نیرنگ گوی شوق دیدار را در عالم وسعت مشرب و رباش هیبت لن ترانی صدمهٔ زحمت یاس نمیفروشد و سعی تجسس طلب در تاریک زار سواد این وادی از دوری جلوهٔ آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصی دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیط ذات جز دُر یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشن توحید غیر از گل محمدی چهره نمی کشاید خیال پردازی این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایش بزم این اتحاد نقاب طرفگیهای کشاید ع گفتم سخنی نویسم از حمد قلم ✦ تا چشم زنم براه نعت آمده بود ✦ درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارت نعت در دست نبود و دو زبانی را وسیلهٔ کوکب دون این سازشناخت و قلم را در جرات اختیار تسمیه نگ رو می شکست در عالم اضطرار برخصت کُلُّ اَمرٍ ذِی بالٍ لَم یُبدَء بِبِسمِ اللّٰه حواله ساخت اگر تر هنگاه حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدن جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر بگلگشت چمن زار نعت سر کشیده خیالت بتفرج گلهای حمد نقش تجلی میسر اشد بهرگاه آفتاب و نمن

آواز دوئی بشهادتِ اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامه
چیست تا نقش اینقدر بعد بر طرازد ماییم بفکر حمد و نعت افتاده و زنغمهٔ این دو ساز
شوق آماده غافل که دو رنگیِ گلِ رعنایش اندر آغوشِ یکدگر تن داده و انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامهٔ ابداعِ الوهیت چکیده و تمهیدِ مراتبِ خطاب توطئهٔ صنعتِ
التفات ست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُم در تفسیرِ نَحْنُ اَقْرَبُ بنسخهٔ هزار تفصیل در بغل
دارد و چهره کشائیِ رمزِ لِی مَعَ اللّٰه از جیبِ تا الهامی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینه تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری که می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقهٔ صفائی
تهمتِ غیریت که می بندد این نقطه چو بر شمارِ وحدت افزود کثرت زجالِ خویشتن
پرده کشود آری هر گه که صفر را افزودند ده گشت همان رقم که دائم یک بود هیهات
هیهات منکه اندازهٔ این کار نداشتم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتمام سر انجام حمدِ شهره ساختم و به بهتان کار پردازیهای نعت پرداختم بهتر آنست
که عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظهارِ مدعا وارسانم آئینهٔ دلهای آگاه زنگ آلودِ تغافل
مباد در حینی که حلِ مقاماتِ جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیها صهبائی را آماده بود و گدازش کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص
عیاریها می کشود ناگزیریِ اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید که ورقی چند از عالم اختصارِ عبارت
سیاه سازد و بتحریر مراتبِ حروفِ تهجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف
تواند دانست و بمشقتِ کنجکاوی و دقتِ فکر در جادهٔ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه باراده ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سلک نگارش شتافت ازانجا که طبع ناقص صهبائی از وضع
اهلِ روزگار نقشِ وحشتی میطرازد و شوخیِ معنی آفرینی بطرازشِ وضعی جدید می پردازد بنای
این تحقیق را از عالم دیگر برمی آرد و اساس این کاخ را بطرزِ نوی میگذارد که نگاه و تماشای
رنگینیِ این گلها محظوظِ فوائدِ شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهتِ این شمامه برائحهٔ
کیفیتهای ذوق تواند رسید ❊ ندارم طاقتِ هنگامه بندیهای شوق اما ٭ غباری را که
از من خیزد آسودن نمیباشد ٭ بهار بی نیازیهای عشق آسوده ست ارنه ٭ بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نمیباشد ٭ گریبان سیری وضعِ تامل رنگها دارد ٭ بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد ٭
سخن اینجا ز قدرت دم تواند زد نه در دیگر ٭ رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد ٭
انتظار پرستیِ دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقابی
کشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوتِ هر رنگ چهرهٔ زعفرانی
وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیها حسرت بر شفق کاری
رنگِ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم درازدستیهای تاسف
حلقهٔ ماتمِ فوت وقتش توان گردید ❊ درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت ٭ تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا ٭ حضورِ حسنِ معنی کیست دریابد که مرآتش ٭ دری
از یوسفستان بر رخِ دل برگشا اینجا ٭ در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگِ این جلوه نقابی
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاهدت محتاج رعنائی ست گر وا بنگری | حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحرِ حلال | جاده اش با منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچه شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریر قلم از یمن ادای آن کوس اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحیٰ می تواند زد و بعد از نعتی که زبانِ قلم بیمنِ اظهارش حرفِ انا افصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی نازک مزاجانِ محفلِ فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تقسیم ارادهٔ صهبائی بوالفضول استحکامِ ضوابطِ آن زر میداد که بجهتِ استفادهٔ طالبانِ صافی نهاد بعضی از مقاماتِ سه نثر ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینهٔ بلاغت ست طراز دامنِ تحریر ساخته شاهد اشکال آنرا بخطوط عبارت شرح مخطط نماید اما از انجا که کُلُّ اَمرٍ مَرهُونٌ باوقاتها صورت آئینهٔ شهود دست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشته از هیچ جا بر نمی آمد تا آنکه درینولا حسنِ سوخِ بعضی از اخلا که نقشِ خلوصِ عقیدهٔ شان چون نقشِ حجر جاگیر صفحهٔ خاطر ست [illegible] عرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامورِ شغلِ تحریر گردید از مبصران باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبولِ نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند و خطوطِ جداول اوراقِ شان بر اندیشهٔ حلکاری زرِ گل خطمی کشد امید که بدیدهٔ انصاف نگریسته دقتِ فکر هیچمدان را در تحریر معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان هیچمدان تا غایت بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسهٔ خود نموده و چها از پهلوی دل

خدایی سپاه شست و عشا فرموده استغفر الله غلط کردم سقیم سواد که درین صفحات بکار رفته بنظر استکراه ملاحظه نکرده
خطاهای آنرا لله اگر بیانِ استعداد بر آمده است آغوش شفقت وا کند آنگاه بفحوای اذا مروا باللغو مروا کراما عزیزانم دادرزد و حرف ثوابی فهم بکار

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضلِ کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکی نفس راست کردم اگر عنانِ قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است * پیوسته بحرف ماعرفناک گویا است * انگشت نهد قلم بحرفی که زنم *
یعنی سخنم نه درخور حمد خداست * سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در هر آهنگ تیغی بر فرقِ خامه می نهد
و شوقِ این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد و تبارک الله دشوار گذاری راهِ نعت باینگونه که در هر قدم بسر
در افتادنی نذر قلم میگردد و همتِ این مسکین باین رنگ که در هر خطوه افتان و خیزان پا بجرأت بر میدارد رباعی
نی حمد بود درخورِ استعدادم * نی نعت کند شفاعتِ بیدادم * رفتم بره کعبه و یثرب ز عجز *
هرگاه چو خامه خاستم افتادم * هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پا است * و اگر بجهار عطف دامن میگیرد عیبِ ناتوانی فکر در نظرها
جلوه نما است ای صهبائی کج مج فهم پیش ازین هرزه متاز و عنانِ عزیمت ازین جاده
واکن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سپه چیزی بر گیرد که از تفرج گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
ز گلستانِ سخن می نوش است * و ز رنگِ خیال صد چمن گل بر دوش است *
زین نشئه که جوش میزند از خم فکر * صد باغ خرد هزار جا مدهوش است *

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشی قائدِ توفیق شرح گلزار ابراہیم نیز از خامۂ خام رقمِ صہبائی نارسا با تمام
انجامید و زمانِ جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم
از تیزی باز ماند و وداعِ طاقت خیر بادِ ہوس گفت و ناتمامیِ حوصله در کنج خمول نهفت
اکنون خواہش آنست که خامه از دست افگنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم امّا اصرارِ
معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوانِ خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل
طبیعت لب نخواهند بست و شکایتِ بی اختیاری در زاویهٔ سکوت نخواهد نشست فهمیدیم
که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وهم رسائی در قدم پا نیست
سلوکِ این جاده پیش است و تا اندیشهٔ طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف
جولانگر بیابان جنون نتواندم آسوده نشاندمن و کوه و بیابان هرچه باشد فقط

دیباچۂ شرح خوانِ خلیل

رباعی

یا رب جز جنسِ حرص در بارم نیست	جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود	من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرف ست زمزمهٔ لا اُحصی اشارهٔ خارج آهنگی زبانها گویا ست
و معرفت اگر همه بی نقاب ست هجوم حیرت دورباش نگاه تماشا رباعی

دارم چشمی که در تماشاگه راز	حسنش بکنار ست و نگه شکوه طراز

یارب دلِ من چه جنس سودا زده ایست ... کش هجر بسوزد ار دو وصل بسازد

بی دستگاهیِ گرسنه چشمانِ کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه ام خوان خلیل گسترده بموائدِ لذتهای معنوی صلا میدهد هر هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود برنخواسته است فی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمانِ فطرتم وقف گرسنه چشمانِ هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ زمزمهٔ مزمر و لحن داؤد زند رباعی تا دیدنِ نقش من ز بینائی نیست * تا خوردن بادهٔ ام ز دانائی نیست * آن نشه کز و خرد شکیبا نبود * جز در جام زبانِ صهبائی نیست *

خاتمهٔ شرح

لله الحمد و المنة که خامهٔ تیزپا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق بیتاب از سعی بیصرفه دامن کشیده هر چند خام طمعیها دیگ هوس پخت که حلاوت این موائد گلو سوز است ما اگر مذاق چاشنی گیران روی توجه بر نگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا نعمای جنت را در پهلوی آن باحرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان فنون دست نمیدهیهات چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کاریم نبخشاد علیه العون و الصون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود ز کف حضوری دریاب * بیش که دراز میکنی دست هوس * رو پیش کسی که هست نالش و باب * بازی هوس کاریهای خام خیالی دست از من برنداشت و چار ناچار برین داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدر شناسان برباید از آنجمله آن

شایستۂ خودشناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادۂ اندازِ دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتان ذوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگان عرصۂ تدقیق را مژده که سفینۂ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقچه ایست از جواهر رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی
چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخۂ جواهرالحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالمِ همان نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقص صهبائی همدان خطور نمود و بمقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطالب افزوده چون آن این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بحلِ مقامات موسوم امید که اگر بنظر شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن بگلزرینهای سعیِ ذوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقش قدم سر منزل
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بار میکشاید
سبحان الله جلوۂ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارۂ خیرگیهای نگاه
جز تازگی بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تبِ اضطراب غیر از طراوت
مضامینش وهم و خیال روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ اوست
و خیرگیِ دیدۂ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدۂ افکار از دماغ آرایانِ نشۂ خمستانش خونِ شفق
در غیرتِ نگینش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
غیر از ترشحِ شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوۂ تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش را استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسرِ شان آرمیده نگذاشته شوخی جرأتِ نگاه در برابرش هر قدر چون نقشِ قدم از خود دارد از جادهٔ سطورش بیرون آمدن ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب دوائرش سر بر نمی آرد اینجا طوفان جوشی محیطِ معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کار می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحتِ لیلی در کسوت عبارتش آماده شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحتِ عذرا از آئینهٔ معانیش در اندازهٔ رونمائی فرمان فرمایان معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی معنی نسخهٔ کمال این نسخهٔ معنی اجلال رنگِ بهارستانِ اخلاق آب گوهرِ وفاق تماشائی مخدراتِ جمال افکار نظارگی پردگیان سرادق اسرار جلوه گریِ هودج نشینانِ خیال را شائق نظربازی سرپوشیدگانِ ضمیر را لائق فلک پیمائی مضامین بلند بیدرقهٔ رسائی طبعش عذر نیوشِ واماندگیهای جبریل جان بخشی معانیِ تازه باعانتِ صریر خامه اش فریادرسِ عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبانِ سحر بیانش اگر از بزم گوید در کسوتِ هر جنبشِ لب جلوهٔ رقصِ ناهید در کمین هوش روشنگری آئینهٔ معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعدادِ یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از رنگ آمیزیِ خامهٔ فکرتش در اندازِ چهره کشائی جلوه دهِ حسنِ سخن علوی نادر فن که توانائیِ تماشای معانیش در محفل استفاده فرقِ صهبائی را از مشغولیِ سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبانِ نیاز ترجمان راقم را از سرگرمیِ ادای سپاس معطل نمیگذارد در این نسخه آنچه از سخنوریها

که بامیدِ عدل گستریهای فکرِ معنی پیرایش شکنجه فرسودگانِ دیوانِ پیشینگان از هر ورق
جامهٔ کاغذ نپوشند و بصدای ورق گردانیها بر نخروشند امروز بساط آرایانِ بزمِ انصاف
در عرصهٔ نیستی بستر انداز اند و نغمه سرایانِ محفلِ راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبانِ خامه
در هر دهٔ هر صریر صد نغمهٔ داد و دعوی بر سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای باربدی
از لبِ هر ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لافِ معنی سرائی را وسیلهٔ بارِ محفلِ حق
ناشناسان میدانند باهتمامِ زبانِ دعوی نقشِ سخن را بر کرسیِ وصولِ تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظارِ تعریفِ عطار نمیکشد و ستایشِ سخنِ خوب چشم بر جنبشِ لبِ
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک ست که تا عطار بر زبان نیارد از دکانِ خمول بیرون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشهٔ بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوسِ سلطنتِ سخن جز بدوالِ لبِ اظهار ننواخته و انوری
چراغِ شبستانِ کمال جز بفتیلهٔ زبانِ دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گریِ صورت طرازان را خلّاق المعانی نمیگرداند و شغلِ نی سواریِ طفلان را تربیهٔ
بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردنِ لفظی چند ارادهٔ ترتیبِ مصرعی دامنِ هوسِ
ایشان میگیرد تا ابد از گریبانِ تامل فرصتِ سر بالا کردن نمی فرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگردآوریِ شکسته بستهٔ چند درستیِ فقره بخیال میرسد مدتها بکاوکاو وقت تیشهٔ ها
بر سرِ جانِ ناتوان زد سامان طرازیِ ترتیبِ کتابی خود چه حال دارد با آنهمه بدبروت
را از پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صریر هزار ریشخند پیش بردن هست و طنطنهای

فضولیِ لاف را از گریبانِ بهره‌وری سر بطعنهٔ اوجِ فلک برآوردن اما گردِ سجدهٔ شکر
صیقل پردازِ آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقامِ بیداد کیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پردازست و واددهی شکسته بستهای مضامینِ وقف
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعه که بذوقِ نفس آرائیهای بهارِ تربیتش
بر رنگینیِ پردهٔ گوش تواند رسید و زهی میمنتِ نگاهی که بتماشای چمنستانِ مقالش
ذخیرهٔ نقدِ سروری در دامن تواند کشید پا در دامنِ شکستهٔ زوایای گمنامی
دُردی نوشِ خمکدهٔ خونابه آشامی نگاهِ دیدهٔ حیرت پرستی ناتوان گردِ جولانگاهِ سستی
بیرونِ گردِ خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوشِ سرشک سطحِ
محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاه و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیار رسی
نقشِ قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامانِ التفاتش بر راحت فرشیهای
سایهٔ طوبی شاخچهٔ تیزیهای پرتوِ هزار خورشیدِ قیامت می بندد و شفقت پروریهای
دستِ عنایتش بر گوهرباری هزار ابرِ نیسان می خندد دستِ دعا بپنجهٔ کف الخضیب درازست
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرقِ صهبائی پیوسته کارِ صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید از عالمِ وسعتِ عنایت آگاهم
تنگیِ جبههٔ آنجا چینِ ترش روئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم سر که جبینها دران عالم دو اسپه نتواند دوید ع بی اختیار شوقم مجبورِ عرضِ حالم

عاشق نمیشناسد آدابِ مصلحت را

دیباچهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع والتجا می زیبد — بخشایش بنده از خدا می زیبد
گرچه کنم آنکه آن ز من نازیباست — تو کن همه آنکه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی برگشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نور الدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و این همه مهلتی
دست آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه‌ای
که خواص نتیجهٔ خامهٔ گوهر بارهٔ ظهورش می‌انند و عوام ثمرهٔ افکار عمر و زیدش خوانند چون
نامهٔ اعمال خود و آباش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط سرخی

...ها بهمستی و ظرافتی با هم بیا آمیخته و ازین عقدنشانی نمی یافتم تا آنکه درین هنگام

خجسته تربیت فرزندان دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرهما که دلم را عزیز تر از جان

اند با گرامی تر از جوهر دلکشت افتدراهی شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را

بدست گرفتم و کاغذ را صیقل کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخه چند از فرهنگنامهای

باستانیان فراهم نموده جاده فکر بیشتر گامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحی

لائق نداشت هر چه از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائده این اوراق فراچیدم ستار عیوب

چاشنی گیران لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را بچین

نیالوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صله تحسینی محروم

نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر هیچمدان

صهبائی هیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولا جگر پارهای

مذکور ازین ثمر زود رس بی نفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از

کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیا خردکشان مدرسه روزگار که چشمی

بر لب و دهان هر کس وا گذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفه غیبی اند ازین

نعمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند یزدان کامبخش زبان کام

طلبان را ازین ثمره بکام رسانا د به نستعین و هو المعین تمام شد

خاتمه شرح مینا بازار

ابجد سخن آفرین را سپاس که خامه خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیده

و تحقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقات این کتاب انش نصاب سبهی فارغ شد
که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند واکشید توضیح مجاز و حقیقت و تصحیح اصطلاح لغت
و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استفاده را بچراغ و مشعل هدایت ناز
فروشان شبستان تدریس نیاز مند نتوان گردید با اینهمه طراز شستگی تقریری که دامن
بیان محصل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیش بحسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهر وفا و سرشت طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از انکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بجهت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم درحق این منزوی زوایای
خمول زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برافشانند قطع نظر ازین که
دوش همت بلند خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی
را بر تحسین این کار شگرف توانند برانگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند ❊ برین آفرین
آفرین میکند ❊ بر پیشروان فیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابوالبشر زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از رنگ دو
بر آسوده دمی نفس راست کرد اما چه علاج که دست طلب از کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان پرنگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا را بسخن عرض وا داراند که بموجب عدهٔ درینغ
عبارت پنجرقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین نگاپو کسلی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زنان لجوج را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت

ـــه من گر اول ز خزف ریزه چند + تحفه بردم بر یاران طریق +
گشتم اینک خجل و میکندم + عرق شرم بصد بحر غریق +

	دیباچه شرح پنجرقعه	
	بسم الله الرحمن الرحیم	

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین راست بهین سرمایهٔ دکان
خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بر آن بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ
لا اُحصی از چه پرده بگوش میخورد از بیکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی متراش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ از هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانهٔ او ادنی از بیگانگی سرا پردهٔ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ نشان جادهٔ دوری از این نقد چه طرف توانند بست

وهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر توان کشید خیره نگاهان
پیشگاه کم نظری یا بی استطاعتی نظارهٔ تجلی بانتظار این فروغ چگونه توانند نشست اولی آنست
که رخش خامهٔ صهبائی پیچان عنان ازین وادی باز پیچد که روشنان عرصهٔ افلاک و
هوشیار خرامان فضای خاک از نتایج جهل مرکب از جرأت رشحه منجر نگردد تا گزیر یک دو حرف
پادر هوا که در عالم هیچ نشناسی واجب اظهار و بتحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استار ند سامعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از مهم تسوید شرح مینابازار
فراغی حاصل شد اندیشه دور دور این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرائید
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زدنهای بیصرفه به بست و خاطر فاتر این
خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانده نفسی بآرام تواند برآورد در پردهٔ غفلت پای
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای ظهوری
که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنج رقعه نامزد است بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه ندهی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خود شان و گاه تحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت الصدر این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما
و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار اصرار از پیش میبرند اما کسل
طبیعتی که از تردد بیراهه رویهای سابق هدیهٔ این شکسته پا گردیده بود چنین پست

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهادم گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی نمودم نمی کشادم تا آنکه فرمانی از سرادق کارفرمائی مملکت جان و دل مالک کن فکن دار المرز ضمیر محبت منزل خلوت گزین تا بخانهٔ خاطرم و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وساده عن الشر و الفساد بوجود فیض الجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش با سید پیشکاری همر دویده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید از انجا که مهمان عزیز بود و پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم بر آورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زادها و سیر چشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته ست	گرسنگان را بدعا خواسته ست	هر که برین خوان شده مهمانِ من
ماحضرش مغز دل و جانِ من	نعمتی آراسته دارم بسی	میده همش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان کشاد	لب نکشادی سر خوان کشاد	بسکه درین باغ گلِ تر فنیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنی ست	صفحهٔ من تازه بآئین خلد	حرف بر و تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر	سبزهٔ فردوس دمد جای نثر	آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام	هر چه دمد در چمن هر خیال	از لب نطقم نماید جمال

ملکِ نوا آراست بزیرِ نگین / جرأت فکرم بکجا ہا کشید	قدرتِ اندیشۂ من بازبین / چون بلبہم حرف ز دیگر کس ست	از دلِ اغیار سخن وا کشید / بر سخنِ خویش گواہم بس ست
تا بکجا ہرزہ درائے کنم	تا بکی این حرف سرائے کنم	

الغرض از سرانجام آن مہم دوسہ روزی بیش نگذشتہ بود کہ این بار بر سر افتاد، و تنگ گیریِ تقاضا برائے عرقِ آزرمِ جبین پاک کردن امانم نداد، تا از توفیقِ ایزدی بجادۂ اتمام شود، و نا قطعِ این راہ بدرقۂ مساعیِ مشکورہ معاون گرداناد بمنہ و کرمہ

خاتمۂ شرحِ پنجر قعۂ ظہوری

اتمام یافت شرحِ پنجر قعۂ ظہوری بعونِ سخن آفرینِ علام، و توفیقِ آرایندۂ حسنِ کلام کہ زبانِ سخن کارفرمایانِ کشورِ معنی از خزانۂ لطفِ بیغایتش سرمایہ دار نقدِ بی منتہای رموز، و ضمیرِ کارپردازانِ دیارِ سخن سنجی از گنجینۂ انعامِ بی پایانش صاحبِ نصابِ امتعۂ نامتناہیِ اسرار است۔ للہ الحمد والمنۃ کہ خامۂ جلد نویسِ جادو نگارم از سرگردانیِ روز و شب برآمد، و اضطرابی کہ انگیزِ خاطر بودہ بسر آمد، اختتامِ این کتابِ خیر انجام در ہشتم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار صورت گرفت، و این کارِ ناتمام بہمتِ صہبائی ہیچمدان ہیچمیرز از پیش رفت ہیہات چہ میگویم

امیدِ بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان	امید نیست کہ عمرِ گذشتہ باز آید

تمام شد

دیباچه قول فیصل در جواب رساله تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوند اظلوم و جهولی که زبان از سود و نشناسد و نیک از بد باز نداند تو با اینهمه بی تمیزی از امداد توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر این نعمت برآید منت خدای را که تا امروز دامن اندیشه خویش را بآلودگیهای کس تر نکرده ام و دندان بجگر خویش افشرده پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک و بد مردم فرو دیدن از کوریست سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و رگ زن از خون فاسد خویش مطلع ناگردیده بر جراحت این و آن نشتر میکشاید ناصح مشفق عبدالقادر بیدل علیه الرحمة را بیتی است سود مند ع تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد + کو حکیم دلی میخواهد دامن را در رهگذر باد پیراهن چراغ بهین کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب بشکنند در رواج ظلمت کوشیدن بینش را در کنار دیده خفاش خواباندنست و بر متاع رنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامه جلوه غافل نشاندن انگشت بر حرف کس منه تا ناخن در حرفت بند نکنند و خار در بستر کس مشکن تا نشتر در پهلو نشکنند خمیر مایه طینت ابنای روزگار از اختلاف پیچ پیچ ست و سلوک این هنگامه آرایان باهم آمیختنی بعضی ازان جنس اند که عیوب دیگران را آئینه عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پردازند و از مشغله عبرت پذیری سر رشته نکته گیری بگسلانند هنگامه چون چراغ گرم نسازند و برخی ازان جمله که زشتی کردار خویش را در پله اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانه کار مردم کنند و ندانند که استر حرون را از بد لجامی تیغ ستان بدست خر پیش آمدن در عرصه گون خری دویدن ست و زنگی را برزشت رویان خنده زدن پرده کار خود دریدن است طائفه ازین گروه اند که قامت حال را بزیور زهد و تقوی آراسته هزار باد غرور در پشم بروت اندازند و از کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع که هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعله

خموش از پا نشسته تر اند و از قطرهٔ افسرده رشتهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که قره
بر زشتی دیگران برگشایند و زبان طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان میانه در حال خویش را از چنگ ملامت نیک نهادان خیر اندیش سالم نتوانند برد چه صافی
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبرند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر هر تجلی را چون دیده
و دل از درد دیگری خون گرستین ست و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن ست و اعضا را نیز هم نشتر در پهلو شکستن سعدی خوش سفته آنچه گفته ؎ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چارهٔ درد خود فهمیدنست و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن ازین قرار عجب دارم از بارع کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره کشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتش
باری نبود که از خاطر اندیشه برنداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
برآرد و از مهارت عروض وزن مصرع سرو معین کرده و از وقوف معما مسمی از پردهٔ اسم برآورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان معنی فهمی مصنف ممنون تدقیق او چراغ خانوادهٔ
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدردانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال و قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ تقاضا الفاظش برگردون و قامت سرو شمشاد
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبایان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان وصف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف با این
بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از حسرت تکلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا با آن تغافل بلند که می‌شنید
[illegible]
... ابر بستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان ماند

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات مکتب خانهٔ شعر یعقش از صفای بادهٔ طهور و تار مسطر نامه طراز نقش از
پنبه دکان منصور صریر خامه‌اش صدای انا و رشد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری
رنگین جیالی با آئین بنامی سخن وری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ **محمد علی حزین**
در آویخت و به ترکتاز بیصرفه غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمناعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و بذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جا می‌دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بر تارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری مست و به بیصرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افتان خیزان از دشت غبار
ایران درین گلزمین سر کشیده و بسرسام هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دهنی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز جهنم برابر نه نهد
اگر رابستهٔ گل این چمن پهلو گذارد و خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و نشناسش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزهای لاجوردی او را در دیده و دل
کشیده صرصر باد برودتش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از آب
تسنیم و تعرض یکی دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته هرچه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد. همه گاه
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان او را با چهار سالهٔ طفلگی برنیاید
چرا او مثی باید که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان بکو
سرای فارس نشنیده نه باده از خمخانهای شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

قابلست سره از ناسره دریافتن کیست تا واقع و غیر واقع هرچه گپ زند باورش داری و تشنیع که
باشد تا سنجیده و ناسنجیده هرچه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشهٔ انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر بدگوهیش کنی و باندازهٔ نیکوی بستائی بجز در این صدا گوی پنبه از گوشم برکشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند بر آن بی باکان نهیب زدم که بشکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و در کمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را بطبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
نه دامن سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائرهٔ
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده برخاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا اتفاق افتد که قائل را همان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن دست
رد دست براند جام سرزنش نقصان در رسائی ذاتی تنگ نگاه این دلیلست بر درود اتفاقی زبان آن اعتبار
امتحان زر تحقیقی بر محک بسنز که پستی این پایه از آن چنان عالی پایگاهان گاه گاه رود دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بجال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا در نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بی دریغ سر دهد بجبر اندیشهٔ اصابتی که در خاطر نگذرانده اما تا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر بر راه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
باد در هوا صورت این مدعا تمثال آئینهٔ احوال قائل و معترض است که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا پیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت یار
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوهٔ رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند نیک و بد هر کجا
[illegible]
خامهٔ صهبائی درین چار چار گوهرها بکام خود پسندی

حرکت نکند هرگاه معترض خویش سرآمد هری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر چیدن زبانی بسته شود و آنگاه که حق برروی قائل خندد لب بملامت حاسد بگشایم هرچند رعایت صاحب تحقیقی از کف رود نبیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیب یا صواب تمیز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناهیست یا ثواب یا رب این بارگران در نیمه راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ رشحه نگردد و این شعلهٔ کارگاه فکر بیکار نماند تا تهمت خامکاری بسباط اعتبار مدتی نوردد و از آنجا که با این باده درپیمانهٔ بیصرفهٔ خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فیصل خصومات این دو حریف برکرسی نشانیده این کلیترهٔ چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تا تماشائیان انصاف دوست هرگاه سرتاسر این خیابان برآیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سرآغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت نقاب گشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت واکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ نظم محلی گردانید **شعر** گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرستم ز مقام ادب + حرف مخالف ز لبم کی چکد + منکه کشم باده ز جام ادب + گر نه نهم پا برده چون نهم + میروم این راه بگام ادب + چون سر این حرف گشودم خرد + پیش من آمد بخرام ادب + گفت که چندست سنین شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب

۱۲ ۶۷

خاتمه قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من	تر کرد زبان نامهٔ من	نقشی که بصفحه باز بستم
بر دوش سخن طراز بستم	نی آب ز طبع من روان تر	نی نخل ز خامه گلفشان تر
این حرف که نقش دلربائیست	در دیدهٔ شوق توتیائیست	آئینهٔ طبع من زدودند
در برزخ خاطرم کشودند	نقشیکه بریزدم ز خامه	گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزاتر
این گل چو نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه راز هم گشادم
وی مایه ده نم جگرها
از هر مس و زر عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش میبر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه دروید
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پارا
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین و آن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر گشاید
برکس ندهم شرف جنسی را

وین بادهٔ جانفزای معنی بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلا لطبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برکش
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش در آمیخت
سر رشته عدل را نگهدار
خوش نیست بکس سر مدارا
در رفع نزاع یاریم بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلگشاتر
داده بهار را ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
گاهی تابش گهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ برکش
این زر بخلاص خویش میبر
بر هر دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ ترازوئیست اشتباه
نی پاس گدا نه پاس شه دار
من بر رهِ آشتی نشسته
همت بصلاح کاریم بین
یک تیغ و دو گرسنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب بکن فراموش

تا چند بهانه‌ها تراشی		لب بند که گوش میخراشی	

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی معنیم صفحه را رشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برگ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
نه فکر را از ترتیب مقطعات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سلک نثر
یکدم رشته سعی گسستن نفس تا رسا نیست صرف نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ زمزمه سنجی
وقف ترانه زبان رشتهٔ الفاظ گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه بر
صید وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجه سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار رسا نشئهٔ صهبائی اعتبار آبیار گلشن قبول و
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلندپایگی نسبتش فرق بکنگرهٔ عرش
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی نثارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریدهٔ معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایهٔ سلّم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش انجمن پیرای عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند وزید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و به بزم افروزی
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطیش پامال
پروانه بر نخورد خم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسائی پالهنگ اندیشه اش

مرسلهٔ گلوی قائق فروغ معانی پرتو شمعیست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکات
برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازی رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت
جنبش خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجش
با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جوابیست
دلپذیر خرده کاری طراح خامه اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد
و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد شوخی نمای
ریاحین بهار با سنبل رسائی زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسترن
با تازگی عبارت نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار
و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه
چهره گشای وهم وحدت از اثر تجریدش جاسازِ تعلق قبا ابیات

بر خاتم جم خط نگینش ٭ بام حرم کبریا زمینش ٭
جاهش که ببخت کام داده ٭ رفعت بسپهر وام داده
بر بارگهش مهر پر نور ٭ صد سجده و یک نظاره از دور
بر گرد سرای دولت او ٭ بینند فلک بحشمت او
بر فرق مراتب کمالش ٭ گردنده سپهر از جلالش
عشقی که چراغ دل فروزد ٭ زین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه / تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندیش / بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او / تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام / جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را / گل کرده بهار صد چمن را
آید بنواز خامهٔ او / چون پردهٔ ساز نامهٔ او
نوک از نقشش چو بانگ بلبل / هر حرف به پردهای صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق / گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سریر سلیمان نازش دارد دماغ اندیشه بخار و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و زنگ آمیزی اعتساف نقش بی امتیازی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بنرود جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس است کردن باز زین منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی بالوس و جرأت تصور در سراغ مثلش نارساتر از پای مجوس نسرین را با شگفتگی جهار آتش رنگ برگ لبی ست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با گلگونی معانیش بر دل داغ آنگه نیست از خجلت

دامن زنہا غیرت طرهٔ سنبل بر آتش رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه از باد غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابریست طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش برقیست آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت مضامین آئینهٔ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا بین السطورش را چون فرق سمنبویان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشتن بساز دلفریبی نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در ذکر خامشش نقصان مکتب عدم خون پالای پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک بسر کردگان زیر زمین جگر کاو حوصلهٔ تمکین دستگاهان از رنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان دست بطرح گل پرده انداز لعل خون عاشقان رنگینی ابیاتش قلم داغ لاله سپردهٔ نگاه در تماشاگاه مقابرش از گسستگیهای تار پود کفن عبرت گیر و نظر در سیر خطایرش از حسرت بیزی خاک گور پند پذیر

مثنوی

گر در رهِ او بکن شماره	از رنگ پریدهٔ نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادند	صد نقطه بهر ورق نهادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند	بر صفحهٔ دل جنون نگارند

هرگز بکتابتش نظر دوخت / در خامه چکیده جگر دوخت

چندین دل تشنه بشکستند / تا طرح سراب نقش بستند

رنگ از رخ شاهدان پریدند / تا نقش چمن برو کشیدند

خمیازهٔ حسرت شکر خواب / در مقبرهاش صرف محراب

باشد بکف خرد پسندان / چون ساغر می بدست رندان

سطرست که نقش موی لب ست / یا زلف نگار در کف مست

صد لطف بهر کشودن اش هست / چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمثالی آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرای این حدیقه از جذبهٔ نازکیهای نگاه لطف رنگ بریدهٔ عجز آل بانه آنچه باز گردانیده که پر طاؤس از غیرت رنگ بستن آن داغ بر دل نسوزد و بال پرواز شرم بهار بتحریرش چهره نیفروزد و تعداد مراتب الطاف خوشش محاسبه برشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان منصف

سنه ۱۲۶۳ هجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای همیشه‌های الهی را مظاهر گوناگون ست و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی‌شمار
نادر رنگ میانه مختلفه که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کنند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس بر نهد آساس نهادنی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را
در ترک بعضی از ان مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که با ادعای رسائی
سر رشتهٔ اهتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پا بگل ماندگان مضیق امکان را وسعت (آمدن ١٢) استعدادی که آن نقود غیر متناهی را در کیسهٔ
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداختهٔ هفتجوش یکباره در قالب حرف و صوت توانند ریخت
کجاست و بیدستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که بمواد آن همه الوان
بیحد و شمار را در آمیزهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز سر انگشت
حکمت از رنگ (ظرف ١٢) نگار ایجاد دست بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد نهاده نقش بر داری الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو درین صورت بلند نگاهان معارج دریافت را مطرح فکر
انجام نگر آن تواند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را بر چیدن این گلهای متنوعه که چون
خیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب و قدرت استیفا دامن بکشد عبث نیز نگینه پنجهٔ تنک مایگی جهد از روی کار
نیفگنند اما از انجا که مدآموزی شوخیهای طالب یکسره خود را پای بند هموان تعطیل و سیر

بالضم بمعنی هموار ١٢

شکنجهٔ بیکاری هم نه پسندد نصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ بن ناپدید نارساست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
تواند چربید تا بعموم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه‌وار نفایس گران از بار است
اجمال را در پلهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای نامتناهی آفریننده
برآمد حصول این فهم کامل خرد در افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلند نگاه جز بروزگار
دراز گرد از عرصهٔ وقوع نینگیزد چه هرگاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل
انفسی و آفاقی را بآب و رنگ قابلیت ذاتی و گونه استعداد فطری نمایش جلوه‌های مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و بیشی یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام نماید سلسلهٔ شایستگان بشایسته‌تری اختتام گیرد و زمرهٔ خصوصیت
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه‌شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما ازین خوش‌خرامان عرصهٔ تکمیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشته با سرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمایند
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که ازین غنچهٔ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل که نشنیده‌ام و درین از رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نفس از سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بپایه داری نقود

وحی والهام ورودگاه جبرئیل آیینه اجمال تمثالی ست که تعمق نظر را در فضای صفحاتش
با تفصیل جلوهٔ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینهٔ جمعیت اسبابی ست که تلاش افکار
را از کنجکاوی اطراف و میانش گوهرهای پراگنده در دامن شمردن در کلبهٔ آیین گزینش
مشاطه را ساز حلی بندی چهره طرازان حجلهٔ حسن در نظر و در کارخانهٔ اصول حدادیش
چاره گرانرا سلسله‌های دیوانگان خرابهٔ عشق بیستر زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو و نمائی انبار گشته که خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشه و ثمر بالیدن
حاصل فصول چهارگانه در نظر گرسنه چشمان سخن تزیین نکند و اردیبهشت و خرداد را
بهواداری باد انفاسش خرمی بهار نیامده که مدات و دوائر را در گل زمین اوراقش
بالکسوت شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از هر گوشه سر بر نزند همانا تالیف این مجموعهٔ معجز
ادای کلام مجملی ست که در بادیهٔ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاه تفصیل پهلو
زده بر قدرت متکلمان بلاغت انتساب گواهی دهد چه به انفاس فیض اقتباس آن فهرست
میکدهٔ سخن بنای گزارش سپاس نعمای بیقیاس منعم بی‌منت را بر اساس این
غریب بنا آیینی گذاشته که اگر اسمای جواهر گران بهای گنجینهٔ اکرام گوهر آفرین معانی بدیع
یکان یکان بزبان شکر بیان برده بازای هر یکی هزار عبارت دلنشین بر آراینده آن
مشابه از عهدهٔ این کار شگرف بر نیایند از آیینهٔ ارباب بصیرت که نهالان ریشهٔ تحقیق
شان برنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیرشان گلگونهٔ اظهار بر رو دارد پوشیده نیست که وجود
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکرآرایان صحائف بینش در ازمنه

غازهٔ استغراب بر رو و دمهٔ استعجاب برابر و ندارد که قرب پایه نشین با حضرت معبدِ گیتی
عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار سپین از ان احیان
سعادت قرین با همه بعد آن از صبح غث و سمین شگفته ترست از تقدیر تاخر ماضی از
لاغر ۱۲ فربه ۱۲
مستقبل و تقدم ثانی از اول گوی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت منابع چشمه و سبوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان
بضم سین مهمله فرتن آبه بهر طرف ۱۲
در ظرف ژرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریا دلیها بکار برد مصدق [illegible] مقال ظهور کمالات
قنوات بمعنی کاریز ۱۲
ذات عدیم المثالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست لوازم
برسرودوش خامهٔ ابداع کشیده و دریم | رو کمداش برگرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشیدیت | لیس سرهٔ و روشندلی که چشم آفتاب در
شبستان فکرش خیره ترا از شهپرهٔ فکر تیز پایش ... ر ذیلی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینهٔ
تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدر راز دستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوة سرمایهٔ خیالش بر جویندگان جواهر کشف و الهام راه گریبان بسته ادب آموز سے
صیت و قارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش [illegible]

و زال ضعیف از زور بخشی حمایتش بهمدست رستم؛ حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزهٔ خوان اکرامش
میسّر؛ و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور؛ جهل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت؛ گنجور خزینهٔ علم گردید؛ و غفلت به بهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد؛ سرمایهٔ
آگاهی بهم رسانید؛ تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست؛ دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی ننشست؛ محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه؛ و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد؛ و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد؛ خاصیت یکتائیش دو بینی از چشم احول برداشته؛
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته؛ نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس؛
و نشه از بیم نهیبش از ملازمت مستان در هراس؛ سحاب اگر از بحر کفش مایه برداشتی؛
جز خضرای زمرد و گلهای لعل و تقاصد دوربا دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده؛ و دماغ خصمش نکهتی جز بانفس نهاب گواهی دهد؛ روزگار باثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت؛ و زمانه بیمامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت؛ طبیعه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جامد و نامیه بی اعانت تحریکش در بر آوردن نباتات
کاهل؛ خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد؛ قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او برندارد؛
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارد؛ در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع؛ و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب؛ و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدو رخ منسوب عبارت نامۂ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومار
ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسۂ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و سر بلندی از علو قدرش فلک سا و پای
سعی از جهد عرش رسا ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست	نقش به از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد	آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز وی گل تر میگرفت	رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پاشش سرِ خاک راست	افسر دولت سرِ افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسر است	از مددِ تربیتش سرور است
آنکه بساغر کش انصاف اوست	رو کش دُردِ ستم صاف اوست
کیست که با رفعت او پست نیست	کیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ درش	گل بچمن باده کش از ساغرش
کان ز دلش حامل صد گوهر است	ابر ز بحرِ کفش اجری خور است
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه	آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بکمالش نیافت	رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت	جای ز اقبالِ سکندر گرفت
داده ز دست و دل بدریا نشان	مایه بگنجینۂ دریا و کان

عقل ورا بهتر از آفاق گفت		این سخن الحق نه باغراق گفت	

سخن صریح گویم معدلت افروزِ ستم سوزِ نورِ دیدهٔ دولت و اقبال نورِ حدیقهٔ حشمت و اجلال کافلِ امانی و آمالِ انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن ست حصرِ جلائل و عدِ فضایلش ازان برتر ست که زبان رموز ترجمانِ خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش بر گردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذِ ساده لوح را از انبارِ جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم سرزنش ترهات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم و تارک امتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براقِ همت معجز طرازان دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت عقاب قوسین غایت آن مدارج در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نگشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حروف خطا و جبر کسورِ محاسبهٔ افکارِ رسا و بر پسینان در ارائت راه مستقیم و هدایت آرای قویم منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق مقام بر نیاید چشم از جمالِ شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در اربابِ بصیرت و خداوندان حسنِ سریرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادانِ بلند نگاه در این ارژنگ غرائب نگار بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاهِ تامل نظارگی اند که سیدِ عالی فطرت بلند تلاش والا

بمیمونی قائد توفیق الٰهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راهِ ازدیاد تحقیق و جادهٔ افزایشِ تدقیق
رفته در کشف بعضی از سرپوشیده‌های سرادق ابهام و تنقیحِ برخی از نهفته رویان تماشاخانه
اوهام بوضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائقِ احوال و دقائقِ منوال هرگز باسانی
پی توانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محلِ آسایشِ آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتاب در فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابهٔ پیشِ طاق
عنوانش بارقام مناسبهٔ هر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم است
طرح کرده در پرداختن این کار نازک متی که فرق مشتغلان اشغال شکرطرازی در تکفلِ
اهتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نهاده در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازمِ بشری رنگ فروز روی عرقناکش بود باز زنده
شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد راه قیل و مقال و تصفح متداولات جال
کاوشِ عقدهٔ سرکم اغلاط وراقان کور سواد و ازالهٔ عیب و شین تصرفهای رفوزنان بی استعداد
تکرارِ مقابله با نسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروانگاهان
تغافل شعار شبها در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزها در تفتیش فرسوده
نشانها رنج بردن آب رفته در جداولِ خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و درختانِ
از بیخ برکندهٔ آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگرباره
سرسبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاکِ اغلاط و نجات سرگشتگان از مهابط و مساقط
شفقتی دربارهٔ طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیهٔ ناکامی و دلدوزی مطاعن ناتمامی بازرسته شاهراه حصول کام و جادهٔ وصول
مرام را بی سپر و قاطعان طرق مراد و مانعان عزائم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانهٔ کارشناس را درین روز بازار کساد مهیای رواج نقود جید
ساخته و جیب آز و تمنای زیان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروا
احتیاج کستوان کارگاه سخن را امروز که هنگامهٔ جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از هنر ناشناختگان عرصهٔ زبان بلاغت کمال کشوده اند و بچوگان زعم باطل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف باد رهوا که جز تاثیر فرعون سخن نکنند دم دعوی کلیم کلامی از دک ازکون بی امتیازی می برانند
و بیاد بروتی که گوهر جز بر ریش گزاف دجال نزنند در هوای الاف مهدی نسبی موشکافی ضلال میدانند در راه
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوی های بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد ناشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه از مو باریک تر و روز حیات ایشان
و سیاهی بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک تر و خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از نان قحط زدگان و
مهاد و سخن دری کام این شیوه ریختگان تلختر از عیش تهیدستان هرگاه شورش نمو کردهٔ بی امتیازی باین حد رسیده و بوی جان
مست بسلک بردن غیر از اعداد الفکیت لذت شهد سخن جز با انگشت تمیز نتوان بر دخامهٔ تمیزی که این همه آن
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطهای کلاغ حرف عندلیب زبان قلم میخوانند گوئی که زبان فضول
صهبای بلند نشهٔ محبتی که از خمخانهٔ تقدیر غارس نهال انگور در فردوس اعلی و جاعل ساغرهای بلور در بزم حور رسانیده
این همه حرف بلند زد ای بوالفضول برزم بی تمیزی هیچ از محبت مگو که درین عالم خود او را نشناخته ام
قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش [illegible] اصطلاح شعر تن بسیار سخن دیوانه ام و تنها بحث از استحقاق و استغنا از [illegible] استعداد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ لیقه گوهر از زبان برمی آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد و نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعه دور و نزدیک نخراشد ۵ نالهٔ دل دور باشی از ادب فهمیده است * ورنه از لب تا بگوش یار راهی دور نیست * میتواند دست در دامان زدن یک جذبه اش * جلوه می باید دل بیتاب ما معذور نیست * نارسیدن سعادت انشا نامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیها داغ برمی آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان از صدای صریر هم محروم گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش محبان در آغوش سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد ۵ خاموشی وضع ادب فهمیده مجبوریم ما * این که سر زد نالهٔ شوق ست معذوریم ما * ما و دل پیوسته بر روبش نگاه افگنده ایم * نامه اکنون میرود پیش نگردوریم ما * تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرجه را در دستداد دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مرادآباد بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پردازیم در راه اکبرآباد انداخت وگرنه دل با خستگان هوای شوقی را بر سر راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست و آیینه کدام تمنا زدودن بهر حال بهار آرزو سر در تغافل زدر دیده عجلی این تامل ست که نسیم کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب تواند گشاد

بیخودی آشنا شده ست مستی دل ز جام کیست — ناله بگوش میرسد لب بی پیام نیست
چشم مست و انتظار ناز تغافل از که بود — گردن سست و دامنی این اثر از خرام کیست
رنگ ز چهره می پرد پیش که میرود چنین — دل ز برم رسید و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بستگیهای چشم تصور خیره اند و ز حیرت دیدار بلو

مکتوب دیگر بصرفه دو بیهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت مالان گوشهٔ بیخودی تاملی می گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو وزران بستر ناتوانی طرح آشتی می انداخت اینهمه درع صبلی پرواخرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت شکنجهٔ فرسنگهای بیداد جدائی سخت المی ست و قفس آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب ماتمی ست

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت — طرح بی طاقتی انداز دو آهی بکشد
وقت نیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز — گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم و بیش نیست که در یاد استفادهٔ صحبت فیض صحبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش صحبتی اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرت تنها با آیینهٔ دل هم جهت نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتباری نمی باشد خود را در شکنجهٔ گله‌گوهای جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود ؎ چشم سرمست تماشا شد و دل سرخوش یاد ؎ قرب و بعد آئینه صحبت یار افتاده است ؎ زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی ست که مضراب نی دراز نفسیها خارج آهنگی اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکند ؛ و خار خار سامعه خراشی دست فرسود من بد دماغیها نزند مدعا آنکه کمند جذبهٔ التفات آنهمه در بند دل افتادگان نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهر حال چون عنایت مراتب یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی ست و در کارپردازیهای بیطاقتان عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید و اختیار التماسهای دوری از آغوش شکنجهٔ اضطرار برآید تحریر رکیک و بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال ست و متعهد

تقریر شکستگیهای احوال

تهمت ناکسی چرا بار سر خجالت ست	مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف مگر ببال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف در گهت وهم که و گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیار ست امروز که جنون جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نوبر نکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی در حسرت اجابت دعاها ناچار ست درین وقت که از کوچه نامی قلم راهی نزدیک تر و گم گردیده

اگر بر دوشِ صبر بری جادهٔ گوش فریاد رسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت هجرا مشهد ریشهٔ خامه در گل کردنِ رمزهای شنا بر تارِ طنبورِ نازش دارد صحیفه نامه در معبدِ صدق نیت از هر دائره دست دعا بر مے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس	چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ	رشکها هر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی واگذاشته که دیگر بر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفا می باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود	با گرمی خورد مژگان شوخیِ انداز بود
چشم و اینک حریف انتظار افتاده است	دست فرسودِ نیاز است آنچه طرزِ ناز بود

خبر جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در پنبه زارِ طاقت فروشیهانه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته و بوقلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای جهجربیش ازین قیاس کردنی ست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگیهاست که روشن سوادی تحریر دو سه دارایش ازین هزار جلد ازان نسخه برداشته بی اختیاری پاسِ طبیعت نسخه نسخه بر طبع اشفاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان ازان عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن موازنه زبان بر نیاید و زبان را

در تقریرش گشکنجهٔ عقد اللسانی تقرسایه صفحهٔ آرزو منقوش این تمناست که مدتیگاه از بهار حنا
دیدار رنگی بهم رساند که تندیِ نیش حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد پایین دلهای مهجوران بر طول زبان دوری گواهی
نمیداد و تلخیِ شبهای فراق اگر چاره پذیر بود بهانه جوئی بصبیریهای شوق دست از کار گذاریها سعی بر نمیداشت

شوقِ بی اختیار را تا زم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
نگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سر کشید و مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در تطییب دماغ خشکیدهٔ سوختگان زاویهٔ دوری همت گماشته است
و نه گاهی عطر خاقی که کنایه از سلام محبت هدیه فروشیهای مهجوران علم نکهت برافراشته
بهر حال نگارندهٔ لوح آمال قادرست که باز نقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حرمان
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مین پوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای باد خزان و از هجوم دیدهٔ انتظار دوز
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریان یاد نتایج طبع صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسال یابد و غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرم ست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
گردیده باشد هم موجب روشن سوادیهای شوق ست و هم کارروائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد ‌‌‌‌— میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکف می خواهد ‌— بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

مکتوب دیگر نفسی از سینه

یارب جلوهٔ دولتِ وصال چارهٔ افلاسِ مهجوران نماید
برنمی آید که شوخیِ نوکِ نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوِ کاوِ جگر بهم نتواند رسید و حرفی از
لب بی ده نمیکشاید که بهزار دردِ دل مشتمل نباشد جز در صددِ آزارِ گوشی نتواند گردید نفسها
را بی تحریکِ ملال شورِ هزار ناله در بغل پروردن ست و حرفها را بی تکلیف الم زحمتِ سامعه
از جیب برآوردن کاش زحمتِ مفارقت پردهٔ آرزو برنمیداشت تا یکتائی مشربانِ
خلوتِ آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاولِ مهاجرت چندان از قربِ بساط
حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگارانِ صفحهٔ اتحاد اینقدر دادِ نامه و پیغام نمیدادند
و حال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری ست و نه خامه را از دردِ مهاجرت خبری
اگر شمهٔ از آن المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغِ بسمل میگردید و اگر تحریر حرفی
از آن درد می پرداخت شقِ زبانِ خامه چون چاکِ گریبان تا سینه میرسید

نالهٔ ام را چه سرمه داد ادب ‌— خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریب صباست ‌— هجر و وصلت جدا نمی داند

در ورودِ مخلص نوازنامهٔ پیش ازین از گرانباریهای مشقتِ انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود
به بیصبریهای شوقِ خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود غذای این آتش تو هم
میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همتِ شکیب سری بهوا تواند افراشت و بمدتِ چشم زخمی

کمر طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے	نیست در خورشہی یوسف نِدانیِ ما
تا قیامت ہم ازین سلسلہ ہا خواہد شد	کارگہ ساختہ از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تا تحریرِ حرفِ دیدار ارسال نامہای محبت طراز نیابتِ برخوردِ خاطرہا سیکردہ باشد یارب نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سواد مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی معرض تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صہبائی صفحۂ این قرطاس را بی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبارِ ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقش پا سر برمی آرد درین روزہا کہ خاکِ این پوری بر سرِ آرزوہای افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بالِ ہمای بر سرِ عقیدت سرشت دائمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود و اگر مصرعی موزون میتوان کرد ہم بہای خود را بصلۂ آن مامور گردانیدنست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوش خود را سامع آن بہم رسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی برسر آوردہ ہست و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگرہمہ غبارست نفسہا را در پردہ اش پابوسی گل بہم آغوشی بر داختن ست و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بہر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آیینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شمهٔ از
ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای سراب
شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بر می آرد و افراط حیرت پرستیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور تمنا دارد تحقیق مسئله که دفتر عرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام بر گشوده بود و هنوز خار خار اندیشهٔ جستجوست
و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشئه پرستیهای جام
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شگر و صولش خمار اندیشهٔ راحت بداغ خود را بجواب
اندوخته ساغر کشیهای حسرت است و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم التفیش آئینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال ریخته
گرد کلفت چون آن هجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهمه اوقات
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانت نشئهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسائی کمند امکان
جلای آئینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفاپردازی
آئینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیِ گلهای شایستهٔ گلچینیِ نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردِ دلِ این اندوه رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن منصفه تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسنِ مخطّطِ این شاهد مقبولِ طبع دقت پسند در آید

یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامه خطِ ساغ وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی نمانده دارم لیک از طاقتم مپرس
پا اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس

باز کردنهای مژگان جلوهٔ ایجادِ دست و بس
دیده ام آغوش وا کرد دست از حیرت مپرس

هنگامه آرائیِ افراطِ شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگِ تماشا نریخته که هر بن موج نرگس زاری از گشایشِ چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار بامیدِ جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دلم اندازِ تغافل ز دوست
وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد

زان تحیر که در اندیشه فزاید ز رخش
دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطفِ هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر ریشخند میگشاید و لطافتِ آبش بر کیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخه طعنهٔ بی آبی بزبانِ موج می آراید در نظر دل سوختگانِ شوق هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدنست و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظاره اش جگر تا دل دریدن بارے آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود و طراوتِ معاینش ساغری بر خشکی پیمایانِ خمارِ حسرت پیمود هر مضمونِ شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمناکه از گریبان حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صلهٔ آرزوی وفاق اگر درین نزدیکی حصول سعادت ملاقات بباد شامت زردگیهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت پرستیهای شوق ست و غنیمت طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جادو وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید و بونال خامه اگر همه بصفت پا برآید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم بایدش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما
خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما
نارسائی هیکل معذوری پرداخت ست
ریخت پر در آشیان نقش پا پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست
نیستی گل کردن ما طرح صد اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده ست
هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای معبد بی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس محبت ست و بهار اشتر سرزنش جگر شگاف حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهای شوق را چه علاج که با همه کار فرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست و ضبط خودداری بجستجو درآمده وحشت سرمدی امروز که خاک شاهجهان آباد بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آندیار ست نظر بر پاس سرشتیهای مهوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانیده و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام دل طپیدنها خالی نگذارد و بیچو صلکیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان الیها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبانِ قلم طومار طومار از احوال بیخودیهای پرداختهٔ و شیرازهٔ سعی انفاس لنسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شمارانِ عافیت گاه بیخودی اگر بخیال چشم باخته باشند ذوقِ وصال زیاده تر از بزم شهود و ساغر با بیهوده است و اگر همه بتصور پرداخته راهی بعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغلِ بیخودی درکار بود	گردشِ چشمِ تو دورِ ساغرِ سرشار بود
آشنائی ساغری بیهوده دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگِ روی یار بود

درین روزها که صحرای مهجوری چون دلهای محزون هر طرف رنگِ صد کلفت ریخته است دور ساغر الطاف اگر بدادِ این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سرِ دل طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم

ع دل زیادش از تطاولهای رنج آسوده نیست ÷ هست فکرِ قامتش اندیشهٔ فردای ما ÷

یارب وصولِ بزمِ حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائیِ ذوقِ وصال تکلیفِ مخمورانِ دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگِ اعتقاد مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیده باشد تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلکِ وظائفِ سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان نیم شبی جز در گریبانِ آهنگِ عاسر نتواند دزدید که هر آینه صفا آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سپهر از جیب همین خواهشها سر برمی آرد
فی الحقیقت گردون همتی خدام برافسرگان عالم کرم فطرتی آفتابی نتابیده است که برنگ
قطرهٔ شبنم استقبال گریه‌های اشفاق بی اختیار از خود رفتنها نگرداند کار کرم گستریهای
جناب آنهمه بالا رفته که گردون کمندی نگاه اوهام خبری از حقیقت کنگره‌های مدارجش
تواند آورد و با عروج مرتبه قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگوها اینکه تلاش معاش
وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینهٔ آرزوها نخراشد پابندی سلسلهٔ تامل هرچند اقتضای آن میکند که در محفل
اضطرار همین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بدان موظف ست قناعت ورزیده
پا در عطف دامن شکند و بدر از دستی آرزو کیشی در صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها
هر گاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبرد جذبهٔ التفات باطنی
بی اختیار بلد توفیق میگردد که هر گاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی میفرموده شود
آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها کنگره
های شعوریست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر تیغ تحریک از لب
بشارت آیات برآید یا اشارتی از ابروی التفات پرده کشاید همین افسردگی زاده

نارسائی بالی ست در تعلیم پرواز بی اختیاری سراپا زبان گردیده و همین جرعه‌نیهای
طالع نارسا کار بلدی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سوادِ تحیه
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم باختگان
خواهد بود و مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ هما را از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزد کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توام زنده
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که به دستیاری پنجه صد خار تا گریبان بذخیره چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بر بار خمیده نهاگذاشته باری هیچگه
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و دلی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده از اینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بسترِ از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
ناملِ سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبان لال و در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر آما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاری ست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری ندزدید رگ خواب نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقف پهلو بوده باشد خون غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاض دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگ این حدیقه لطمهٔ پیشکش روی نگاه بینندگان نمیفزاید که اگر جملهٔ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساط جرأتش نه نوردد

هرنگه در خون یک عالم تماشا غوطه خورد
رنگ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش

این چمن آیین خویش از ساز حیرت بسته است
اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش

از تو هست آیینهٔ عالم طلبگار جلا
همچو اخگر ز آتش خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیران کارخانهٔ تقدیریم تیر ناگاهی بر جگر خورد و بجز آن آفتی صدمها بدماغ شوریده سپرد که هنوز پهلو را بهزار چشم ناسور حیران همان عالم بی اختیاری بود نسبت زبان یاس ترجمان را بصد نهیبان اضطراری در شکنجهٔ اظهار همان نیرنگیها فرسودن فی الحقیقه نتیجهٔ ناسازگاری روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو پسر صاحب ارشدی را که گوش تا زبان ممنون سخنهای رنگین اوست و نگاه تا مردمک مرهون لقای فردوس آیین او چندی در نوازش دیده و دل نگذاشته و بدست حوادث چون قطرهٔ اشک از چشم هوا خواهان برداشته

نارسائی دامن خورشید از ما واکشید
همچو شبنم باید از شرم طپیدن آب شد

طالع بیدار عالم بود تا خوابش گرفت
چشم ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد

باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر
کانچه بر وقف زبانها معنی نایاب شد

نخوت دل چندان که غیر از شیشه خاکستر نماند
گریه در جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هرچند حادثهٔ بیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشه هلاهل برهم چینند عجب باشد

تا بکی آلوهٔ زنگ هجر هم نشانند طرفگی برتر باشد آما در عالم فراخی حوصله آثاری بجلوه آورده اند

که هر تجلیش از عالم یکرنگی تا بیخودی هم برداختن از اثرهای خامی ست و تمکنی بر هم چیده اند

که سایه پرورد قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی نگارندهٔ لوح قدرت

صفحهٔ باطن خورشید مواطن بالصفائی بیرداخته هست که اگر نفسی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی

برداشته باشد ظهور تمثال در انجا از پردهٔ کیفیت وقوع بر نیاید و اگر نگاهی در چشم مهجوران

برخود چیند خیال آرایش دران آئینه آغوش بکشاید چشم تامل بتصور خوابیدهٔ این تمناست

که تلقین صبر بر داغ دلهای ناشکیبان مرهم‌ها نماید و بدامن افشانی آئینهٔ بی نیازی چهرهٔ

مصیبت زدگان از گرد ملال برآید

اثرهای طرب زیر نگین خاطر جمع ست	بدست آوردن دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می فهمد رسا زهر سخن عبرت	خرام رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبان فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنسی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوحهٔ دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که معانی نامهٔ اتحاد مشحون

صد آوازی از قانون پیچیدگیهای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارت

مکتوب مانند تمثال از آئینهٔ پشت قرطاس ذخیرهٔ نگاه مطالعه میتواند سپرد از عالم

جدائی حرف زدن دکان شوق مواصلت کشودن ست و بسخن مهاجرت لب

واکردن مرآت تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ او بام سراغ بود کلاهِ مخملِ قیصری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی پیدا نما
گوشهٔ محرومی امداد کرده گلِ تسلیم را سر سرو بالا می توان بردن ۞ صبا می آید از
کویش هم آغوشِ نوید اینجا ۞ هرگاه سرافگندگان انفعال ناکسی داغی کلاه از آتش مهاجرت
بر سر سوخته اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاه ست چرا دیهیم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که دردِ جدائی دود از نهادِ دور افتادگان بر آورده اگر
پیغامی بیاد دل منتظران نمیرسیده باشد و احتمال واگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد و اندرینجا
ع آنجا که منم بیاد رویت خرسند ۞ آئینهٔ خاطرم تماشا دارد ۞ یارب تا دستدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غمومِ جدائی کار هزار ابرِ مدرار میکرده باشد
و تا وصول کام مستمندان نم ارسال نامه ها نقش تسکینی شعلهٔ اضطراب ترلشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

امروز کوکبِ حضیضِ نسبتان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالعِ واژون بختان شرفی بهم نرسانیده که
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بهرِ ردا نتواند گزید خاصته با در دامن
شکستهٔ کنج عزلت گرائی مرهونِ نارسائیِ طالع فقیر صهبائی عفی الله عنه که پستی بختِ زبونش را
حصول بلندی آنهمه بالا برده که آفتاب هر چند فلک بپیماید در پیشش ذره ایست
در مغاک نیاشته و سرنگونیِ خجلتِ خمولش باستدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سر بهر کرده
که الف الخضیب اگر همه ید طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشته

نقش جبینش بسجدهٔ جلالت اللہ موج جبینِ عرق ساختہ و داغ سجودش خطوطِ شعاعے
خورشید را چون نقش قدم بر خاک انداختہ نیازش را سرمایہ نازی بہم رسید کہ سر پلندی
کبریا در پردہ اش آبروی ہزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاہِ طاقتی حاصل گردید
کہ قدرتِ غرور در کسوتش مایہ صد پندار تواند کشید اینہا نتیجہ تسلیمی ست کہ سالہا در پردۂ
اندیشہ کارِ صد سجدۂ نیاز را انصرام میداد یا حاصلِ عبودیتی کہ مدتہا در معبدِ خیال ناز رکوع
بندگی را پردہ از رخ میکشاد تا بدین وسیلہ خاکِ درِ عرش آستانہ صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود کہ دارا را بحصولِ پایۂ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستِ اد
علوفۂ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بہانۂ ہبوبِ صرصرِ خاستانِ
درش بپیرایۂ کہکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعۂ جاروی شعاع خاکِ سر راہش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکایانش شہرۂ درفش کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بحصول
کاسہ گدایانش آوازۂ جام نشئہ سرور پیما نہیبِ شجاعتش رستم آنہمہ بی سر و پا برخاستہ
کہ سرش از صدمۂ سنگِ مزارش شکستہ و از شرمِ سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون دادہ کہ
مغاکِ گورش حلقۂ گرداب بستہ اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرۂ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقۂ پرستارانش دعای بندگانِ دربارِ رفیعش را بضرورتِ
اجابت سر نشیبِ عرش کشیدن ست و سجدۂ پرستندگانِ آستانۂ بلندش را بمجبوری
زیادتِ عجز بر اوجِ فلک اطلس رسیدن رفعتِ گردون بپلندیِ شکوہش محو و آوازۂ
عرش از پروازِ بینش سہو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکیِ اوضاعِ بی سر و پائیِ محیطِ انجمن

اندوخت بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمی شعلهٔ غیرت برافروخت
آیینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند اسرارِ وحی پیش از جبرئیل ذخیرهٔ گوشِ ایستادگانِ پیشگاهِ بلندش
واثمار طوبی بیمنتِ رضوان مرهونِ درازدستیِ خاکبوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله‌اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرتش
عروجِ درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوق سرچشمهٔ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغِ رایش
ید بیضا وقفِ آستین و بنکهتِ خلقش نافه در نافِ آهوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشهٔ
تقصیر از شغلِ سرانجام باز نمیدارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لائق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کسرِ شان و شوکتِ ملازمانش از
خطابِ خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیالِ جرأتِ مورچه هزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند و هدهد را تصورِ شوقِ سلیمان صد مرتبه از استغنایش در عرضِ پیامِ
بلقیس خجل میگرداند سدرهٔ گیاهی است پی سپرِ راهِ خدمتش و کهکشان جاده ایست فرسودهٔ قدمِ بندگانِ گردون حشمتش

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر	بنازد بداغِ غلامیش بدر
سکندر شکوهی که از فر و داد	شدندش بنده صد کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی عدل	جهان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی که ریزد ز نیسانِ کف	چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف
ضمیرش چو آیینه پرداخته	سکندر چو آیینه رو ساخته

بپرد بسکه رنگ از رخ خصم از | هوا گشته رنگین تر از نوبهار
رخ خصم رشک شب تار بود | ز تیغش شفق پرده از رخ گشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب | نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابر نیسان گهر در صدف | بامید بحر کفش از شرف
زخش جرم خور دستش ابر کرم | بود سینه آئینه دل جام جم
رخ او زر حسن را معدن است | دل روشنش لطف را مخزن است
دوان رستم اندر پس رخش او | خجل حاتم از دست زربخش او
کشد قسمتش از سر هفتخوان | همه مغز رستم همه استخوان
ز انصاف او گرگ در دشت خویش | تمنا کند تربیتهای میش
غباری که بر سر نشاند مهش | نخیزد جز از خاک جولانگهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برق درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش چشم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشان جهان مقصد امید طلبان گیهان نوال دست گوهربارش فصل نیسان امید طنطنهٔ دولت روز افزونش هیبت اقبال جاوید زور بازوی اقبالش سپهر حمایت مایهٔ عجز اندوختگان وسعت خوان نوالش پناه چشم بدامن احسان دوختگان کیوان رفعت بزرگی مشتری سعادت سترگی خسرو ملک حشمت پرویز عالم شوکت صاحب دستگاه مایهٔ نفاخت نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبت ذات والایش افتخار فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجه جناب معلا القاب اقتدار گردون اساس عالی جاهی جمشید ازین مهر سپاس بجناب بر کت فیضها رسیده ولی آن حال ولی بهمت تحکیم علا از زمزمه شکر گزاری [illegible] که آمیزه نقش پرده اندیشه [illegible] از ظهور رسیده جان از زمزمه آهنگ خیال [illegible] نواز نزدیک و دور حقیقی آئینه تفصیل بدینگونه چهره طراز رسید و گل کردن بهار [illegible] که جلوه‌پرا که در عین جذبه ارادت ته دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص طریقان ست بشارت رسان مژده بالب و زبان گوهر بار شیخ کلو نامی از زمره حضار دربار جانی در قالب مرده دمید اگر غلط نکنم مسیحائی بهادیه بیابان مرگیهای یاس رسید که خار خشکی در حضرت ابر رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تری غنیمت شماری امید بهانه این بشارت سرگرم ترانه سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا بوسیله این زمزمه از سر کنگره عرش در گذشت تا توانائی عرض نیاز از سطور عریضه عقیدت مضمون عصای استقامت بکف آورد و سرنگونی ضیع خجلت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن وقتی که در حرمان ازین سامان گذشت
آبرو تا چه نهایت نقد دامان گشتنی ست
مژده دیدار جانبخش ست چون موسی لیک
خاک را همت را بود خاصیت اکسیر فیض

شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
گر بخاک سده ات یکدم گذر خواهیم کرد
تا به پیشت می‌رسیم از خود سفر خواهیم کرد
خویشتن را گو مس قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوه دولت خورشید یارب عالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال روشنی سرمایه و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

[illegible] که پرده از آئینهٔ تصور رخش از صیقلِ
اصل [illegible] آثار صحیح جهتِ مدارجِ حقیقی که سر بلندیهای
کنگرهٔ خیالش عرش [illegible] شیفتگانِ وصال از دستانی هزاریهای دور ماندگان مرحلهٔ جادهٔ
انتظار [illegible] هر دم بالتیه خرامِ مطلوب تصور رهنمائی و جستجوی حسرتِ انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاریهای طلب از شوخیِ پرافشانیِ نگاه بخیالِ گردِ جولانگاهی چشم یکتائیهای
تغافل دوری از پردهٔ صریرِ خامه فریادِ نارسائیهای سعیِ وصال می انگیزد و بی تابیهای [illegible]
حرمان در کسوتِ تحریر دوائر تهیهٔ چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیازِ عاشقان را خود تقاضا می کند نازت	خمِ تیغت خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
بجولانگاهِ نازش هر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبهٔ گوشِ غفلت نگردد و جلوه گریهای
صورتِ مراد از آئینهٔ عرضِ نیاز صلائی بنگاهِ شفقت پرستان میزند پشتِ پا انداز بی اعتنائی
بساطِ توجه نورردد آئینهٔ وجدانِ صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردشِ آسیای
دوران آدم وار در تلاشِ مشتِ گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالمِ بی اختیاری
مجبورِ قناعت گزینیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزمِ وطنِ مألوف ناخنی بر سینهٔ
آرزو نزده باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامنِ شکسته را نخواسته است که
هم آغوشیِ نقشِ قدم لمحهٔ از سرِ خود باز کرده براه افتد تا اندکی از کاهل کوشیها باز پرداخته

اشک وار قطره زند با آنکه جان گزائی استماع رحلتِ ناگزیر میرزا مهدی که فرقِ جانِ پاکش
در سایهٔ طوبی آسودهٔ چترِ رحمت ست و پهلوی روحِ مطهرش بجوار لطفِ یزدانی تکیه زن
بسترهای مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت و خاکِ ماتم زدگیها بر فرقِ سجاده سرشت
بیخت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغِ مزارش نزند و در رنگِ شمع دو سه اشکی بر خاکِ گورش نیفگند با اینهمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت هیچ وار و فرو ننشیند و دل مضطر
آنهمه از خود نرفت که صدای پشکن پشکن تا ابد در گوش جاگزین نه هنوز زحمتِ این الم دست
از آزار طبعت برنداشته که صدای بیکاری آن کاربرداز مخلصان بشکستِ شیشهٔ
دلها مطابق افتاد و دو بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون واردی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشترِ خارِ آن راه رو نمی نماید بارِ سفر بر دوشِ بی اختیاری بستن ست و پای
هرزه دو یهای هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن جایه کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجهِ قیام این نارسا برروی کار آورد و سررشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روزها میرزا کامگار که بآن یگانهٔ کارخانهٔ الطاف وثوقِ ربط
قرابت دارد برفاقتِ گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد ست و بامتیاز مرتبهٔ لقیا
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد بتکلیفِ هوس برخورد مکرش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرفِ حقوقِ خدام بتکرار بر لبِ عرض گذشت در عالمِ بی اعتمادی

سماعت سرسری اتفاق افتاد و حضور رقمی که بظرف تمنا جای دارد دست نداد از آنجا که طول رشتهٔ امل کمند گردن جان ست غنچه گردیدن فکار با رسا سر در گریبان دزدیده این تمناست که درین نزدیکی ارسال شوق مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمن معانی استحقاق این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوت عبارات سفارش نقش وقوع بر تراشد در نظر مطالعه مشار الیه صورت وجاهت این گمنام جلوه گر سازد و آئینهٔ عرض حقوق نیاز کیشیهای این آرزو لبریز دارد

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وارهم		ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آئینه سان کار ست و بس		جلوهٔ معشوق در کار ست تا نازم دهد

صورت مرادات دو جهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوب دیگر نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباس حرف پوشیده و عجزی که از کارگاه زبان در کسوت الفاظ جوشیده در وضع سجود آستانهٔ گرامی بوساطت سرنگونی خامهٔ تسلیم شرست ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوش نامه جبهه آرا در جنب ورود عنایت نامه اگر از هر موی بان سپاس نرویاند یارب هر چند بنوک سبزه پا گذارد که بر دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه را دست دعا نگرداند آهی تدنگاه کار مژه شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی ایک معانی بصرف توصیفش دامنی بر کمر می شکست بیتی که و لختی ست دری بر روی از دیاد شوق کشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بست سواد جامه کعبه ست خط نامهٔ دوست هزار سجده بهر حرف می توان کردن ✦ سایهٔ عطوفت مربیانه دست از سر انتظار پرستان

بیگیرا ذو دامن عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشید سوارانِ عرصهٔ محرومی سایه‌بانی کنا
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود در رفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دوروز پیشِ ازین عجلتِ نامه بر باوصفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بپایانِ مرگ محرومیها ساخت و مغاک بیدستگاهیهای سعادت اندا اخت
در تصورت سطورِ نامه را بتدرآه از یک گریبان سر برآورد نشست و مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن لله الحمد که دستاد طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسال بیدرنگ از هر نقش حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قرطاس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندید هیم ست که دل از غایت بیتابی در رسیل سرشک بدست
و پا زدن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضور کعبهٔ آستان شریف رساند و بگوش محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گذاری خون جگر
خواری طوماری واکرده ما را همواره سلسله جنبانِ دعای شبار وزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلکِ ثنای دوام خیال نمایند مکتوب دیگر صهبائی عجز طراز که بمواد آری
نیازِ دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیب نارکِ افتخار دارد پس از ادای مراتب سجود نجه
بوساطتِ زبانِ خامهٔ معروض جنابِ سامی نماید این ست که از روز تشریف بردن
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک بامورِ دیگر پرداختن وهم و خیال ست و از تمنای

وصال یار نزدی مراتب دیگر ساختن امر محال باین واماندگیها اگر ذاتی نصیبه از خاکم بر دارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و باین بلبستیهای اگر ذرهٔ قطرهٔ اشکم بر خورد چون
موج جز تهیهٔ سامان شکستگی نتواند پرداخت مگر به پرتو التفات خورشید نگاهی اگر باجوال ذرهٔ بیتاب
پرواز دیا آفتابش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه برکشاید قطرهٔ طومار
محیطی میتوان گشود (یعنی قطره) در نصورت هر چند از حال حیرت مآل زبانی قبله امانی و آمال حضرت اشتیاقمند
گوش گوش برآورد از نصیبه اتم یافته آمد بجای واثق با اینهمه نارسائی رشتهٔ امید رسانست
که اگر بعد از ملاحظه این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده هست تحریک خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بر هر چه مژگان کشاید گمان التفات مهرلب شکوه اوراق ست و دور از جناب حروف
وسطور چندان گردیدن نگاه بخواهد که بهر چه روآرد احتمال توجه ببشره عبارات مطالعه مشتاق
یا رب مطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر بهر گونی خامه تسلیم نشست
مدتی باد و دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا باین کاوش
گوهری از معدن عبودیت تراشیده یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار بهای بندگانست
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوه دوریها بنماید
و هیچ تمنا در عرصه دل محل ظهور نکشاید که نالهٔ شوق دیدار آهنگ رسائی از پردهٔ لب بنیارد
نیاز کیشان بهر مژگان گشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری پیش می آیند قبول آستانه

حضور تشریف بجرأتِ تکرار روزی کنانیده و اخلاص اندیشان بهر چشم زدن زبان بحرفِ
نیاز میگشایند حصولِ سعادتِ استماع سعی اظهار دوبالا گرداناد بیش ازین تحریکِ شوق
ناخنی بر سینهٔ قلم نیزد که بتحریرِ جوابِ عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشانِ خاطرِ فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادهٔ ڈاک رخصتِ مضامینِ اخلاص کشیده و بامیدِ حضورِ مطالعهٔ شامی
بهره ور گردید ظاهر ادامِ کشائی سر رشتهٔ نارسائیها بپرواز هوای مطالعه اش رسانیده شد
و گرنه با وجودِ التفاتِ نگاهِ اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایانِ خداوندانِ کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کارفرمائیِ اینقدر تغافل که هرگز شایستهٔ
سایه پروردگانِ مراحمِ جبلی نیست مامور میشود که دورماندگان باوصف استحقاقِ الطاف
فرسوده در شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب سرشت از هر داغ که در زحمتِ انتظار
برداشته چشمی در راهِ حصولِ جوابِ نیازنامه باز گذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسالِ رسائل
که اهم مطالب ست مسلوک باشد و ناخنِ انتظارِ ممتد چهرهٔ خاطرِ ناتوان نخراشد مکتوبِ دیگر
زبان از شورِ فغانِ دوری ماهی ست از دریا بار بیرون تپیده و دهان از حرفِ گدازِ
دل گلخنی ست مدام روشن گردیده هر چند ورودِ مخلص نوازنامه بسیرابیِ الفاظ و شادابیِ
معانی نگاهِ دیدهٔ منتظر و آب اضطرابِ دلِ مضطر را که تشنهٔ جامِ حضور و جویای کیفیتِ سرور
بود بساغرِ زلالی امدادِ تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگانِ یوسف بجوی پیرهن ساختن نج
و تطرو دخستگانِ گل از هبوبِ نسیمی بقناعت پرداختن نداند آتشِ اشتیاق زبانها
برمی آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت سنگها از تازگیِ عبارات آتش چو نومید

که اگر بالفرض لفظِ خار از جملهٔ شوسازِ صفحه را ریشهٔ سرسبزی پیش تواند گرفت، و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چه‌ها دانماید که اگر حرفِ زنگار در نمایش نگار صفای آئینه تواند پذیرفت، دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از واکردنِ طومارش ظاهرست، و شگفتگیِ معانی و داد پیش از کشادن غنچهٔ عبارتش
باهر حاصل کلام مخلصان کشف غطای بعد ست از روی مشاهدهٔ روحانی که هرچند غبار
انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد سرمهٔ بصیرتِ تازه می فروشد و
چندانکه تیرگیِ انفعال دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوتِ
صفای آینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود، هرچند تمنای بهبودِ پیش از ین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفع الم آن طرفِ خیال جا می نمود اما للهِ الحمد که اکنون از اندیشه که جانِ محرومی را
شکنجه فرسای یاس میساخت، و دلِ راحت طلب بالکلیه وا پرداخت بیش از ین صداع
مهرِ گرامی افزودن انسب نه، انسته استدعای یاد هر لمحه دارد، و باکتفای همین دو سه حرفِ نیاز
تاکیدِ تحریرِ قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتیست،
و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کورسوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبشِ خامه باز میداشت، و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشمِ بصیرت گردید، و بشوقِ تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش بتحریر رسد آب شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد،
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانهانی پیوندد تواتر ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدانِ مهجور از سعادتِ حضور باد در رقعهٔ دیگر تنکدرزی
حروف و الفاظ دلیلِ شوقِ هم آغوشی و معانقهٔ دوام است و پیچیدن طومارِ نیاز برہان
هیچ و تاب حصولِ کام و ورودِ اشفاق نامه از مضامینِ الطافِ غائبانه خبر داد و دریچهٔ سرور
و ابتهاج بر روی منتظرانِ شوقِ مسرت کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارتِ نامهٔ
گرامی با دعای مناسبتِ حالِ سعادت اشتمال مسطور بود و باقی ابیاتش در نظر تامل دفتری
از احوالِ کثیر الاختلال میکشود بهر حال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفاتِ عالی فطرتان
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاکِ آستانهٔ نازک دماغان عالم
افضال سر بر آورده همواره شائق ورودِ افکارِ معنی نثار دانسته در ارسالِ نتائج
طبعِ صافی عاطل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیاز مندان را تار رشتهٔ تار و پودِ انفاس از هم گسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن است و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد بباید
جادهٔ شهسواری شتافتن اگر تصورِ معاشرتِ حضور مانعِ مژگان بر هم زدن نمی آید خاکی
بر فرقِ دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبارِ آن آستان نقاب از رخِ شوق نمی کشاید
گردِ تخیلی انگیخته ایم دردِ محرومی آنقدر بر بسترِ ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گردبادی نتواند کرد و المِ مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظرِ دیده نتواند بر آورد

	آن روز که خاکِ آستانت بودیم		سر بر کفِ پای نازکت میسودیم

اکنون چه توانگرد که چون پیکِ رفتگان	پیشت نشدیم و منزلی پیمودیم

للّٰه الحمد که نسیمی از مهبِ بنده نوازی دماغ انتظار را از انهمه گرانی پاک گردانید یعنی رقیمهٔ
مضمونِ اشفاق که از واشدِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجز کمین را القدرپیشیِ الفاظ متاعِ سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینیِ عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن هر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبحِ وصال بینائید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خوابِ زلیخائی همدوش
گردانید از دستی که بدعای دوامِ حضور برداشته ایم تحریکِ تکرارِ عطیات پنداشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار کشوده ایم راهِ وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشیِ عطا بر هوس
می انگیزد والا همتیِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب برمیخیزد والا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
با نعامِ قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نبایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض لزوم کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبار جبهه
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیازکیشان را تا بسجدهٔ آن آستان افسرِ سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ نشئهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن در حلقهٔ امید نزنند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشت پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پرورد گان دامن عطوفت بوده باشند وانمود ند که جواب مخلص نواز نامه که کیفیت حروف والفاظش غیر از سرشاری نشئه طراوت از بیم بیرون جوشی مینا حلب جبینت جا قلم را جز البسه گوشی دوات نرساند تا بهرچه برخورد کاغذ را چون بال کبوتر آئینه دار شوق پرواز گرداند للّٰه الحمد که تا دیده فرصت مژگان برهم زدن دریابد قلم اشفاق رقم برادِ نگاه منتظر رسید و تا نگاه از پرده دیده بر آید حسن مدارج الطاف از جیب کشاد طومار سر کشید اگر بعد ازین پرده دیده منتظر کار کشاد مکتوب نماید دهای سحری را جز با فرین اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلم مشکین رقم رود بر سر تحریر در آید جز ساغر شکر وصول نتوان پیمود امید که تا حصول وادید حضور حضور یاد مهجوران هر لحه منظور باشد مکتوب دیگر خامه عقیدت سیما جبهه دارد که سرنوشتش جز حرف نیاز صورت نه بسته و قلم عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستان تسلیم سر نگونی نه پیوسته حرفی بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرح اقامت نمی اندازد که جاده شوق مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پرورد گان بال کشای این چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزان اقامت این انجمن

صد شوق طپش نفس مهیا دارد	گر ناله بجوش شد اثر دلم جا دارد
تا ناله بگفت گو تواند که رسد	خاموشی ما نیز نوا ها دارد

احتمال نارسیدن نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتب سهو بمنع تحریر جواب برخاسته باشد تا ظهور مدارج کم فرصتی هنگامه این تساهل آراسته باری خاطر

دست فرسودهٔ افکار است و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاک مقدم فیض توام
دیدهٔ حیرت عنوان را بتوتیای بصر می نوازد و کدام روز لقای آفتاب ضیا بر روشنگری
آئینهٔ چشم منتظران می پردازد ای غم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک ✤ تار رفته رفته
دامنش افتد بچنگ من ✤ وقتی نیست که نگاه حیرت آشنا بملاقات مژگان بر نمی آید
شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه و کو قبله در جهان خیال ✤ جز آستان تو دیوانگان نمی‌دانند
مراد ما چه که اهل جهان بجز در تو ✤ مراد خاطر و مقصود جان نمی‌دانند
بدور تست که پیش غبار مقدم تو ✤ ریاض خلد و نعیم جنان نمی‌دانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر بار می کشاید از گلدسته بندان بهار این تمناست
و اندیشه که بساط دماغ می آراید از شمع افروزان انجمن این مدعا که یارب تا سر رشتهٔ
امید نیاز مندان رساست چاک گریبان شوق جز تار نگاه شفقت دستگاهان منت پذیر
رفو مباد و تا حرف عقیدت نقش جبین نیاز کیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد پناهان آبرو مباد

نگاهم روی گلشن بینی از روی تو در خجلت ✤ هنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقت خون دل در سینه طوفان میکند آری ✤ بود جوش دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختن بال کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بو د منظور نگاه
مشتاق و اگر از سیرابی قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاری اشک بحر در
آستین در ان کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیدهٔ دقاق

دریای توام ز دیده طوفان ریزد	ور شور و فغانم دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشت آبی بزنی	ور نی این آه آتش انگیزد

تجربه پیمایانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تاملی بر گشایند در عالم گریبان سیری مطالعهٔ نسخهٔ
حضور هزار گلشن خیابانهای سرو پیشِ نظر شان جلوه داده است و بساط آرایانِ پیر کوی
ناتوانی تا مژگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیال اندیشهٔ لقای یک چمن چشمی بر رنگینیهای دیدار
گشاده استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آن طرفِ
بهارِ تخیل رنگ باخته خامهٔ جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخلص نوازان کسوتِ
زبانِ سپاس بخود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شفقت دستگاهان در لباسِ نقش آرائی
بر نیاید وقتی نیست که سطور نامه را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ
را زحمتِ خانه بر دوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگارانِ صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطهٔ
تقریبی نقشِ عباراتِ مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریرِ جواب چرا دامن نتواند شکست
تواتر الطاف مربیانه را جز بزبانِ عنایت ادائی نتواند نمود و اگر از هر مو زبانی
بعرض آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی را چمن سامانیِ
یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذره را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گردانید
نشئهٔ ورود دلنوازشنامه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه هزار موج
بادهٔ نازِ سیه مستی مهیا کردن ست و جام تازگی بیموده که خارهای مژگان را از آبیاری
لطافتش سر از جیب بهار بر آوردن یا رب نیاز عنوان نامه را بال رسائی گرا است

فرمائی تا مهبطِ نگاهِ تجلی پناه تواند گردید و رقیمهٔ عجز مضمون را سر رشتهٔ پرواز
درازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر بایدش کشید

بستنِ این نامه بر بالِ کبوتر وا جب است
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید
لیکن پریشان بال هم یک نسخه از رازِ من ست
نقش نگین طپیدن بال پروازِ من ست

زنگ زدائی آئینهٔ التفات چهره افروزِ شاهدِ وصال با دحیرت پرستیهای دیده اگر در پرداز آئینهٔ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بهر چیست و نالهٔ بیتابی اگر رشتهٔ پیچ و تابِ دلِ ناتوان نمی تابد محرک سلسلهٔ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را طومارِ سینهٔ چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعلهٔ در آغوش پروردن هیهات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظهور می بندد ناله سر از آغوشِ دل خواهد کشید و اگر آه بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد جوشش از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواهد که جوشِ ناله بنشاند ز من
خاک گردیدیم و شورِ ناله می جوشد هنوز
عشق برمیخیزد و صد شور میراند ز من
کیست تا این ناله را در سرمه خواباند ز من

مدتیست که آرزوی هواخواهان صمیم در پردهٔ دل جوشش دارد و عمریست که تمنای دیدار پرستان در کسوتِ هجوم آه صد طوفان جلوه میگمارد اگر نفسی از پردهٔ دل رنگ می بندد جز سامانِ سپاس مرحمت دستگاهان نبوده هست و اگر حرفی از نقابِ لب سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناهان رخ ننموده تا نسخهٔ دیدارِ مسرت آثار سوادِ دیدهٔ انتظار پرستان را روشن نماید امید که کشادِ پیچ و تاب مکتوب کار پردهای

چشم فرماید ہموارہ منسلکِ زمرۂ دعاگویانِ آن جناب شمارند و پیوستہ از فرقۂ ثنا پردازانِ آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی اجنٹی بہوپال

نہ زبان را تابی کہ حرفی از اشتیاق گذارد و نہ نفس را حوصلہ کہ آہنگی از پردۂ گلہ ہای فراق بجلوه آرد منصبِ ترجمانی خامہ پس از ان مشاہدہ کرد کہ زیبِ دست و امتیاز خزینۂ دارے نامہ بعد از ان بتصور آوردنی

شوق گستاخ و من دست و گریبان ماندہ است	سیل بی پرواست بر من آستین افشاندہ است
فرق من زانو پرست فکر قربانِ کسی ست	وقتِ آن کس خوش کہ گردِ خود مرا گرداندہ است

شکرِ ورودِ دلنوازشنامہ بکدام زبان ادا نماید کہ اگر ہر موزبانی بعرض آرد مضمونِ لا احصی نقاب از رخ میکشاید ہر لفظی کہ تامل نماید مشحون ہزار جلوۂ اشفاق ست و ہر حرفی کہ بچشم آید متنِ ہزار نسخۂ اخلاق شوق بیخودی ذوق آمادۂ ہزار چشم تماشا واکردنست و دیدۂ حیرت عنوان گرم صد نگاہ مطالعہ بکنار پروردن بی پایانیِ عنایتِ آن مطلع دیوان وفاق امتدادِ تپش فرسائیِ انفاسِ مشتاقان جلوه داد و بی انتہائی تفقدِ آن نسخۂ معنی اخلاق از ناتمامیِ گلۂ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم کہ ہرگاہ ضبطِ مراتب حفظ آن تعجب در طرحِ ہزار شکر انداختن ست تحریکِ دست و قلم آمادۂ تکلیفِ کدام سپاس مہیا ساختن ہموارہ ہمسلکِ نیاز کیشانِ اخلاص گزین شمارند و از منسلکانِ سلسلۂ دعاے شبارہ وزری انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریرِ حرفِ اشتیاق کہ از زبان ہر مو تراوش سینا بد چاکی در سینہ نمی انبارد کہ تار ریشہ اش صرفِ رفو تواند گردید و خامہ از تحریر گلۂ فراق کہ از ہر نفس طومار میکشاید بجراحتی تن نمی سپارد کہ از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نکسون نمایش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بر آرد و هر لحظه فکرِ تمنای دیدار
از سر گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد درین
بودم که اجابتی همدوشِ انفاسِ خون چوکان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سیاه خلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آه نقشِ مراد خار تفکری
بخاطر شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
انفاس آنقدر در چارِ نم گردید که الماس کاریِ ناخن سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ استعدادِ زبان دستِ نیازمندان رسا اند از آهنگِ دعای اجابت آیات ست
و باندازهٔ کشایش طومارِ لیل و نهار زبان عاجزنالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در هر چمنی که تفرج پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش نغمه رِ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد مکتوبِ دیگر هجوم طپش نفس سلیهای
دردِ مهاجرت دل را دست فرسودِ نخافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثر فرسای
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورت خاکی بر سر ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گام شوق
از سر جنبیدن نقشِ قدم بر نتراشد از نارسائیِ سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
تهمتِ کم استعدادی معذور و آزردنِ طالع ناسازگار بیتی طرح انداخته است که اگر
صبائی غبار کوچه استغنا فروشان بر خیزاند بگمانِ جرأتِ قاصد در بر روی کشاده

می بندند و کوکبِ بختِ نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربام تغافل کیشان
فالِ نشستن زند باحتمالِ نامه برندرِ جراحتِ ناوکش می پسندند

ای بختِ نارسا چه کانی که رفت آه	از پستیِ تو گوهرِ ماهم بقعرِ چاه
وی طالعِ نگون چه زبونی که روز و شب	دارد سپهر زکاسهٔ زانو سرِ کلاه

اغماضِ نگاهِ التفات اگر بر وثوقِ اندیشهٔ استغنا راهِ توجه نشگافته است زهی خسرانِ
بساط آرایانِ عالمِ رسوخِ عقیدت و نهی محرومیِ خاک نشینانِ معالمِ خلوصِ نیت
کاش بخیالِ دیدار پرستیهای قدیم نجوشیم تا بتجدیدِ حیرت آثاریِ مراتبِ احوال نباید پرداخت
و بیادِ سعادتِ همکلامیِ ماضی نکوشیم تا ببیابان مرگیِ اندیشهٔ بجهولیِ زمانِ حال باید ساخت
رفعتِ آفتاب مدارج باندازهٔ دستِ دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ خطرِ آو
خیال و درازیِ رشتهٔ مراحم گستری بقدرِ انفاسِ دعای اخلاص اندیشان مصروفِ بی نهایتی کمال

بمنشی دهرم نراین میر منشی رزیڈنسی اندور

طوفان کاریِ تنورِ سینه مد و جزرِ صفیرِ خامهٔ الفت صریر را زیر و بی بیش نمی شمارد و
جوشِ محیطِ آرزو با تلاطمِ حسرتهای دل نقش بستنِ سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش
نمی انگارد تلخیِ شکوهای فراموشی بیش ازین حنظلِ زاری بعرض می آورد و سرکه جبینهای
هجومِ شکایتِ سابق ازین همراز جیبِ یک عالم اضطراب برمیگرد اکنون بقوامِ چاشنیِ
سپاس فرودِ مخلص نواز نامه زبان شکر بیان با لبهای حسرت مکیده نسبت بادامِ دو مغز
بهم میرسانند و فرطِ چسپیدگی حلاوتِ کام و زبان را توامِ یکدیگر میگرداند شاهدِ اتحاد

۹ لفظ ... است بالف نوشته شود ... الواسع نسخه

طرفین بیش ازین چه خواهد بود که انچه از عالمِ انتظارِ رقائمِ بی نیازی حروف والفاظ نیانه مضمون عرض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بهندِ کافرماجرائی جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبان سپهری خامهٔ اشفاق خنامهٔ رنگِ تامل ریخت گر نالهٔ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبانِ قلمِ آن معنیِ نسخه کرم بیرون کشید و سر رشتهٔ آه بی تابان محرکِ دستِ عطا بست گردید ه زبانم خامهٔ جزو هم اندای بحر عینها + که انچه از پرده ام جوشد همان در نامهات یابم + انتظارِ ورودِ نتایجِ اشفاق بیش از امواجِ بحر کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثرِ فرقی ہمی سر سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشتهٔ کمندِ سعی تا بدِ کنیازِ دورگردان حلقه واری از گردنِ ارادت برنمی آرد درازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دامنی توان دید و تیزی ناخنهای محبت سر بلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا گه الم زد درِ دل	شیونی بود که دستی بزدم بر سرِ دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه	جای دارد طپش از خار بود بسترِ دل

عجز آهنگی سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائے پردهٔ گوشِ احباب بیگانه است و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشنائے حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه ها در پیشِ نفسِ آرمیده چیده است و تعدی جادے

این اطوار بافسردگیِ مراتب شکسته درکشیده یارب این آئینهٔ بی صورت را از تمثالِ نگاهِ
معنی پناه محرومیِ سعاداتِ دوجهانی روزی مباد۔ و این حبابِ بی دستگاه از آن محیطِ
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد۔ مکتوبِ دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلهای عقیدت کیشان
ریشهٔ حصول رسیده واند مکشوفِ ضمیری که ید بیضا رنگ باختهٔ مهتابِ فروغ اوست
میگرداند۔ و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده۔ و بفحوای عبارتِ معنیش وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَہٗ
زنگ از آئینهٔ شهودِ حیرت زدوده هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخمِ کیفر کردار
برنداشت رجمِ نجوم شاهدست بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمنِ خیالِ بلندپایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد۔ و زبان درازیِ موج نیل سرزنشی هست بر نالهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بطوسی می پیوندد۔ با فروافتادگان نشیبِ خاکساری طرف
بادِ غرور بستن خاک فرقِ عجز بی سروپائی بیختن هست۔ و خار در جادهٔ برهنه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن استیلای مرض مهلکی که خدام جناب را رسائیِ نالهٔ شکایت از دستِ
اوست نتیجهٔ اهتمامِ استیصالِ غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایهٔ شخصِ عقیدت کرده اند
ظهور آثارِ ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحوقِ اینگونه عذاب توبه راهِ
لب نمی شناسد۔ و شهودِ معنیِ غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوعِ این همه
حوادث سررشتهٔ انفاس از گسستگیِ ناگزیر نمی هراسد۔ عالم ناسوت که آئینهٔ صورتهای
جهانِ لاهوت ست صورتِ عقابی که پیش نظر رسانیده ورقی از آن کتاب ست

که هنوز مطالعه مشتاقِ ملازمان ست ز راهِ معذرت در خدمتِ غبار کشودن زنگ از
آئینهٔ حالِ غفلت مثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفلِ
مهربانان را مسندنشینی عالم افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را مهر سبزی
بهارستانِ سعادت میخواند هرچند خاطر را تمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ
سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای در دامن
شکسته را هم بستهٔ بختِ خفتهٔ خود می پندارد عرق ریزی شرمِ بیدست و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حمل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جایم رباید شفق سرملگی
دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگرخواریست و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد
جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ
هدایت موهبت اشکِ دوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را
کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود جبینِ نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ ذره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد — تجلی دستگاهِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد — کتان گو جامه چاکِ سینه دارد طرزِ امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هرچه از دستیاری زبانِ قلم مشهود
تواند شد خواهشهای کرمفرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهیدِ عبارتِ اشفاقنامه

دفترِ وضوحِ اخلاق وانماید و در صورتِ تحریرِ احوال شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برگشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدتمند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مهربانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثنا پردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امیدوارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبان خامه بچکد
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگان بزمِ اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ سر
خاک سودگانِ بزمِ اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ پیشانی
ندانیم بهم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم تا غبارِ مقدمِ شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس می تواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیرِ ما در اندیشهٔ آستان
بوسی ننگِ ضعفِ شوق آزمائی و دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افسرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی آمد با سیلِ سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان می نمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباسِ سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار می تواند یافت
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضور می تواند شگافت موهبتی ست غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم و با همه شرمساری در توقعِ التفات هرچند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیلِ عنایت یا رب از سرِ اخلاص پرستان تا ضیا گسترِ
آفتابِ قیامت دوری مبیناد و چاشنیِ الطافِ بی منتها الٰهی از کمیهای گرمیِ نگاه

توجہ تہمت کمینی قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشئہ تمنا صہبائی بیمر پای عمر یست
سر در گریبان تامل در دیدہ جز بار سرنگونی تسلیم بردوش ہمت بر نمیدارد و مدیتی
گوہر جمعیت اوقات در رشتۂ خیال کشیدہ جز در اندیشۂ تربہای انفعال بر ہمزانوی
فکر نمیگذارد ہمسر در کمی سر رشتۂ احوال ناخن دقت را بکشاد عقدۂ نارسائی نمی خواند
و بیسروپائی وضع ناکسی شوخی جرأت را در تدبیر اظہار طاقت نمی نشاند از عاجز نالان ہوای
نیاز جز تمہید قواعد واماندگی نمی توان خواست و از پہلو دزدان بساط عجز غیر از بزم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بہوای تحریر پیام و نامہ دست و قلم پازیدن
پامال فضولی بے صرفہ گردیدن ست و بار تہمت ناقبولی بر گردن کشیدن در گوشۂ انزوای
خمول بر نخورد سلام خشکی ہم آبی بر روی کار ہواخواہان می آرد طراوت چمنستان عنایت
زحمت غبار خشکی مبینا د و گل بہارستان شفقت تہمت آلود غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشہر بان آئینہ دار یکہ یقین ست کہ شدت و رخای عالم امکان آئینۂ قدرت
آثاری رقم نگار لوحۂ ایجاد ست خوشا احوال حقائق بینان معارف آلہی کہ در ہر صورت
بزبان حال و مقال جز حرف سپاس نزنند و فرخا حال تسلیم گزینان معالم رضا کہ
در ہمہ اوقات سعی ہمت بلند جز بگریبان سیری فکر ادای شکری صرف نکنند رحمت
حق سبحانہ از جیب ہزار کسوت سر بر می آرد رمز فہمان دقایق امور در انچہ صفای
دیدۂ عبرت بین شان فرو شد محو قدر شناسی آلای غیر مترقبہ توانند بود و بہر چہ در لباس
نیک و بد خرو شد ضبط سر رشتۂ مراتب ادب خواہند نمود تماشا گاہ جہان بی بود

بیعتی پیش نیست قابل تهنیت که رشتهٔ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبه اش چسپانند
و نه شایسته اینکه دامن همت مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند از ین عالم
بهرچه زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشه تنگی حوصله بر سر دست دارد و ازین قبیل
در انچه پیش آید غبور شکایت بر ناتجربگی همت توجه میگمارد از جناب توانای مطلق
هرچند نوک خاری دامن گیر دخیره گل کردن بهار لطائف کرم تصور ننمایند و با آنکه
اثر نیش رنجه نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند **مکتوب دیگر** بسر رشتهٔ
امید نیاز کیشان در عالمی که کمند اشفاق صاحب قدرتان هزار سلسله در گردن
اخلاص انداز در ساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی که صفای اوقات
آئینه خاطران بساط جلوه می آراید بهزار سرمهٔ التفات چشم کشای مشتاق پای
بوس توام کز ازل مرا چون نقش پا بخاک در رت وا کشیده اند پس از اظهار مراتب
انکسار که لازم اوضاع جان باختگان زاویهٔ نیاز ست و ناگزیر اطوار شعله سوز و گداز
اگر حرفی از نوک خامه بظهور می آید هم آهنگ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطه
ازین پرگار سر میکشاید مرکز دایرهٔ آرزوی اخلاق آمید که مدام دو سه سطری در عرض
وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل معمول آراید که سرفرازی حضیض نسبتان
نشیب مذلت همان خواهد بود و سر بلندی پا ست سرشتان کمینگاه بی بصری از همان پرده رو
خواهد نمود سواد مکتوب دیگر هرچه از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دوائر حروف
مردمکی ست در خانهٔ چشم تحیر نشسته و انچه از شوق وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مسطر نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر به تسخیر
معذوری نه نداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر به نیارد و خیالِ دوری
چندان در امدادِ عاجز نایها نپرداخته که خامه در رهِ لغزش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگانِ مقامِ اخلاصیم یارب مرهونی وضعِ خاکساری از بن مشتِ خاکستر
غباری بر دامنِ قاصد نشاند تا گردِ سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایانِ محفلِ اختصاصیم
الهی سر رشتهٔ سعیِ انفاس سحری در کسوتِ پیچ و تاب ذره دزد تا در صورتِ مطالعهٔ این
حروف بر روشن سوادی نسخهٔ همکلامی توان رسید ۵ ز نارسائی به ناله شکوه ها دارم به
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا ۵ پوشیده مباد که حقیقتِ آدمی بقدر جوهری صیقلِ تقدیر
مرآتی ست و گر گره نفسهای کدورت اقتباس صورت پردازِ صفا جوشی آئینه در نم
انفعالِ بی آبروئی زنگ زدای خیالِ تحیر فروشی در هر صورت حکمِ شخصِ نگاه دارد که اگر به
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نا معلوم به صفت مجبوریه
هیچشیمهای کیفیتِ سرشک ست که تا آبی بروی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه بدوختنِ زدای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاکِ جگر مبتلاست و
تارهای نظر اگر حمله ابریشم سازِ تماشا فرماید بهزار آهنگِ نوحه فرصت بلند صدا ست بهمه حال
نارسائیها در دامن گیری حال ما درازست اگر بیاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقفِ التهاب سازد اگر در تصور موهومی نگدازیم از نقش پای

رفتگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن ست و از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحادِ معنوی زحمتِ آن المها که از مهجوری ناگزیر
برادرِ مربی برداشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشیِ مغز و استخوان میگمارد
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب شسته نظر را همدست سنان گذاریِ مژه های شکسته میبندد
بسانح این واقعه گاه عبرت کار آنقدر دکان حیرتها در چشم نچید که بهجوم لمعه خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهدهٔ حالِ گرفتاران محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیدهٔ متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضعِ تماشا برآید آنجا تحریکِ مژگانی در وضعِ گداز اشک شکنجهٔ بی اختیاری می فرساید
اینجا هزاره برشکال رگِ ابر از دیدهٔ خونبار میکشاید از اینجا که پا در دامن کشیدگانِ معبدِ
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجادهٔ ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجود یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینهٔ ذاتِ تنزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمین نصیبهٔ بی صفا
نگردانند و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث به پریشانی
عرض شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنی صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبقِ دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر بشوقِ خاکبوسی های
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نیندیشد آبروی سجداتِ عبادت در جبین تصور
نماید و تارک افرازیِ حشمتِ سرنگونیها از چه نقاب سرکشاید شوق لقای خادم در کسوت

شکر ورودِ نوازشنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستانِ مضامینِ نشئه پرست یک جهان کیفیت رنگ و بوی مرحمت است و هر حرفش با معنی شاداب تکلیفِ صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالمِ وقوع نریخته عنانی در عرصهٔ نفس سوزی نگسیخته که دو اثرِ حرف را چون مژگانِ کشادهٔ نقشِ حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامنِ منزل آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصورکدهٔ دیدهٔ متحیر از خیالِ رنگینی جمالِ آئینهٔ بوقلمونی از زنگِ پریشانی نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشفاق از دیدن بی اختیاریِ شوق مے پسندد.

اعتبارِ ما فروغِ لطفِ او بخشیده است		ذرّه جز در پرتوِ خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد ذوقِ نیرنگِ خیال		بعد ازین نتوان سراغِ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیازکیشان گسترده است که بهمین دولت سعادتِ نقش غرور رعنائی دریوزه گرِ سلسلهٔ خاکساری ست و ذیلِ شفقتِ مربیانه در مهدِ تربیتی پرورده که بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیازگذاری جنابِ مولانا اغلب که از حالِ نیاز اشتمال اغماضِ نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگردِ انگیزی صرصرِ محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه نقشِ اطلاعِ حالات برنتراشند تا رنگِ بهجت و نشاط باید ریخت بهرحال از نزدیکانِ بساطِ حضور پندارند و از باریافتگانِ ضمیرِ صافی انگارند اگر نظر با خلاص این با اختصاص راه ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسالِ پیامِ التفات برکشایند بعید از لطف نمی آید

وده را از اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از منزویانِ زوایای بی اختیاریِ شوق ست و از انجمن آرایانِ شبستانِ یک عالم ذوق مکتوبِ دیگر نیازی که چون نقشِ تقدیر زیبِ ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبانِ خامه بعرض آید هنوز اندیشه را قفلِ لاعلم لنا کشودن ست اگر صد بار در پردهٔ کاغذِ نامه صورتِ وقوع برتراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسائیها مقیمِ پردهٔ شرم ست و بس	پرده‌ها سوده هم عرضِ نقابی میکند
صورتِ آغوشِ ما هم وضعِ پهلوی تهی ست	موج اینجا خویش را محوِ حبابی میکند

ورودِ صهبای نوازنامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغرِ نشهٔ افتخار بخشید و باثر بخشیِ یک جهان کیفیتِ اکرام دماغِ شوق را دو بالا رسانید آثارِ نویدِ صحتِ عنصرِ گرامی بهار را در طبعِ هواخواهان نگذاشت و رحمتِ الهی کدورت از طبیعتِ محرومانِ حواشیِ حضور بکلی برداشت توانای مطلق بیش ازین زنگِ آئینهٔ ضمیرِ صافی نه پسندد و زیاده برین تهمتِ غبارِ کلفتِ والا نه بندد کدورتِ شبهای جدائی یا رب بسفیدهٔ صبحِ حضور مبدل باد مکتوبِ دیگر عاجز نالی زبانِ قلم در عالمی که تحریکِ هوای بیتابی مضرابِ سازِ طبیعت بجا می آرد معذور ست و شوقِ زبانِ خامه در جائی که بهجومِ اثرهای حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیریِ هوای محبت بسامانِ یک جهان اضطراب می نوازد و دامنِ بی تقاضای حسرت یکسر باشتغال بمواهبِ شوق می پردازد حیرتِ وضعِ انتظار مژگان را آنقدر بهم نگذاشته که بی برقِ نازی

لمعانِ همان جلوه بر بی اختیاری بستگیهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو تشنگی
از گلخنِ سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاری زلالِ وصال شعله‌های اضطرار از پا باید نشانید

شعارِ ماست نظر بازی پریرویان
مباد زیرِ مژه بشکنند حیرتِ ما

خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش
بغیر ما نپسندد غبارِ غیرتِ ما

بجیب هر سرِ مو چشمِ حیرتی داریم
خوش است عالمِ وحدت بکنج کثرتِ ما

ز رنگِ رفتهٔ ما ریختند طرحِ جنون
چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشانامه که رنگینی الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یأس تواند بود و استغنای قیمت
سطورش عصائی بنظر لغزش نگاهان تحیرکدهٔ دیدار کرامت میفرمود و دوائر حروفش بچشم
عنایتی بر روی متحیرانِ عالم انتظار کشوده و مداتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار درِ
مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه‌اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش
خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محوِ تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید
و چشمِ شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بجنون نگارخانهٔ ارژنگ رسانید تا حصولِ
دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر باکشایش دیدهٔ منتظر نسازد در رسائی آهِ دوری
یک گردباد علم برافراشته ایست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتری
در سرزنش پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالم توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد
و جذب کمند اشتیاق بتسخیر وحشت پرستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی باز
بنشه پیمائی قرب محفلِ حضور بشکند و خشکی لب آرزو از خمکدهٔ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیازیست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حسن شوقی
که بصد تمنا در پیشگاه حضور چمن پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهار وفاق سفیدهٔ صبح اشفاق نشئه بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سیران زاویهٔ مهاجرت حضور طاق دروازهٔ سعادت آشیان اوست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفهٔ جدائی سجده گزار بهای آستان کرم نشان او
میروم از خویشتن اندر هوای کوی دوست * همچو بوی گل بدوش خود بهاسوی دوست
مکتوب دیگر سررشتهٔ تحریک قلم پیش ازین بوسیلهٔ عرض تمناهای دیرین بال‌کشای
هوای عتبهٔ بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامه در ماتم ورق گردانی نسخهٔ وجود
یگانهٔ عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظهر نتائج وفاق رگ ابر گریان می کشود
معلوم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدهای صحیفهٔ یاد گرامی گردیده است
و گردیدن رنگ خسارهٔ مهجوران منظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه اش نشتر زنهای
حسرت مواصلت چه قدر خار الم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمهٔ امواج طپیدنهای
شوق خدنگ کدام صدمه که بر دل ناآرمیده نمی زند هرچند معلوم ست که در چنین
هنگامهٔ هوش ربا دل بر باد محبان ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جان برلب رسیده
از تن نزار بموئی آویخته ست گران باری آلام مهاجرت زحمت بردوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطف کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر زبان دوری عالم امید نیازمندان بساط وسعتی گسترده است یقین که چین پیشانی الم دیدگان تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب دیگر دو باز خاک قدم مسرت توام دیده حیرت عنوان آئینه دار هزار رنگ کلفت ست و جدا از گرد آن آستان صافی دلهای محبان نمودار صد عالم کدورت دو سه سطر عرض نیاز که مطالعه مشتاق نگاه الطاف دستگاه است هرچند از دیری احرام زیارت آهنگی کعبه حضور می بست اما چون رنگینی گلدسته تمشیت وابسته گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیب آرزو بر آورد امید محرومی سعادت نگاه بیابان مرگ جهان نارسائی نه پسندد و تحریک تغافل این صید داغ را بر فتراک حرمان نه بندد ذیل عنایتی که چون ظل هما سعادت در گرو اوست دست

از فرق سر در هوایان فیافی نارسائی برمگیراد

طاقت دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق		جلوه در آئینهٔ ما آفتابی می کند
ایجهان کیفیت ساغر پرستیهای عشق		بادل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأت تقریر در عالمی که با همه وسعت میدان تحریر از نارسائی جهد اندیشه خامه ابیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصه لاف از تکاپ تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاری شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخیهای تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالی حوصله نطق زبان را غیر از عذر ناکسی پرده نکشاید بچه استظهار طاقت های عرض سطور تواند بهم پیوست تا ادای اظهار مطالب تنگ ساخت نظم ریخت تواند

خمیازهٔ وضع حسرت آغوشش	یک عالم صبح در بغل پرورست
اندیشهٔ چشم التفاتی که نبود	از پهلوی دل نگه چراغان گردست

بیتابیهای شوق هم‌کلامی طوفانها از جوش طبیعت می‌انگیزد و غنیمت شوق ست اگر بوسیلهٔ پیک و سطر نیز پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدن گریبان میگشاید مفت ذوق ست اگر بوساطت ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل دماغ بیاراید سطر تهنیت آن خداوندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مربیان بحرف التفاتش مسوده نمایند مطلب گردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سر کوی مذلت بگران باریهای گمان تغافل نمیرند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان مغاک موهومی نظر از دامن امید سعادت بر نگیرند

ذره سر در خاک موهومی همان ذره دیده بود	آفتاب از لطف گرد آئینه دار خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرض نامی	گرد از امداد هوا پیدا بهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستن آبروی هر گوهری جلوهٔ اعتبار صدف محال ست و گل کردن سرسبزیهای اوراق بحصول رشیه از عالم وهم و خیال اسم بی‌مسمی پردهٔ آثار یقین نشگافد و اضمار قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لافد اگر نام مصنف ابیات مرسله رمز وضوح می‌شگافت یا حوالهٔ نسخه را مکلف طبیعت می‌یافت غور تامل ما مو موشگافیها میگردید و سر گریبان ناگزیر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید در این صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سرتافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشهٔ خاموشی را مامنی شایسته یافت ہ

تا ناله بگفت‌وگو تواند که رسد / خاموشی ما نیز نواها دارد

جای دل در گلخنی شایسته‌تر از سینه‌ام / این سمندر شعله دارد که خاکم میکند

صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو / سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نمیتراود که جوش تنور هزار آتش سینه کاغذ را جلوهٔ طاؤس نبخشد و نقطهٔ از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعله از درنش نه درخشد سر در رهوائیهای انفاس کندی بر قصر هوا می اندازد تا عطر سر زلفی عقدهٔ خاطر را بر تمکین هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پرستیهای تار نگاه در جهد پیش گیریهای صبا می پردازد تا خاک سر کوئی آئینهٔ دیده بجلا رساند بیباکی آهِ نارسا در انداز از دل برجستن ناله نواز شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخی قطرهای سرشک از دیده تا دامن بهزار ناتوانی تظلم آهنگ نوحهٔ عجز نالی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرش زمین گیریهای انتظار مهر جهانتابست و اشک نقش بستن قطرهٔ شبنم آئینهٔ امید آئین گل کردن بر پرتو آفتاب خوش فهمی که ذرهٔ پیشانی خاک نشینان با شعشعهٔ آفتاب کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرق بسجود آرایان بقرب خورشید عنایت پیوند دارد امید که بدام فرق نارسایان سایه پرور ردِ دامن التفات باشد و ناخن یاس چهرهٔ امید وصال نخراشد **مکتوب دیگر** وحشت پردازی شوق نگاه پرواگر بالی بهوای اهتزاز نمی افشاند وارستگیهای طبیعت شرار جز در خلوت سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تنگ تازی تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمیگشت

بی اختیاری انفاسِ صبح جز در سینهٔ شب بسر نمی انداخت پیچ و تاب کمندِ آرزو از ان عالم
نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمندِ جذبه اش صورت رهائی متصور تواند بود
و صیدِ مطالبِ حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رمیدن چهره تواند نمود بحکم این
که بهای بی اختیاری غبار باد در دامن شکسته از خود گسستهٔ جنون جولانیهای وضع گردباد بست
و نقشِ قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی بیحاصلان هر قدر دیدهٔ حیرت
برگشایند استعدادِ قبولِ جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه بمدا
درازیِ نفس طومارِ شکایت وانمایند راه امید جواب را زیاده تر برکشاده

درونِ سینه هم دل جای آسایش نمییابد	که از تاثیرِ حسرت هر نفس پیچش می آید
ز یارب یارب تبخاله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه ها ریش می آید

طاقتِ زبانِ خامهٔ متصدیِ اظهارِ آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارِ عرضِ اشتیاق
بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بفرساید بر حسرت
فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سر نگونیهای خجالتِ عاجز نالی که هر نفس در
خلوتِ گریبانِ اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگیِ حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه
هر چند خار خارِ حسرتِ دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دلِ بیتاب شکسته است و ناله های
تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهی جرأتِ سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت
نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقدِ تهی دستیهای محفلِ یاس توان نمود و غبار انگیزی
جولانِ محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقاتِ حضور رنگی

از آئینهٔ احوال باید زدود درین صورت تا از آفتاب کرم شعشعهٔ پرتو شبنم خاک نشینان
(یعنی آنان شعشعهٔ)
نتابد قوتِ پروازی که در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیر بال عنقا
بسته است و تا امدادِ سحابِ تفقد بهواداری سر در خاک فرو رفتگان برنخیزد سر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو دست از هم گسسته آمید که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیرِ حالِ واماندگانِ بی استطاعت گردیده است زیاده برین باعثِ
بی آبروئیها نماند و سرگردانی بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراجِ ستمدیدگانِ گنجِ حمول
رسیده بیش ازین دامنی بر گردِ شکسته نیفشاند اگر اندکی در سایهٔ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابد پیوست و اگر چندی بر سر خاکِ آن آستان
رخصتِ پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت پروریهاست سر مدی خوض نگاه در سرِ
امتدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا زعرصهٔ التفات نگرداند **مکتوب دیگر**
بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری برمیدارد ساعت شماریهای
شبِ جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد و مرهونیِ
وضع بیدست و پائی اگر گاهی تهمتِ غباری برخود می بندد بیتابیِ هوای وصالِ
بتلاشِ گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نواز نامه که سلسلهٔ حروفش زنجیر
باگردنِ نگاهِ مشتاقان ناگزیر بر همدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینه با سفیدهٔ
صبحِ وصال زبی اختیاری هم آغوشی بیش ازین مخمورانِ خمکدهٔ یاس را سرمست هزار نشئهٔ
سرخوشیها گردانیده بود و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت پرستیهای نگاه نارسا نفسها بر آئینه کاغذ
می شمرد و گرمیهای شعله شوق عنان بهمرکابی دود آه می سپرد و نیز احرام رسا اندازی
حیرت نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دوائر حروف دکان هزار آئینه را کشود
آه از تصور جدائی که بصورت نقش یکتائی تپیدن دل بیقرار هم بر گواهی دستداد دولت
وصولش نمی‌خیزد و خاک بر فرق اندیشه حرمان که پریدن دیده مشتاق نیز در آگاهی
حصول نقد مرادش ننگ شگونی نمیریزد بهرحال هر بفلک کشیدن شعله آرزو را چه علاج
که اندیشه سوختنهای پر و بال کبوتر چه آتشها که در دل مایوس نمیزند و وجع سینه کاویهای
خارخار تمنا را چه سبب که سر کشیدن هر نفس کدام نشتر الم که ندر پهلوی دل نمی کند
مگر گرمیهای هنگامه دیدار به تلاطم امواج عرق در اطفای همان شعله پردازد و مرهم سانی
چاره وصال بعلاج جراحت آن نشتر بنوازد در درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند تقصیر پیشه پایهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشه امن جمعیت تصور نماید تا از ترپهای وضع
خجلتی که بعاقبت قطرگیهای حوصله همت از چشم یک عالم افتاده برآید اما مجبور گوشه
ناتوانی جبین جبهه بی نیازی را کشاد لب اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویه
نارسائی وضع کشیدگی دامن را حرکت دست صلا بتصور می آرد امید که از خوان
کرم جز ذخیره کام و زبان بر ندارد و نفس را جز در هوای شکر مواهب بر نیارد از ارسال
جزو مختصری عذر عدم ادراک حضور خواهد خواست و لحاظ نارسائی بشفاعت غفلت

بحاصلان توانند برخاست فیض گستر ایمباکیهای ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی
مجبور عالم بی پروبالی ساخته که تصور از خود رفتن هم بزحمت قطع منازل راجع می آید
و اندیشه پرواز تخیل نیز راه تردد هزار سفر میکشاید. درینصورت جز امداد همت بزرگان
مومیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم
بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرات تقدیر رخصت ست بتقریب ترددی چشم را
بغبار قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوش توتیا پروردن **مکتوب دیگر** با وجود
ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس راهمعنانی موجه ریگ روان نتیجه کدام طاقت
بود و با وصف بی پروبالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم هر آه را سری از جیب
گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفت دل	دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو جلا میدادم	صورت آینه پیدا گردید

هرچند می بایست که دامن را بافشان غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت
یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز
مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوه
نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی
که درین توقف دست و پا را اشکنجه دامن و آستین شکسته دارد معروض خواهد داشت
و اقبال کرم غفور اخواهی نخواهی بر استقبال جرات معذرت خواهد گماشت یارب

بزودترینِ اوقات زنگِ کدورتهای شبِ جدائی از جیبِ صفای صبحِ وصال سر برآرد؛
وگرمیهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ مارا بیک توجه سر از گریبان بردارد **مکتوب دیگر**
خاکساریها ممنونِ وضعِ بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت کستوانِ عالم
اشفاق گردِ شکسته نقشِ فلکی از خود میتراشد؛ و حیرتها از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاهِ
محرومی دستگاه بشبههٔ گردِ شهسواری در سراغِ هر گرد بادِ خاکِ تردد بر سر می باشد بیدستگاهی
عالم اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نوازنامه بی اختیارِ شکر بوی پیراهن
دارد؛ و بیسرمایگیِ جهانِ قدرت انفاسِ نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیب ناچار
در تمهیدِ سپاسِ بوسه بپیغام گمارد بهر حال جگر سوختگانِ آتشِ اضطراب را بهرچه پیش آید
اگر همه نمِ اشک ست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود؛ و مهجورانِ گوشهٔ محبت را
هرچه رو نماید اگر خود آهِ نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ست و ناتوانیِ عالمِ مهاجرت
آنقدر بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ الم شکستن را بجانگزائیهای دردِ گرده متهم
میگردانند؛ و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند در این
وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست بآری درآنچه مامور دارند
طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصولِ چارهٔ صحت فهمیده است؛ و در هرچه واگذارند مزاجِ
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ روز بهی وا دیدن آما در عالمِ اعتقاد علاجِ دردِ سر
غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی کشاید؛ و چارهٔ دردِ کمر جز دستگاهِ آغوشِ وصال
بخیال نمی آید **مکتوب دیگر** خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ تطر باختگان عالم حیرت نمی اندازند و کدام غباری که بر چهرهٔ بینش زاویه نشینان خاکساری انبار نمیسازد ورود سعادت انشا نامه که هر حرفش بهزار چتر طاؤسی سایبانها بر فرق صد چمن نگینی می آرایند و هر نقطش باظهار صد رنگ سعادت در برابر سعد اکبر دفتر هزار گونه شرف میکشاید در عین نگرانی انتظار در دیدهٔ حیران کار سرمهٔ صفاهانی نمودند و در عین ناگوارائی نیش الم بصد خواص نوشدارو امداد فرمود بندگان پیوسته منتظر این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاق تغافل نگذارند و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مهربان توجه برگمارند یارب سایهٔ دامان کرم بر فرق نیازکیشان سایبانی نماید و بر سر عقیدت اندیشان بال هما بر کشاید سست قدوم سعادت لزوم برای سجده کمینان آستان حضور سرمایه سعادت دوجهانی و بهزار امداد افتخار ارزانی زیاده برین هرچه مینگارد ایضاح نیازمندیهاست و اظهار مستمندیها **مکتوب دیگر** خاک نشینان سر کوچهٔ اشتیاق اگر بتصور دیدار فرحت آثار نساخته باشند تدبیر الهامی مهاجرت بکدام دارو متصور باشند و غبار بیزان وادی فراق اگر در اندیشه برخورد معنوی تسکین شعلهٔ اضطراب ننمایند صورت اطمینان طبیعت بکدام وجه نقش وقوع بر تراشد ورود عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را بمشاهدهٔ سواد خطوط نورافزای تجلی طور گردید و لب حسرت نوا را انداز عبارتها بادهٔ خمارشکنی بوسهٔ خوبان دل آویز رسید بحکم ارشاد معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامور تامل گردانید و دست و قلم را در بی اختیاری تحریر معنی شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظر معنی آفرین مقبول نشئه آفرین گردد و بساط گرانی طبع دقت گزین یک قلم در نوردد هر چند در خواهش قبول طبع کرامت از جهد سخن آرائی پیش بردن بیش از گستاخی فضولان انجمن بی طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالم اغماض بزرگان دستوری عرض مقاصد را مخیل است عنان گردانی اندیشه ازین جاده لائق ننموده همواره نتائج طبع الطاف اثر آرایش جلوه ظهور پذیراد مکتوب دیگر خامه را در اظهار نیاز اندیشه بی اختیاری عجز مانع بلندیهای ناله سر بر ست و نامه را در ابتهاج عقیدت خیال همقداری گلوگیر اراده تقریر درین وقت که تطاول بیدست و پائی گردن اختیار را مجبور سر نگونیهای انفعال دوری ساخته است اگر دوروزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومی طواف کعبه حضور را باعث باشد امید عفو از گنجینه الطاف ذخیره پابوسی نه انبارد هر چند بی اختیاری المهای دوری در کسوت هر نفس فغان ناله را آشنای گوش عالمی دارد و مقتضای اضطراب نسخه جمعیت را بگسیختن شیرازه معذور بر می آرد اما نوید قرب منازل شوق بیتاب را آنهمه بر تحریک سعیها انگیخته که سرعت رفتار ناتوان را بر دعوای رسائی باد خندیدن است و بر واپسی شوخیهای نگاه وا رسیدن امید که در اقرب اوقات شعله اضطراب را صورت تسکینی چهره نماید و پیکر جمعیتی از پرده وقوع بر آید

گریه پا گردم بیاد لطف او بر حال خویش	همچو گل هر صبح رویم آب رحمت شسته است
داغ دل خجلت سرشت تخت جانهای ماست	در بهار عشق شبنم از دل گل رسته است

اگر ورود نامه شفقت مضمون از بیاض کاغذ در امداد مرهم کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغ جدائی در تنور سینه هیمه واری علم سوختن می افراخت و دوائر حروفش در
دوختن زخم مهاجرت چون دهان مور دندان افشرد و بیاض بین السطورش در برهم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بجرأت رسائی
می یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر میشگافتند سودائیان آتش محرومی اگر زمانی بجهت
هواداری شعلهای آرزو میداشتند خامهٔ در اثر کاری دود آه بیگانه داشتند
حسرت دیدار ما را محو حیرت می کند چه صورت آئینه هرجا دیدهٔ تمثال هست حقیقت تماشا
هرچند رسائی دست امل بر دامن کشتی شاهد مقصود قادر نباشد در عالم وهم تمکین خیال گریبان
تحمل از زاویه نشینان خلوتخانهٔ بال عنقاست و دوری طلبها هرچند دستیاری امداد توفیق
بدستگیری عصای استقامت نمی نوازد دور جاده اند از دقائق شکوه واماندگیهای آبله پائی
همدوش قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعر پابوسی هم از کمین گاه نظر جوهرشناسان
نجسته است و جوهر این معدن در خاک ناامیدی نیز از نقب خواستگاری گوهرطلبان سحر
قدرت باف کارگاه ازل تا ابد هرچه در کارگاه کسوت نیکنامی میبافد آرایش دوش آن
طراز آستین مروت گرداند و صحیفه نگار لوح قدرت تا غایت آنچه در مکتب اقبال مرقوم صفحهٔ
اعتبار میسازد بسم نوشت جبههٔ آن انتخاب نسخهٔ فتوت رساند یارب چشم دل از کف
دادگان زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاک قدوم بر تجلی طور ناز روشنائی نفروشد بارے
در شکایت غباری که گاه گاه در خشک کردن حروف عنایت نامه باشند برنجوشد
ظلمت شبهای دوری بفروغ صبح وصال مبدل شود رقعهٔ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجلت دوری زحمت فروش دماغ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائی خاک آن آستان و چارهٔ سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری در انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولان نامه بران بحال اگر بی مایگی مخزن چشم یاس دل محزون نقره شده هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند واگر عرض ناتوانی بشکنجهٔ سخت جانیها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بد انجامی توان رساند

با چنین شرمی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر بنداشتم
سرنگونیهای ننگ ناکسیها با ربود	عضو عضو خویش را در سجده سر بنداشتم
ناتوان وحشت برستی کش چو من یارب مباد	نقش پایم لیک خود را در سفر بنداشتم

اختیار ناتوانیها پرداز مصلحتی ست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ داران سرکوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهار سکوت عجز منظور بی طاقتیهای شوق ست که با بیدماغیهای نزاکت فروشان عالم آسایش خویش را متهم این همه فریاد و فغان می توان بر آورد ۵ خاک گردیدم که گرد بر آستانت جا کنم * چون از انجا بگذرے دستی ز خود پیدا کنم * درین مدت با آنکه زیر باری الم مهاجرت در انتظار جانم سایهای مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود ناتوان بینی روزگار طبیعت ضعف طینت را در اختیار هزار کثافت امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی درد گرده زهرهٔ طاقتم آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را پس زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ دماراز هنر بعزم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در تردد اختیار تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری از این پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان د
شکر فلک می چون نفس آرائیها بر آید در تسلط این قلقها دستِ شکسته ام موردِ هزار تقصیر گردید
که بدادِ قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگِ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطرِ نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلت خواهد نمود و در نظری
که بهارِ ترحم از گلچینانِ رنگینیِ اخلاقِ اوست دفترِ معذرت خواهد گشود آما داد از تغافلی که
اغماضِ توجه چندی مایوسِ گوشهٔ حرمان گذاشت و طرزِ مراحم سهری بفریادِ زاویه
نشینانِ مقامِ محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنجِ گوشِ کسی	همه از نالها زبان بستند

زیاده بخشیهای نظرِ اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام
مائدهٔ اشفاق سیر چشمِ نعمتِ مقاصد گرداناد رقعهٔ دیگر غبارِ ناتوان جرأتِ پرواز
در خود مشاهده می نمود بیم انفعالِ ناکسی نگذیرد در سایهٔ بالِ عنقا آرمید و گرد بیدست و پا
خویشی را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد بتصور نارسائی آخر از گریبانِ نقشِ پا سر کشید
۵ از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم + باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما + موسم
برشکال نمونه ایست از طوفان جوشیهای عرقِ انفعالِ نارسائی و شرارهٔ برق کیفیتی ست
از شعلهای تپ جدائی بهر حال اگر سرنگونیهای خجلتِ ناکسی قدمها را باجازتِ فضولی
جرأت خرسند نمیسازد باری بی نیازانِ عالمِ اشفاق را دریاد فرمائی غائبانه که

مانع ست یارب قطره ریزیهای سحابِ کرم میرآبِ چمنستانِ خرمیِ اوقات باد **مکتوب دیگر**
ناتوانیِ حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار بر ست منت پذیرِ دستگیریهای
عصاست و بیطاقتیِ عالمِ مهاجرت از تپیدنهای آهِ نارسا طالبِ اظهارِ مدعا در حالیکه
چشمِ حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سوادِ تحیر روشن میکرد و گوشِ محامد نیوش از صدای نسیمِ دلنوازیهای
وصولِ پیغام برهمی آورد گلدستهٔ بهارستانِ معنی پروری بصد رنگینیِ اشفاق دوچار
دیدهٔ مشتاق گردید و باهزار نکهتِ ریاحینِ افضال بدادِ پوست پروریهای دماغ جان
در رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشمِ منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمنِ بیتابیها
سوخت شوق دامن کشیده در رنگی عشق هم گشته بر بهانه طلب خلاصهٔ راز
نفسیها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از المهای جسمانی یاد ندارد و با امیدِ لطفِ کریمانه
سر از هیچ تخیل بر نمی آرد امید که رودِ افکارِ معنی نثار سرفراز جبههٔ خاک سودگانِ عالمِ دوری میفرموده باشند

دلم از سینه می آید بسوی چشمِ گریانم	زحرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبهارِ دیده ام رنگِ تماشایت	که از بهرِ تو جا خالی ست در آغوشِ مژگانم

خارخارِ یادِ مهجوران دامنگیرِ توجه باد **مکتوب دیگر** نارسائیهای خاکساران پیش از این
چه خواهد بود که ترددِ جستجوی تمنا این همه شکنجهٔ محرومی میفرساید در هجومِ ناامیدی آنقدر
سر و گردن نفرسود که از بلندیهای نگاهِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز نتوان کرد و با
زیر افشانی گرد ناله صدائی توان بعرض آورده کردم از عجزِ خویش خبر نارسائی
رسائی دارد کشمکشِ آرزوی دیدار را چه علاج وگرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کم ست

که با این همه بوی پیراهن بیصبری را بتکلف رحمت جستجوئی رنجه باید کرد بی تکلف فیض سحر از منظر برآوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلیۀ برستان امید جلوه را بهتر ازین بهانۀ تسکین نبود ؎ چه باید کرد ما را شوق دیدار ✤ هنوز اندر رهِ رفتن نشاند ✤ زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود و چه نگارد که بیش از آرزوی وصال تواند بود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

؎ این دل که دارم در برش وقفِ هوای یاد تست ✤ واندم که از دل برکشم صرفِ مبارکباد تست ✤ صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که فروغ آئینۀ انفاس بر روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبانِ ضمیر هزار خورشید سر نتواند کشید درین وقت دعا از سبقت فرشیهای اجابت شکنجۀ تردد نمی فرساید و به بی اختیاری سامعۀ آمین چشمی بر راه وپاس نمیکشاید یا رب هر روز بسعادت نوروز مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون اینجا در کسوت هر نقطه سجدۀ شکر یست بر پیشانی قلم سر گرم تهیۀ آستانِ دعا و بلباس خط نفسی ست در سینۀ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت
که هر چه از پردۀ دل جوشد اندازِ دعا دارد

گدایت آستین بر هر دو عالم برفشاند آری
غبار کوچۀ لطفِ تو حکمِ کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیهای عالمِ شوق از نوکِ مژگان بر کاهی بر چشم بریده میگذارد تسلی بیتاب نگاه مشاهده کردنیست و بی اختیاری جستجوهای تمنا عرقی از جبهۀ سعی بیجا تسکین لوح اسباب اضطرار بتصور آوردنی بی طاقتی عالمِ مهاجرت کاشش یا دستگیرے

عصای آه برخورد تا در حیلہ جوئی طپشہای اضطرار با امید ره سپرہای جادهٔ مقصود
دلی خوش میتوان کرد بہر حال ہر چند مہجوریم بخیال برسینہای عالم تصور آئینهٔ وصل
مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیہاے غائبانه منزلت قرب حاصل

چشمم آئینهٔ خیالِ کسی ست	حاصلِ ہجر ہم وصالِ کسی ست
باریاحینِ ناله خرسندم	گوئیا این ہم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصار تحریر احوالی که در بندرت شکنجهٔ فرسود انفعال نارسائی
دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازست که باہمه تاکید چون صراحے
تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی و اشدهٔ
خمار آلودگیہای تحیر لیست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفل حضور را بتهمتِ بی اعتنائی
منفعل زاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رساند
امید که بتقریب تر زبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیہای اضطرار
گردد و بکیفیتِ پیغامِ وصول بساط مخموریہای انتظار درنوردد یارب خمارِ محنتِ
انتظار بدماغ رسانی نشهٔ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگر سوادم کرد روشن نامهٔ
معنی نوازِ من به تواند کرد نازِ بی نیازیہا نیازِ من به حکم ارشاد فیض بنیاد ماخوذ اختفای پیمانے
عبارت آرائی ست که سواد دہلی از خاکِ قدومِ خانصاحب معنی مناصب ہمان برتجلّی
انوارِ طور ہزار پیمانهٔ رشک می پیماید و زمینش از نقشِ پای سعادت انتمای شان در جنبِ پیمانهٔ
بالِ ہمادفتر ہزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاہا ورود یک دو بیت حالی باظہارِ نیازے

سلمه نامهٔ محبت فرخ بخش ... ضلع فرخ آباد ۱۲

کہ بآن آستان متعلق ست چارۂ افسردگیهای کدورت جدائی خواهند نمود و دفتر هزار رنگ معذرت سود در خواهند گشود

غبارِ سبک روحِ ما را نسیمی ست	اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد	دلِ من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی سازِ تمنا از پردۀ اختصار انسب از انست که گوشِ نازک دماغان بعبارت طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سرِ همه آرزوهاست چمن پیرای دیدۀ مشتاق باد

مکتوب دیگر اگر در آرزوی گردِ آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبۀ بیخودی باید هزار رنگ لبیکِ وارستگی نمیرسید با وصفِ یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق اینقدر جراتِ انفاس کمی میدید ما را خاکِ آن آستان بر جبین مالیدن معالجۀ دردِ سرهای الم ست و مشاهدۀ انوارِ حضور چاره فرمای تیره روزیهای زاویۀ اندوه و غم ه

دلِ من خانۀ نیرنگِ عشق ست ٭ بوحشت رقصِ طاؤسی توان کرد ٭

ورودِ شفقت نامۀ عنایت مضمون بعلاجِ دیدۀ انتظار پرستانِ زاویۀ حرمان پرداخت و مطالعۀ آن سوادِ کرامت مشحون تدارکِ بی نوریهای چشم حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستانِ عبارت سرسبزی گلستانِ سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و باندازۀ شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمیِ تماشاگاهِ عرضِ شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید عشرتها مفتِ خاک نشینانِ گوشۀ بی اعتباریست اگر خداوندان گرد چارۀ رنج ذلتِ شان برآیند ذخیرهها غنیمت بی سرمایگانِ زاویۀ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارکِ جبرِ مردگیها الم محرومی سعی فرمایند ه

ذره را بالِ اضطراب شکست ٭ ورنه راحتش بمهر نزدیک ست ٭

دولتِ مواصلت کہ ہمین سرمایۂ زندگیست در اوقاتِ روزی بادی

بقامع بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظمِ عدالت اندوری

سوادِ نامۂ شفقت طراز بداد بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمۂ در چشم حیرت سرشت کشید خامۂ لطف علامہ باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود کہ از تحریر معنیِ دو شعر دریغِ توجہ نباید نمود غورِ نظر ہر چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظرہا چون صفحۂ آئینہ راہ روشن سوادی نمی بیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلم اشفاق رقم چکیدہ کہ بنظر تامل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالم شہود بر روی کار نمی آرد مگر تجلی فروغِ ضمیر آفتاب نظیر سوادش را سایہ وار از لوحِ صفحہ محو فرمودہ باشند و نور افشانیِ ید بیضا شان کدورتِ مدادش را ہموضعِ بیاضِ کاغذش نمودہ بہر حال بگمانِ اینکہ مبادا مدنگاہِ این بیدستگاہ بادامن شہودش متہم نارسائی برآید شفقت نامہ ملفوفِ ہیچمیدان کہاسی این طومار بمطالعہ دقت اثر میرسد امید کہ رنجی بر طبعِ نازک گماشتہ در تحریرش خود را از خود مامور بتکلیف تصور فرمایند در ان صورت قابل سزای جرایم توانند بر آمد اگر خاکساران در عذرِ این دزدی در پی حیلہای دور از کار بر آیند ارشاد بی نیازی در تحریر اشعار دیگر رفتہ بود اگر از ان ہم بتفصیل مطلع گردد جراتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد در حینِ این تحریر ورودِ رباعی کہ ہر مصرعش عجز خاکساران را عنصری ست وسیلۂ معذرتِ بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعۂ اصطلاح آرا رسید

نیک و بدِ و ہم خود ستائی خویشیم	گمراہ خودیم و رہنمای خویشیم

تا زحمت پاے دگران ندهم ما آبله‌ایم و وقف پائی خویشیم

یارب سایهٔ هماپایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادی نارسائی صهبائی فرماید ایضاً اگر حرفی از حسرتِ صحبتها برنگارد اندیشه کوتاهیهای زبانِ خامه دامنگیرست و اگر اندکی از شوقِ دیدار نویسد بیم نارسائیِ قاصد سدِّ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولت دیدار بندد بعنایتِ نسخهٔ بهارِ عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبهٔ شوقِ دیدنش بر لبِ طاقتیهای جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کار فرمای تواناگانِ عالم مهاجرت بدان بوی پیراهن تسکین خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور اندیشان بساطِ التفات میگردانند

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امیدِ وصالِ تست جان در تن ما آن ثمرهٔ جان توئی که ما میخواهیم

زیاده برین صداعِ سر خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیفِ طبعِ نازک نمی پیماید مکتوب دیگر تصاعدِ شعلهٔ آرزو و دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و هجوم خار خارِ الم پهلوها بر بستر حیرت آشگاه هزار نشتر میگذارد دیدهٔ منتظر تا از گلشنِ جمال بهره ندارد در کشور گشادِ مژگان محوِ خمیازهٔ حسرت است و چشمِ حیران تا از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در صورتِ بازماندگی از آئینه داران معنیِ حیرت یارب پنجهٔ مژگانها در دامنگیری تماشای مطلوب سهمِ تطاول بر آید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بر نگاه سبقت نماید هر چند سوادِ عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بسرمگی پیش نیامد که در اظهار هزار رنگِ تجلی صفای طور را جاے چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاضِ چشمِ متحیر نتراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری نتواند برداشت امید که
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری برآند و زردی آه نارسایان خرمنِ یک جهان محرومی
پاک بسوزد هرچه از عالمِ بی‌نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی اختیار اند
وانچه از وضعِ اشفاق رونماید مستمندان در سپاسِ آنها ناچار مارا در عالمِ مجبوری بی اختیارِ
نالهٔ بیصبری داشته‌اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش بر انتظارِ
جلوهٔ نویدِ مقدمِ سعادت توأم بکسوتِ آرائی وضعِ چشم سخت گوش است و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش بر آوازانِ تأمل کدهٔ اضطرار و چشم روشن ساز
بی بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرتِ پیامی آن جلوه بنورِ تجلی کدهٔ طور کامیاب
گرداند و گوش را ببشارتِ نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند ☙ صبا تا
مژدهٔ تشریفِ یارِ خوب دارد ☙ بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد ☙ مکتوب دیگر
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساطِ سرنگونی طرح نموده است که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهمِ بی‌شغلیِ تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محویتی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالِ آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسومِ خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته‌اند که در شورش کدهٔ
بیباکیهای آه علمِ گردباد بلند نمی‌توان دید و زمینگیرانِ عالمِ از خود رفتگی گردی از طبیعتِ
افسردگی نه انگیخته که نقشِ قدم موجهٔ ریگِ روان نمی‌تواند گردید شوقِ جنونِ جولانی
اگر بر معذوری بیدست وپایانِ گوشهٔ بیصبری پا بی نمی برد صدای گسستنِ سلسله

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آورد اینجا افتادگی بسترِ ضعف از بی تمکینِ مو ناله یارب برمی آرد و قفس فرسایهای شکسته بالی هر موی مژه را لختِ آشیانهٔ کم نگاهی می‌شمارد

چشمم از شرمِ وضعِ بی نگاهیها گداخت — گریه دانستیم و آبِ سیلِ اشک از سر گذشت
بایدم بر وضعِ غفلتهای دوری گریه کرد — جلوهٔ رنگِ حضور از پیشِ چشمِ تر گذشت

پیش از این شورشِ شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاهِ التفات بی اختیار بر دوش کاغذ نامه راه بیصبری سر کرده بود تا باقتضای وضعِ سرگشتگیش قاصدِ بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای بیراهی پیمود تا شرفِ نگاهِ توجه فرقِ سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زایچهٔ سعدِ اکبر نرسانید و رنگینیِ نظرِ اشفاق بر اوراقِ سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایانِ عالمِ اخلاص از انجا که سراپای شان بتشریفِ تهمتِ قصور آراسته است اگر در یادِ خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ غفلت برایند معذورانند اما کعبه نسبتانِ عالمِ اشفاق در هر حال می باید بر دورانِ بساطِ قرب تهمتِ کفرِ طریقت نبندند که باوجودِ بی استطاعتی در عالمِ خیال کاهلی در احرامِ طوافِ آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بر روی تو می فتاد — عشقم ز سیرِ لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دلِ حیران گذاشتی — شد موجِ شعله گر همه خونِ فسرده بود

غیرتِ شیوه‌های محبت غنچهٔ بهارستانِ این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهالِ طبیعت بامدادِ نسیمِ ورودِ شفقت نامه تازگیِ چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز ناکسی غبار از قفسِ یاس در بارِ نگاه نه بست پاسِ ناموسِ انتظار از آنِ خود گردانید روشنگرِ آیینهٔ بهارِ مرآت

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالمِ دیدار مصفاتر از لطافتِ گلِ خورشید پرداز دِ مجبوران
گوشهٔ یاس را دیگر در خارستانِ این همه محرومی نیندازد

بنامِ نامی مولوی محمد حسین صاحب بتخلص ناظمِ عدالتِ اندور

درگ از غمم ز بس سر تا بپایم آبله	میکند خالی برنگِ آب جایم آبله
در دلم ای دردِ هجران بی تامل نگذری	شد ز گریه‌ها دلِ سودائیم آبله

انتظار پرستانِ حیرتِ دیدار را اگر گاهی بدفعِ هجومِ غباری که از راهِ تکلفِ آشنایانِ کثرتِ بیگانگی برخیزد مژگان فراهم نمایند لذتِ خیال پرستیها آنقدر ذوقی در وجدِ نگاهِ تصور می بخشد که سر رشتهٔ آمد و رفتِ نگاه تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاهِ رسائی بهم رساند و اگر بحصولِ دولتِ حضوری که محویتِ خیالش گروهی را بلی شبههٔ جولانِ شهسواری نمیگذارد دیدها برگشاینده بینای نگاه چندان بیرون دویدنِ مردمک تحریک نمیدهد که دامنگیریِ پنجهٔ مژگان از پی راهش برگرداند نارسائیِ طاقتِ پرواز اگر شوم نمی افتاد نامه‌های عجز ترجمان را در جذبِ نگاه التفات انفعالِ محرومی دست نمیداد احتمالِ تغافل در محفلِ احتمال هم بار ندارد و گمانِ اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبارِ بیرونِ در نمیشمارد اگر بتغافل هم پرداختن مست باری با خداوندانِ مزلی امتیازِ مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و با بزرگانِ التفات وابسته در عالمِ مصلحت بینی پیش نخواهد افتاد ٥ دلم بیش ترِ رفت و سینه از یاد تو پر کردم ٭
اگر گویا و گر خاموش نامت بر زبان دارم ٭ امید که در جمیعِ اوقات یاد منتظرانِ صلای کرم واجب نگارند و حضور توجه بر حالِ غائبان لازم پندارند مکتوبِ دیگر در حالتی که

فروشیِ آلام مهاجرت گل کردن هر نفس را صبحِ دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود ×
و بیدستگاهیِ انداز طاقت قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهاست تحیر
می ربود دسترسهٔ بداد چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر مهر مشحون چاره گر زحمتهای الم گردید در ضمنِ دوائرِ حروفش گردش چشمِ عنایت تسلسل
دور پیمایی داشت و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ ظهور می افراشت
ساغرِ اهتزازی نشه پیرای دماغ آرزو گردید کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جام
باده نمی توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضور رهانِ جنس
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقه مربیان را در آثارِ تربیت
نائبِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردن ست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فرختنش ناگزیرِ نیرنگهای شرفِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند بوالایاگیِ عیار جوهرش نام برآوردن لازمِ جستجوی خداوندان و بهر صورت ناگزیرِ
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر پایوسی نشینند و کریمان در هر حال نیِ اختیار
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نه بینند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ دیگرِ مضمون نامهٔ دیگر زبانِ شکربیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید و لبهای محمدت نوا را به مضرابی سازِ حمد و ثنا رسانید در
یک سر نگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز دو بالای سعادت ست و در یک
جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو نوا مرهونِ نیرنگهای خارقِ عادتِ الهی تجلی فروشان

طور ہدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینۂ ظلمت نصیبانِ گوشۂ تنہائے
بہ ید بیضائی نام برآرند یا رب طوبی نسبتانِ خلدگاہِ رعایت کرم سرسبزیہای لطفِ دوام
از خود بہ تر اشند تا بیتابی سوختہ جگرانِ بادیۂ جدائی اندکی در سایۂ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد درین وقت صریرِ خامۂ رأفت علامہ را ترنم این آہنگ می یابد کہ اختیار
سکونتِ آن طرفہا بر وحشتِ مزاج تکلیف دارد و زنہار ارادۂ این جنسِ تخیل پیرامون گردِ
سراپردۂ ضمیر ہمت نگارد کہ درین روزگار از تیرہ رویہای زنگار طبائع قدرِ آئینہ از چشم
اعتبار افتادہ ست و بر کام فرسودگیہای دماغ عالم نکہتِ گل گردیست بباد دادہ گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحہ ماتم قرار دادہ اند و فراخی دامان را رسوائی چاکِ گریبان نام نہادہ
ہر جا بنگرند اگر ہمہ نسیمِ سحر ست نفسی ست بہزار رنگِ تیرگی با آئینہ صفای طینت مقابل
و بر ہر چہ دیدہ کشایند اگر ہمہ مژگان ست سنانی ست با صد تیزی نوکِ پیکان بر پہلوے
جراحتہای دل نازل اگر لب بسخن میکشایند بادی بہزار تندی بر روے چراغ وزیدہ ست
و اگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحۂ صورِ قیامت بپردۂ یک عالم گوش دریدہ در خصوصِ صفاے
آئینہ را بتیرگی زنگار فروختن پسندیدۂ نگاہِ انصاف نمی تواند بود و نکہتِ گل را بغبار
تیرہ از دست دادن جز پردۂ بیباکیہای غفلت نمی تواند کشود درین حال غنیمت کسی کہ
در خدمتِ بزرگان بارِ ہنری کہ فراہم آوردہ ست بر کشاید و صفتِ شخصی کہ عیارِ
جوہری کہ بدست دارد پیشِ مبصرانِ قدر شناس وا نماید در صورتی کہ او رقدر شناس
بمراتب دلداریہا کوشیدہ چون آئینہ مقابل زانو جا میدادہ باشند در انکار وضع این

اقبال در آمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارج قبول کوشیدن حق ناشناسی دیرین روزگار پاکشیدگان دامن تردد جبین آری ونعم بزرگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میرسانند و بتنها قرار دادِ وہم وخیال برگرد انگیزیهای هوای این وآن دامن می افشانند هرچند دراز نفسیهای بی اعتبارانِ زاویهٔ خاکساری پیش خداوندانِ مربی ازان عالم ست که بهار را بشیر شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیرِ گوهرباری آگاه گردانیدن اما دلسوزیهای عالمِ عقیدت نگذاشت که آنچه دربارهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل قرار درپیش میان هدیه نیارد و آرود افکارِ معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت نیوش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجهٔ آب و رنگِ وست و آنقدر زنگ زدائی کلفتِ انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانی تهمتِ همرنگیش رائحهٔ نسترن با آئینهٔ لطافت روبرو و حریفان را مقابلِ صفای آئینهٔ آن طینتِ خورشید ضیا شیرهٔ وار از خیرگیهای چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاهِ آن طبیعت جز خاکِ مذلت راهِ فرق نخواهد پیمود چون آن آفتاب سر آفاق تنها مسخر تیغ زبان می باید نمود و چون آن آسمان سر آمد عالم می باید بود زیاده چه برطراز دکه برشوقِ آستانه بوسی فائق باشند و چه نگارد که برتمنای دیدار نقش بیشی برتراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد	دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا	ربطِ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آئینه خیال از زنگ زدائی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نوید جلوه حضور هم مژگان را بسعادت بالاست تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند انداخت تحریره دو شعر حالیه از احوال استقلال پرده برمیدارد و آئینه وار حقیقت نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوز ز آتش دل روشن چراغ ما — خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس بیاد جلوه ات از خویش رفته‌ایم — بایاد نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه درین وقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهری نیست بعد ازین دستاویز نقد مشاهده ذخیره دامان نگاه و انتظار بادل توبگیر ورود عنایت نامه شفقت طراز که هر دائره اش ساغر طرب و اخلاق و هر نقطه اش بریشم ساز اشفاق بود دستر نم هزار شکر بیار گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشه استغنا در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشته نگاه را گلدسته بدر رنگ شگفتگی جبهه اخلاق می عنوان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهره گل را در پهلوی رنگ افروزیهای باده این طرب رنگی می باید بست هر سطر توتیای چشم بی نور دست دلنوازی می کرده لطف حقیقت همراه یاد [illegible] بی اختیاریهای جنون طبیعت خامه را بتحریر غزل بود و اندیشه ناچار بباده پیمائی [illegible] و هرچند اندازه مناسبت طبع لاابالی اشعار دیگر نه خالی از درد دل بود اما قطع باین کیفیت مخمور نشه امتیاز را از خود در بود که بعد ازین امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل مینود چون ساغر اندیشه خدام از باده کیفیت هیچ افکار خالی نیست بخشش تاب همدردی احرام نگاه التفات بست

دلبشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست ❊ صهبائی اگر بمیری امروز از آن به که ترا دگر شب آید
نشئهٔ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر سهر اشک
آئینه ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی ننواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیههٔ دیوان کرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصتهٔ نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش پیچ و تاب نگاه تامل متهم اندیشهٔ ریشه بر می آید و هوس افزائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلو می نماید مرهون این اکرام هر موی بدن را ریشه ها
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را نیشکر زار لذت سپاس سانید امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی همصفت کیفیتهای
مراد برآید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباب شکوه سنج
زنگ فروشیهای درای انفاس اوست و فروغ شمع التفات گلهٔ شعار زنگ گیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس او در این روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افسرده که کشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان ست و نخوت خود پسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه بر دار تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت کسی

که حریم گنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید، و صفت شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبال صیانت بر روی احوال خود بر کشاید، در این صورت فقیر صهبائی اگر
بوضع تکلف ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود،
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود، در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی عکس متهم وا زونی اوضاعش نماید، و بر صفحهٔ اندیشه‌اش خطی مشهود
نگشته تا تصور موضعی خاطر را بخیال غبار مکدر نفرماید، زبان حق ترجمانش اگر بکلمهٔ
که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است، و دستان
را طرف شکوه بودن آئینه سادگیهای نقوش امتیاز زدودن است، و نقاب سوئیهای
خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی بموضع شکن اوراق
گلهای شاداب است، و هر که فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب
ـه گل از نسیم و صرصر نی شکوه کردنی شکر، آن گرچه بشگفاند و این گرچه برگ بریزد،
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی بپیرایهٔ قبول نه بیند، مکتوب دیگر اضطراب
بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی است ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبت آشنائی تواند بهم ساند، و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خواب میده را بخود تواند خواند، سر جملهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشم دیدار طلب بر نمیدارد، و محنت گوش بر آوازی در جنبش نفس سامعه متهم
اندیشهٔ آواز قدم پیمی آرد با آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی نیازی عالم استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نگشاده گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سر رشتهٔ جاده را ناپیدا تر از تار
نگاه وانموده بود که در تحت اقدام عالی نگاهان محفل یکتائی نفرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده هست یارب محنت شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم نفرساید و بزودترین زمانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بهارستان اخلاق معنی نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمریست
بلدهٔ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذره نسبتان زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گستردهٔ
ذوق دریافتنی اگرام وز بهم طوفان دارد دولت وصول مفت این اوقات است
وحصول آرزوها غنیمت این ساعات گرمی نگاه توجه چارهٔ خمار آلودگیهای انتظار باد

سواد مکتوبی که بستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال معرض تحریر آمده

دیروز در محفلی که بیمن گرمی نگاه دقت دستگاهان عالم استعداد نشئهٔ هزار کیفیت سرور
می پیمود و بمیمنت شهرت اثر بهای صاحب باغان مجالس انس در صدد ناکامیهای
خمول بر روی شهرت جام جم میکشود گلدستهٔ بهارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامهٔ که ارقام سطورش بنشهٔ پیمائی سرو مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و دوائر حروفش در برابر محراب ابرو سر فرونی آرد بدآدبی تسکینی شعلهٔ اضطرا

دررسید و بنشهٔ پیمائی کیفیت معانی خمارشکن حسرتهای بی اختیاری گردید حرفی که زخامهٔ ما بر آید دارد رگ ابر فیض در جوش فی الحقیقه رنگینی بهارستان شگفتگی که نتیجهٔ آبیاریهای سحاب عنایت ست دفتر نظر فریب اخلاقی نکشوده است که انفاس شکر اقتباس را در تحریر عبارات حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشق تازگیها نسرین نباید کرد و زبان سپاس عنوان را در تقریر مضامین دعا خزان فرسودگیهای اوراق لب را از رشک تازگیهای برگ گل نمی توان بر آورد لوح نگار خواطر نقش سببی برنگارد که روشن سواد نسخهٔ دیدار وابستهٔ امداد مطالعهٔ اوست یارب بیتابی درد هجران بتسکین مراتب شکر وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستان یگانگی نه ازان عالمست که گلدستهٔ بندیهای مراتب توضیح آن وابسته بسررشتهٔ تحریر تواند بود و عطرانگیزی روائح اخلاص ازان گونه که استشمام مدارج تشریح آن موقوف بلخلخه سائیهای صدف بیان تواند نمود اگر بی اختیاری را وقعهٔ معذوریست جز درین مقام علم امکان نمی افرازد و اگر بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذور عرض نشئهٔ تاب و توان نه‌ایم	مجبور عالم غم بیتابی خودیم
بیتاب شوق را چه خیال است و هم غم	ما حیرت سجنجل سیماب بیخودیم
جز شرم ناکسی بکه عرض ادعانئیم	چون اشک رهن منصب بیبرلی خودیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت و بس	راحت پرست حیرت بیخوابی خودیم

کوتاهی سررشتهٔ گفتگو بپیچ و تاب جادهٔ عرض مطلب درهمواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده است و ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین محجوریهای انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و دستخوش تشویشی استقامت بیطاقتی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی که عبارت ست از مهجور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بدان محرومیهای نگاه نارسا در رسید

و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو	ز نارسائی سعی نفس چه می پرسے
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم	ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسے
چه جای قافله با خودئی رسیم چو گرد	ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسے

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن ست و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ شنجرف انگیختن تازگیهای لطف کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و در دهان دوائر حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزی صبح بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فرشیهای سواد مداد تواند مند و سیه جردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فرو شد نگاه بی سواد در عرصهٔ صفانائی تواند آسود

سحر و را زبسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد ‌ ‌ توان از دیدنش گردید وقفِ باده پیمائی
سواد او شبی باشد که حرفِ تست مهتابش ‌ ‌ نگه در دیدنش مست ست ازخوابِ بی‌تنهائی
بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد ‌ ‌ توان از روی یوسف گشت در رویش تماشائی

تواترِ آرزوهای خلوص کیشان آئینه دارِ این تمناست که تا کاتبِ دبستانِ قدرت نقطهٔ مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه‌ها در چشمِ منتظرانِ مژگانی نماید بهانه جوئی لطفِ کریم برحق قادرست که سوادِ نامه‌ها را آبستنِ شبهای وصال گرداند وبیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می‌جهد از جا ‌ ‌ که گیرد از پی هم در کنارِ مژگانت
گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم ‌ ‌ بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوشِ میمنت نیوش را بزمزمه نواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جان طرب نوا می‌پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدرِ رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیرِ قدوم سعادت لزوم طی یافته و می‌یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی مترصد آنست که در امروز فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده بر آرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون در دلی گمان برم آوازِ پای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دلِ ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت بناها
شعری که از دیوانِ ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تامل فهمیده اند نه قابل آنست که خدام رجا ناچار
در آن از روی حلِ معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایسته اینکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ خواطر نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد بهر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهیای عقیدت ناصیه
بتوقع شرفِ مطالعه میتازد گنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبعِ فیاض سعادت
اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب هموار ی سلسلهٔ جرأتی میفزود
که آنچه بدست آویزِ توهم ناقص حلقهٔ درِ اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهاده
ذریعهٔ یادِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیر احتیاط ست بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده بهت عرض نیاز مغتنم میشمارد ع چشم ما از انتظارت
آنقدر راهی برده که زهوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد مکتوب دیگر اثر انتظار از هر بنِ موی
کشاده چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مامور کرده بود مصرعی

از جملۂ اشعار آئینہ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمود ہ بس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد خیزد ٭ با ستم کین غبار از شوخی جولان او باشد ٭ ہیہات
اینجا بعد از ہزار درد نا امیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنہ جولان شہسواری
برنخاستہ و پس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران را آراستہ
بکدام توقع بر جادہ گیر بہای درد دل قائل توان بود و بچہ امید بعلاج المہای
دوری اصرار توان نمود ہ جوش زد خونش اگر اینک تغافل سکینی ٭ موج خون
شمشیر گردد کشتن نخجیر را ٭ شکایت درد فراق یارب بشکر وصول دولت وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمت کسی کہ خدمت اکسیر اثر ایشان از جملہ مغتنمات
لا یہی شمارد از ارادۂ کسب کمال اگر دہنگی سست کاہلی روا ندارند و خویش را مجبوری اختیار بہا
نگذارند خاصۃً کہ نظر بنیاز دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروف تربیت آن
زبدۂ ارباب کمال نیز می یابد و جستجوی ہمت بزرگانہ شان در کوچۂ تفحص احوال آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثر استغنا پیرامون طبع لا اُ بالے نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

پیش ازین دور وز بیتابی دل مہجور گرد از خانمان بر می آورد امروز کہ زمزمۂ مژدۂ
دیدار تجلی انوار از پردۂ ساز دلنوازی دریافت تار ہر نالہ آبستن ہزار ترانۂ سپاس
گردید و چنگ ہر نفس خود را آمادۂ صد نوای شکر دید چشم بپای نگاہ در جستجوے

گردِ آن شهسوار عرصه‌ها را پلی سپهرِ تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشک در خوشها
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرقِ سعی نمناک برمی آرد و مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زدد عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده‌ام این نامهٔ شوق اگر نقطه‌اش بشگافند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند فرمود امروز وانمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثر ست و افراطِ شعله‌کاریهای برق بفیضِ
آتش‌افروزیِ نالهٔ دوزخ شرر بی‌تکلف هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله‌کاریهای داغ
هجران قدم بردارند و کیفیتِ خوبی ست اگر باستماعِ صفیرِ عندلیبانِ ناله پنبه از گوشها
برآرند یارب نشئهٔ حصولِ مراد زودتر ساغرِ‌های کیفیتِ سرور شود در رقعه‌ها نامِ اینها
بیطاقتیهای حسرتِ دیدار میخواست مژگان را بالِ پروازِ دیده تماشائی سازد و هم وحشت
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش اندازد آخر الامر وانمودند که سرزمین متهرا چندی ست
بیمنِ تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشید ست و بفیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق کشتن از نیستانش امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه‌پرداز ست و دردِ جدائی
کنهیا از سینهٔ گوپیانش دریکوقت در کسوتِ درمانِ وصال چاره‌ساز طوفانِ آبِ چشمها
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها اندازد بنام ایضاً

	آندل که ز سوز هجر داغی دارد		از سیر گل و لاله فراغی دارد	

	تا چند هوس برد به بزم من و تو		خون خوردن دل نیز ایاغی دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سراسیمگی نذر جنون کسوتان نجابت طاقتی نساخته که جز به نقاب کشائی
گرد محملی از هم‌پائی گردباد توانند آسود و افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچهٔ خاطر یعقوب
صفتان کنعان بی‌اختیاری عرض نکرده که جز پابوسی پیراهنی آغوش شوق توانند گشود
در امتحان گاه مدرسهٔ انتظار چرب‌زبانیهای حرمان جواب زندان شکن جلوه توان داد
و در تعلیم کدهٔ حرف ناشکیبائی سبق صحیفهٔ تسکین از ورق گردانیهای نسخهٔ دیدار نقاب
توان کشاد و کوری غلبات شوق از مطالعهٔ امید سوادش روشن و پژمردگی غنچهٔ
طبیعت بنسیم توقع پائیزش گلشن جوش گریه سیر برشکالی دارد دیده را آبی میتوان داد
و پرواز رنگ طاقت بهاری میطراز چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوخته ایم که بهار
زبان شعلهٔ فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشاده ایم که بیاض نسخهٔ
انتظار نقش آئینهٔ انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوه‌اش سود نگاه از ما دریغ	می توان کردن تلافیها زبان شوق را
می تواند دام در راه تغافلها فگند	جرأت حرف ار دهی یارب زبان شوق را
دل بجوشش آمد ندانم چون توان کاشتن	طول صد روز قیامت داستان شوق را
گرد جولانگاه شوق از شور حشر افزون ترست	امتحان گر میکنی بگسل عنان شوق را
از حکایتهای دل بر جان خود لرزد سخن	حرف صهبائی ست کان لرزد بیان شوق را

میدانم شان بلند حوصلگیهای همت را جز در گوشهٔ هجران نتوان شکست + و راه

بلند آهنگیهای شوق را جز در بیراهی فراق نتوان بست تا با افسردهٔ حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینهٔ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زنگ اندودی سواد نامه را
خلوت حیا کیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرهٔ بینائیست
و از بهار برنگ شکستهٔ دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطهٔ ذره از پرتو خورشید جز نسخهٔ
اجمال نتواند کشود و حوصلهٔ قطره از همت محیط جز بهیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینه
هر چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود دزدد اثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاه دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پرتو حسن شوخی هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن طرف محرومی جز نیرنگی شعلهٔ افسرده نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار همان سلسلهٔ سطور را چارهٔ جنون زدگیهای شوق فهمیدنیست
و سیاهی رقوم را مرهم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی توان گفت که امروز رنگ بادهٔ اشفاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگان حرمان
نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدهٔ منتظران دفتر هزار تجلی می کشاید حروفش در کسوت آغوش
وصال جلوه گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظر

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلے — ای نشئهٔ معنیت ز اخلاق ملے
هر سطر چو زلف دوست از نامهٔ تو — بر پا زنجیر و بر گلو گشت غلے

تمت

رساله در نحو فارسے

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یکذره ازان ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای مکان که قصر بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود در خور آن نکته دان علم لدنی ست که دفتر کمال انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم یقینکه اگر پایی در دامن پیچیده و پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این رساله و مضامین این عجاله وا رسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از جناب بیمنت فر خواستم تا کم مایگان را ازین گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرهٔ مقصود در دامن نهد

قطعه

افسوس چه عمرها سپردم بعبث	و اندر خم و پیچ راه بودم بعبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم	زین پیش اگرچه لب کشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درینصورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه از
ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
برآید و نه او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تکلف و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و مذیدن
و لمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدر و گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و بوصل تعبیر نمودندی

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
فعل ست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شد و جمله دو قسم ست یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی ست و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده هست که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جمله فعلیه و اسمیه هر دو ست چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد ست و مقدم بر فعل پس جمله فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا هست
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علامات اینها
نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید استاده هست و هم
مسند چون زید زننده هست چه زننده مسند ست بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مردها
یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت و کردن گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

بسبت
بعبث

فصل چون کن یا نہی باشد چون مکن و علامات حرف آنست کہ ہیچ یک ازینہا نباشد
پوشیدہ نماند کہ کلمات فارسی ہمہ مبنی اند مگر آنکہ مضاف باشند یا موصوف درآن صورت
بحرکت کسرہ اعراب خواہند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکہ حروف مبانی
و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جملہ اسما در حالت ترکیب معرب
الا آنکہ مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت
زد زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد کہ اگر شرط لحوق حرکت
متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت اوست پس در اصطلاح نحات
عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی اصل گویند و در فارسی جمیع افعال و
حروف مبنی الاصل خواہند بود واللہ اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند
اکنون باید کہ انچہ در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کردہ اند ترقیم کردہ شود بدانکہ
اسمای غیر متمکن ہشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم آمدہ
و میم در کردم نیز برای ہمین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع
ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیری کہ مضاف الیہ باشد چون زید زد
یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجہ ست متصل
و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد
کہ درین مستتر ست داما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع
حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن ہم چنان

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب گردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای برد مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه
میشوند همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپ او
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول به و طرح
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمائر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب است مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول با آن لاحق
شود چون کسیکه عاقل است سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول است و عاقل است
که جمله اسمیه است صله آن است و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم
موصول که از ان ناگزیر است و کسی موصول مبتدا است و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شده یا اسم اشاره که بعد ازان کاف ربط بیاید مثلا آنکه عاقل است
سخن من بپذیرد و بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تخ تخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین **شعر** گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ٭ ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و برو و برو و امثال آن هفتم اسما کنایه این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل علام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال اینها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمهٔ حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم به و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطهٔ بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بفعل در فارسی
گویاست که ترجمهٔ کاَنَّ هست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل نشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و ازین جمله هست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دستم بدامنش
برسد و کاشکی عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش هست ولیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد هرچند این عربی ست و در اصل لاکن هست بتشدید
اما فارسیان هم تصرف خویش لیکن با ماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و ولیک
ولیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا ای بکسرهٔ الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل فاعل هست و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود و اگر
همین یک مفعول نخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعولی
شدن دارد در رفع و بواقی را نصب بنابر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول ست والا علامت رفع و نصب دران
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل برو
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در رو واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه
سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه
پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدریست
که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلا ع بجنبید جنبیدنی
کوه وار ۵ و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید
جنبیدن شدید و گاهی برای وضع بطرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن
فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم است و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست
زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدریست
که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی آمده
بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی است که بعد از بای موحده
واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما و دثار و اسباب پوشیدنی را
همراه آورده و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال است
و دوم تمیز حال اسمی است نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم
فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش
شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانچه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد
ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی است که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی
از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیریکه در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود
مثلاً از زد زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله اسمیه باشد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پسر زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال هست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینها را افعال ناقصه
گویند بهرکیف افعال ناقصه این اند است بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم است
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف تر است شعر بیا که زانیت ای گل بهشت نعیم ✽ زمانه بر تر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین
چنانکه من میدانم دو صد زاهد است یعنی موجود است **فصل** در توابع و آن پنج است
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف است دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر آنچه که در اسپ است یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف است مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام است و روی متعلق غلام است تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم است لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه است و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل است

این مصرعۀ حزین ع دلها همه را در شکن زلف تو دیدم ۔ چه همه تاکید دلها ست بدل تابعی است
که مقصود بنسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او و مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظ دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بانسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه
سعدی بعد از ان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مرادست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطه تقدیر
حرف جر و مراد از ان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درینمقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیہ جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرطآنکہ منسوب
نیز بر مضاف الیہ وغیر آن صادق آید پس درینجا عموم وخصوص من وجہ باشد یعنی درینجا
دو مادۂ افتراق میباشد ویک مادۂ اجتماع چون انگشتہ زر کہ زر بر انگشتہ وغیر انگشتہ
صادق می آید وہمچنین انگشتہ بر زر وغیر زر چنانکہ انگشتہ سیم وزر رسوا ازین ہر دو
مادہای افتراق اند وانگشتہ زر مادۂ اجتماع وزین جا من مقدر باشد واگر منسوب الیہ
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی ومنسوب را مضاف ومنسوب الیہ
را مضاف الیہ گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند وتوضیح اینمعنی آنست
کہ مضاف الیہ یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیہ ظرف مضاف
بود وآن اضافت بمعنی فی ست واگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد وشیر را مضاف واسد را مضاف الیہ قرار دادہ آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیہ بر جمیع افراد مضاف صادق آید ومضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
چون احد الیوم پس این ہر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیہ
بر بعض افراد مضاف صادق آید ومضاف بر جمیع افراد مضاف الیہ مثل درخت سرو
وعلم فقہ نہ علم نحو وعلم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجہ یعنے
مضاف الیہ بر بعضی افراد مضاف صادق می آید وہمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
درینصورت باید دید کہ مضاف اصل مادۂ مضاف الیہ ست یا نہ اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتہ زر ودرینجا سہ مادہ خواہند بود دو مادۂ افتراق

ویک مادہ اجتماع کنا تر واین را اضافت بیانی گویند چہ من برای بیان آید واگر مضاف الیہ
اصل مضاف باشد درینصورت نیز اضافت بمعنی لام خواہد بود چون زر انگشتری اما باید دانست
کہ عادت نحویان چنین جریان یافتہ کہ اگر مضاف الیہ اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
وعلم فقہ این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچہ درحقیقت اضافت لامی ست
وعادت فارسیان جاریست بران کہ درمیان ہمین جا کہ مشبہ بسوی مشبہ مضاف شد
آن اضافت را ہم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس وشاہد گل یا گل رخسار اگرچہ این
اضافت لامی ست وچون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
وچون این امور دانستہ شد اکنون بخاطر میرسد کہ برای تسہیل فہم ترکیب چند اشعار بر نگارم

۵ آمد آن شمع شبی بر سر وسامانم سوخت ٭ جستم از جای چنان گرم کہ دامانم سوخت ٭

آمد فعل آن اسم اشارہ وشمع مشار الیہ اسم اشارہ با مشار الیہ فاعل فعل ست وشبی
ظرف زمان وبر در معنی حرف جار وسر مجرور آن واین ظرف جار ومجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل ومتعلقات خود جملہ فعلیہ شد وسامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول فیہ سوخت فعل وفاعل آن ضمیریست مستتر کہ راجع ست
بسوی شمع مذکورہ فعل با فاعل ومفعول جملہ فعلیہ شدہ معطوف شد بر جملہ اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل وفاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
وجای مجرور وگرم موصوف وچنان بمعنی الذی اسم موصول ہست ودامان مضاف
بسوی میم فاعل وسوخت فعل وحرف از و او ضمیر غائب کہ راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف ربط صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ــه ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم * تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی * ای کاش برای تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی ما بعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر که در و مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شد خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر که برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعهٔ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ــه شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی * کواکب همچو ماهِ نو
تهی کردند قالبها * شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملۂ فعلیہ شدہ معطوف گشت بر جملۂ فعلیہ سابقہ کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تہی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول و قالبہا مفعول اول مؤخر و ہیچو حرف تشبیہ ماہ موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیہ متعلق بفعل پس فعل با فاعل و ہر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیہ شد این ترکیب وقتی ست کہ لفظ تہی را در کردند علامت جمع گویند نہ ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد کہ کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تہی قالبہا ہر دو مفعول آن ہیچو ماہ نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل و ہر دو مفعول و متعلق خود جملۂ فعلیہ شدہ خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جملۂ اسمیہ شد

۵ تو تا آئینہ را رو دادی ای خورشید خاورہا		برنگ ذرہ روزن ہمہ دارند جوہرہا

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل کہ در فعل دادی ست کہ فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینہ ورو ہر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و ہر دو مفعول جملۂ فعلیہ شدہ شرط شد ای حرف ندا و خورشید خاورہا منادی بای موحدہ جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذرہ و ذرہ مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق بفعلی کہ آیندہ مذکور ست بای موحدہ جار و مجرور ہمہ و این متعلق بثابت شدہ خبر مقدم گردید و فعل جمع از افعال ناقصہ جوہرہا اسم آن و فعل با اسم و خبر و متعلق خود جملۂ فعلیہ شدہ جزای شرط گردید

دیوان صہبائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانهٔ ما — که شود بالِ پری نالهٔ مستانهٔ ما
مست دریاکشِ عشقیم و بمیخانهٔ شوق — جرعه زد لبِ منصور ز پیمانهٔ ما
چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست — برق با ریشه کند سر بدر از دانهٔ ما
حسن بر آینه وقفست و نگاهش قاصر — جز بی خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما
وای گر نازِ عنانش بتغافل ندهد — هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما
جلوه بر خود غلط و عشقِ نظرباز غیور — شمع داغ ست ز خودداریِ پروانهٔ ما
هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگرست — رفتنِ رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما
چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوزست — میدهد خانهٔ زنجیر بویرانهٔ ما
ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان — نشکند ظلمتِ شبهای سیه شانهٔ ما
طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد — دست در گردنِ غیرست ز جانانهٔ ما
عقل می نازد و از سرِ یقین آگه نیست — نسخهٔ جهل بود مبحثِ فرزانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرزِ جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را — از بهر باده آتشه ساز این شراب را

محو نگار خانهٔ نیرنگ می کند — طرز فنا و هستی عالم حباب را

خط لب تو مایهٔ جمعیت دل است — شیرازه بسته‌ام از رگ جان این کتاب را

رنگ زخم چو گل پر پرواز می زند — دارم خزان رسیده بهار شباب را

لبریز حرف شکوهٔ دلدار میروم — خواهم دراز مدت روز حساب را

وحشت رساست ورنه دل بیقرار من — دارد کمند جاذبه صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه گاه رخ آتشین اوست — صد مشرق است مهر زدن آفتاب را

افتاده ام ز زحمت اغیار دور تر — آئینه دار دوری تو کرده خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت — حسنت بچشم آینه گرداند آب را

دوزخ چو غوطه در دل سوزان من زند — با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

با شرم حسن دیدهٔ آئینه محو تست — لازم نبود دیده‌ات چشم حجاب را

صهبائیا بوسعت رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمار گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخ خود ماهتاب را — یکشب بیا ز چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدن دل اضطراب تست — زنهار ره مده بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند — رحمت فگنده است بفردا حساب را

شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من — این برق بست گریهٔ چشم سحاب را

گر آبروست زلفت تشویش باک نیست
بر خود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می ز کفِ دیگران و من
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمهٔ نازِ او
هرگه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده‌ات
یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده‌ام
در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب
دارد بهر در رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوهٔ
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل دزدد ز بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما

بید ماغی حاصلِ عذرِ گناهان می شود
چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده‌اش ما هم جبینی داشتیم
باد صرفِ آستانِ دیر یا رب خاکِ ما

بسکه دریاد دهانِ نوشخندش میکشیم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

نازِ بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است
چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسے
موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نبست
بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه گر کردیم در ترکِ زهد میگوئیم و بس
بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محو کنان — صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما
عافیت پامالِ اندازِ خمار افتاده است — تا چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما
رحبا سعیِ تجسسِ خوش هوائی کوی دوست — گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما
خنده زد این نما کردی که آخر گشته است — رشتهٔ گوهر رگِ ابرِ دو چشمِ پاکِ ما
روزِ محشر خامشی داد خواهِ خویش را — چشمِ خود را می گذارد در میان بیباکِ ما
ای شبِ گور از خیالِ شمعِ رویت روشن است — دستِ شفقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما
بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده‌ایم — شاخِ انگور است قربانِ سرِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت
بار قیبی گفت کو صهبائیِ غمناکِ ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناکِ ما — نخلِ آتش می شود هر سبزه بر خاکِ ما
خونِ تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت — دعوی خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما
همعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده‌ایم — جز رمِ آهو نه بندد عشق بر فتراکِ ما
گشته طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده‌ایم — حسرتِ نقشِ کفِ پا میدمد از خاکِ ما
تا بکی تیغِ حوادث در کفِ رم میدهد — یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما
هر چه فهمیدیم جز رمزِ دهانِ او نبود — میجهد پیوسته برقِ جهل از ادراکِ ما
گر باین سوزش دلی در سینهٔ خود میزنیم — ذرّهٔ ما هم سمندر می شود در خاکِ ما
یکجهان بر وعدهٔ جان بخشیِ لب میکشد — کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

[illegible]

نقش پا در زندگی غیر از زمین ما نبود | در عدم بود چراغان غم سست افلاک ما
گرمی جولان شوخی همعنانم می بود | میکند گرد از دو دیدها گل نمناک ما
اینقدر بی‌باک گند رای بشستی و کدل | آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما
خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود | محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاشاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را | برق تازیهای جولان نگاه خویش را
اشک چشمم رنگ داغ سجده میریزد بخاک | پیچ و خم صحراییها کرد دست راه خویش را
چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه | جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را
تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام | جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را
قتل من کرد دست بیباکی که یکسر میدهد | راه در صحرای محشر دادخواه خویش را
حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام | میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را
فتنه وقف شکوه های غمزهٔ بیباک اوست | کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را
از شرر افشانی آه خودم ممنون که من | زود چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی بپا
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را | نشتر آبی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعی کاروان عشق را | جاده بر بنا بست راه بی نشان عشق را

حاصل چندین سخن آخر بنام خامشی ست | حیرت دل خوب می فهمد زبان عشق را

ضبط ابر رحمت از افسانه اغلب میکند | نیشتر در آستین باشد بیان عشق را

جمله فیض صبح در بار است داغ یاس دل | یک گل ناشگفته نبود بوستان عشق را

پا کشادن نیز آغوش وداع طاقت است | رنگ نقش پا ست گرد کاروان عشق را

نیست انداز پیام جلوه جز طرز نگاه | همنفس آئینه باشد ترجمان عشق را

دسته ها تیغ می بندیم جای برگ گل | میدهد نخل محرم بوستان عشق را

می توان آئینه شد از بهر راز دیگران | سینه باشد خالی از خود رازدان عشق را

سوزش دل بیشتر گرم فغانها می کند | شعلها آئینه بندد طوطیان عشق را

چشم کافر تا نگاه خویش هم ز دیده است | غدر باشد اضطراب پاسبان عشق را

تا شکستن فال زد تا تیر دل بالیده است | ناتوانی زه کند یکسر کمان عشق را

سختی کاهیدن تن نذر تعظیم غم است | استخوان صرف غذا شد میهمان عشق را

حرف صهبائی ندارد مهر لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستان عشق را

داده روی خویش تا آئینه را | صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است | گرد چشمش آشنا آئینه را

حیرت دل پرده پوشی دیگری است | جلوه باشد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای خرش | دل اسیر مدعا آیینه را
میگدازد دل ز درد انتظار | جلوهٔ نا آشنا آیینه را
انتظار از ما و دیدنها از و | بخش یا رب چشمها آیینه را
یاد شوخیهای مژگان کسی | کرده چشم سرمه سا آیینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد | می کند رنگ گل جذبها آیینه را
جوهرش نقش سرابی بینش نیست | جامه کردی قبا آیینه را
بیخودی هم مانع نظاره نیست | داده حیرت چشم وا آیینه را
دیدها از انتظارت شد سفید | دیده ای بیوفا آیینه را
از دل حیران اگر یادش دهد | میکند از کف رها آیینه را
داشت هر چاک دل صبحی دگر | کرده خورشید زا آیینه را
مشرق خورشید حسن افتاده است | ورنه این رنگ از کجا آیینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آیینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسا برد مرا | فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا
کاهیده ام ز بسکه سر انتظار | برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
با آنکه نیست از سر آواره جز غبار | وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت | هردم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق — بیتابِ جستجوی تو صد جا برد مرا
من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وا رسد — از سادگی به پیش مسیحا برد مرا
چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش — چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا
ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم — سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا
یا بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل — از روی پیش گل چه تمنا برد مرا
گردم رهِ دراز ز فناطی چو نقشِ پا — افتادگی بشهپرِ عنقا برد مرا
حیران این دلم که به پیشِ تو بیوفا — با دشمنان ز بهرِ [illegible]ارا برد مرا
خاکم بذوق سایهٔ قدرت بلند تر — پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا
دل کی بوهم آینه اندازدش که باز — حیرت به پیشِ شوخِ خود آرا برد مرا
آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعی — شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریبِ هر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غمِ جهان دلِ ما — سود وابستهٔ زیان دلِ ما
مصلحتها به پیشِ روی تو کرد — همچو آئینه بی زبان دلِ ما
نگذارد که ساعتی بَرَهِ وے — سخت افتاده بدگمان دلِ ما
چه قدر [illegible] سرِ پریشانی ست — کرده در زلفش آشیان دلِ ما
[illegible] لطافت پای بوس دلم — کرده خاکِ آستان دلِ ما

تذرویک جرعه خونِ صد جگر ست
عشق را کرده میهمان دلِ ما

قدر یک زخم دل ندانستی
داشتی باغِ بخبران دلِ ما

لذتِ عیشِ جاودان دارد
در خمِ زلف دلبران دلِ ما

همچو آئینه روبرو گوید
حرفِ راز غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امید رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما
سینه چون گل میخراشد آهِ مشک اندودِ ما

جلوه بالید و نگه پرنارسا افتاده است
گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما

در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود
حیرتِ دل می شناسد در زیانها سودِ ما

خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت
جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما

عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش ست
ریشهٔ طوبیٰ بود در سایهٔ ممدودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکِ ما گوهر ما دیدهٔ ما معدنِ ما
مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما

گوئیا عشقِ تو از هر مژه اکحل زده بود
که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما

لطف در پردهٔ بیرحمیِ صیاد نهان ست
ریج دوریِ میان برده کمند افگنِ ما

سختیِ کندنِ جان با آبِ سبکرو دهان نیست
شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیدار شدیم | نبود جز نفسِ سرد به پیراهنِ ما

زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین نزند | گشت چون آینه یک دیدهٔ مسکینِ ما

آن حبابیم که از بحرِ فنا سرزده ایم | چشم واکردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند | باد خونی که تو کردی همه بر گردنِ ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت | ای خوش آنوقت که جای نکشد دامنِ ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان | نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما

مژه بربستن از افلاک برد بالاتر | خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

نیست قانع دلِ پرحوصله بر گرمیِ عشق | یارب افزون تر ازین شعلهٔ نه گلخنِ ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیتِ ماست | برق در خرمنِ ما سر زند از خرمنِ ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم | ناکسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما

مژه برهم زدن آیینِ تماشا نبود | نیست در بزمِ تو چون آینه حیرت فنِ ما

خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش | کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما

این همان خشم و همان نازِ قدیم است که بود | نی دمی بر سرِ لطف آمدی ای دشمنِ ما

دل بدردِ غمِ الفت ننهی صهبائی | دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بند و غبارِ نالهٔ محمل را | صدا از سرمه میخیزد شکستِ چینیِ دل را

خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتها نمی باشد | که جفتِ ابروی محراب باشد تیغِ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد / زجیب نقش پا گل میکند رفتار کاهل را
بزندان میکشد آوارهٔ گردیدنهای مجنونت / درای کاروان کردند آواز سلاسل را
بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن / که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را
زروی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن / مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را
زوصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا / با این قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را
کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آئی / که مسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن بپیشش عاشق دلگیر را / حیلهٔ قتل است شوخ دست بر شمشیر را
جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی / موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آرامها ز طبع جهان شد ز درد ما / خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما
مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن / ای گردباد با دل صحرانورد ما
صبحیم ضعف ما منگر وز اثر بترس (ای صبح سینهٔ ما) / آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما
چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم / تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
از سیر سینه زار جهان یک شرر بس است / غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما
اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع / رنگی که باختیم بود نقش نرد ما
بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس / اینجا عنان ما بکشید آبخورد ما

از شعرِ روشناس جهانی شدیم لیک
باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فردِ ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر عذر شدی از آهِ سردِ ما

نه هوای کعبه در دل نه سرِ کنشت ما را
چو از و شدیم دیگر چه خوب و زشت ما را

نه چو روی دوست حور نه چو کوی او قصورش
بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غمِ نخل بر سرم بر زمین غبارِ حرمان
چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظرِ قضا نداند که قدر چو نقشِ عنقا
بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را

پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت
شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند
بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را

سرِ جلوه داشت حسنش غمِ عشق چون نجنبد
بصفای دیده دل همه تن سرشت ما را

دل خرم از دو عالم دل ما و یک جهان غم
بود از غبارِ خاطر خطِ سر نوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا
جنون بفصلِ خزان میکند بهار مرا

بعمرِ رفته تلاشِ رسیدنی دارم
بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بنام
بهر کجا که تو ئی نیست اعتبار مرا

برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نشست
ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم | ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا
بپا چه خار که شکسته‌ام بوادی شوق | هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا
چو بی طلب ببر دوست میروم عجب | که عشق پیشه‌ام و با طلب چه کار مرا
ز رسم و عادت عالم فراترک شده‌ام | نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا
هزار جلوه درین پرده و ندانستم | تو در کناری و شد جان در انتظار مرا
ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد | نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا
هر آنکه دید مرا دید خویش را درمن | بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا
علو مرتبها دیده ام بدولت فقر | فتادگی بفلک برد چون غبار مرا
بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را | بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا
بیاد دوست ببر میکشم بروز فراق | بجان خوش آمده صحبت که اضطرار مرا
صفا زدود چرا زنگ هیچم که فتاد | برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بخت ما | قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما
زخمی بغیر چاشنی زهر برنداشت | مشکل پسند بود دل لخت لخت ما
چون موج روز ری تن ما جامهٔ فناست | سودا بکارگاه جنون یافت رخت ما
مانند کشتی که ز طوفان رها شود | از چاره بود گریه پابوست سخت ما

از شعرِ روشناسِ جهانی شدیم لیک
باطل چو خطِ چهرهٔ یار است فردِ ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر حذر شدی از آهِ سردِ ما

نه هوای کعبه در دل نه سرِ کنشت ما را
چو از او شدیم دیگر چه خوب و چه زشت ما را

نه چو روی دوست حورش نه چو کوی او قصورش
بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غمِ نخل بر سرِ خم بزمین غبارِ حرمان
چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظرِ قضا نداند که قدر چو نقشِ عنقا
بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را

پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت
شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند
بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را

سرِ جلوه داشت حسنش غمِ عشق چون سجنجل
بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت ما را

دلِ خرم از دو عالم دلِ ما و یکجهان غم
بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا
جنون بفصلِ خزان میکند بهار مرا

بعمرِ رفته تلاشِ رسیدنی دارم
بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بجام
بهر کجا که تو ئی نیست اعتبار مرا

برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نهشت
ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبولِ خاطرِ کونین را نمے ارزم   زبیکسی لحد آورده در کنار مرا
بپاچه خار که بشکسته ام بوادی شوق   هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا
چو بی طلب بسر دوست میروم عجب   که عشق پیشه ام و با طلب چکار مرا
ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام   نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا
هزار جلوه درین پرده وندانستم   تو در کناری و شد جان در انتظار مرا
ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد   نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا
هر آنکه دید مراد دید خویش را درین   بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا
علوِ مرتبها دیده ام بدولتِ فقر   فتادگی بفلاک برد چون غبار مرا
بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را   بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا
بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق   بجان خوش آمده صحبت نه اضطرار مرا
صفا ز دود جرا ز رنگِ هیچیم که فتاد   برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یارانِ رفته صهبائے
سپردِ داغِ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بختِ ما   قارون صفت ز خاک بود تاج و تختِ ما
زخمی بغیر چاشنیِ زهر بر نداشت   مشکل پسند بود دلِ لخت لختِ ما
چون موج روز می تنِ ما جامهٔ فناست   سودا بکارگاهِ جنون یافت رختِ ما
مانند کشتی که ز طوفان رها شود   از چاره بود گریهٔ بابوست تختِ ما

نازکتری ز جان جهان زان نمیشود — درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

یای خطاب

صهبائی انچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بسخت ما

فروغ دیدهٔ حسنش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست
نگاه آینه رنگ تحیرے دارد — وگرنه عصمت آنجلوه وقف دیدهٔ کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست
کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست
تغافل از دو جهان رنگ ناز ما دارد — غبار وحشت دل دامن کشیدهٔ کیست
بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست
چه رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست — که چاک دل ورق نامه دریدهٔ کیست
ز چهرهٔ یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک عجب ر دیدهٔ کیست
نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو نازک خمیدهٔ کیست
طپش هم آینهٔ خونی ست دل اگر داند — که جنبش مژه در جگر خلیدهٔ کیست
بخویش خم اندن رنگ پریده سان آنست — گلی که شوخی وحشت از دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صهبائی ست میدانم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخ ستم سرشت ما تا سر دلبری گرفت — کیسهٔ صبر جو برد نقد دل بری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر زهم جداست
لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه بنیم نازه برد گاه بیک کرشمه دل
حسنِ جهان فریب او ملک بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد
رنگ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بما شیوه گری
بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت
همتِ دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت

سینه چمن بها ز زخم چشم تو خواست سیر گل
جامِ دست بادهٔ خون لعلِ تو بیخوری گرفت

خورد ز چینِ گیسوت جعدِ بنفشه پیچ و تاب
گوش ز روی تازه‌ات برگِ گلِ طری گرفت

باز نگشت آشنا شانِ تغافلش بلند
شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن موی دماغِ گلشن است
بادِ صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعله رخت فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغلے گوشِ جهان کری گرفت

چاک فتد و سینه‌اش گل بتو شد چو مدعی
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گردشکارِ دلبران برد دل مرا ز هم
شوق نگر که صیدِ ما با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسواریم حملهٔ بو فراس برد
دقتِ طبعِ روشنم نکته بر انوری گرفت

مرد رهِ قناعتم دل مزهٔ خوش ترک نخواست
گر فلکم نمی نواخت کام طلب گزک نخواست

در خورِ طبعِ چرخ نیست از همه امتیازِ من
خود سره در عیارِ خویش ناسره مشترک نخواست

شد دلم جلوه گه حسن تو و جانم سوخت | آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت
آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش | برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت
در کنار من و از دیده نهان اینچه بلاست | عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت
جلوه اش در شب و آنگاه در ایمن ز حیات | پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت
رشک بر روشنی طبع خوشش بود فلک | زد چراغ از من و بر گور غریبانم سوخت
گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت | موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت
شمع را زنده کند آتش و این عین حیات | عشق آورده به سرچشمهٔ حیوانم سوخت
جلوهٔ مشتاق نگه دیده به حیرت غافل | خجلت بی نگهی سر به گریبانم سوخت
مائل زینت و گلگشت چمن می آید | غیرت آینه و رشک گلستانم سوخت
برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد | عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت
بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت است | دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آنکش غم دل
آتش از خانه برانگیخته دیوانم سوخت

بنشان حسن نگر کز کجا تا چند است | که به بنده گشته و در رتبهٔ خداوند است
عیار رشک لعلت جز این ندانم چیست | که آن لبن همه بهر و به شمنان قند است
بحرف غنچه نگی مهر خود ز من مگسل | بحق آنکه مرا با غم تو پیوند است
بحیرتم که چرا از من به مرگ راضی ست | بزندگانی دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را
که او ز بندِ طلبگار و این ز فرزند است

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند است

نبود تلخم از وی بزهر دشنامش
چنانکه از کفِ واعظ ز شکرین پند است

بکفرِ من منگر عذرِ اضطرابم نه
که شوق در طلبِ بت بدوست مانند است

هر آنکه چارهٔ دردِ مرا سگالش کرد
بفکرِ دردسرِ خویشتن کمربند است

چو یادِ غمم بمی از دل نرفت دانستم
که نکتهٔ بحذر کردنِ خردمند است

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند است

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ است
که تا بخانهٔ روی هر نفس صد آهنگ است

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن
قبول تا به دعایم هزار فرسنگ است

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ است

کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب
که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ است

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ است

تلونش اگر این است تا [illegible] توان کرد
بر آنکه غیر بود خرم و ز من تنگ است

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا
که از حیاش در آیینه رخ بصد رنگ است

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ است

چرا نه دل بره کفرِ عشق برگشتم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ است

ز ذوقِ حسن مگر هر نفس بخود بالد / که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست
بلعلِ ساده زنخدان ننگرم ز خطِ لبت / دلم بهی نشد تا بساغرم بنگ ست
بنیم گام توان شد ز هند تا یثرب / که شوقِ ماست بجولان و عذر ما لنگ ست
پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد / تو به جنون زده از غفلت این چه فرهنگ ست
اگر گل ست وگر خار دل توان دادن / بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست
کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور / که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست
ردِ قلم زنمش تا برم ز نیمه راه / هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی / که گر که هست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پرد براه فنایم مجال عنقا نیست / بگوشه که منم راه دیگری وا نیست
بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد / تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست
تو نیز پای تر از شوقِ خویش دان ورنه / به کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست
بگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا / که تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست
تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر پندار / که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست
بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن / نگاه شوق من ست این نگاهِ موسا نیست
تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای / فریب میخورد آن دیده که بینا نیست
بحیرتم که بکوئیت که گرد شوق افشاند / که عمرهاست غبار رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
کنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست	در خون طپیده بسمل من دادخواه کیست
گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من	خستن بحرف غنچه دل من گناه کیست
گفتی که می کشد دلم امشب بیکطرف	در رشک روم که جاذبه بخت سیاه کیست
آن غمزه وین کمین نگه خشم و خوی او	این جان و طرف بستن او در پناه کیست
هر کس کند دسته بهار و خزان خویش	امروز نا قبول تو مشت گیاه کیست
عشق و هوس بهوی تو زین کار گذرد	تا جذبه در فسون کدام و در آه کیست
این شبنم عرق کند از پاکی امنت	بیباک نرگس تو ز انجم گواه کیست
سنبل همه بپهلوی گل است بر ز خویش	این طره سه کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از عشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امیدی براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت	که دل از سینه آرام ما رفت
شرابی کز عنب می جست منصور	چکید از ریشه و در کام ما رفت
چو جام عمر ما از نام ادی	همین تا گشت پر از جام ما رفت
رفیقی در سفر چون نقش پا کیست	که با ما بود هر جا گام ما رفت
ز سعیش شوق ما راضی نمی شد	ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن چون نذر تیغش را کجا بود | جگر خون گشته از اندام ما رفت
ز هجرت نور اگر در روز ما نیست | زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم | در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت | بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس کز پس صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک از موی تو می آید | عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید | تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد | مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و وعدهٔ عمرش | خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید
براه انتظارت گریه شک از دیده ام جوشید | نگه را پاکند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت | بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاهم خانهٔ عینی منظر چشمش وطن خواهد | تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن | جهانی رنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی
خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد | بجای بالش پر گرد بادی زیر سر دارد

نداق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من — چو گردِ سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که همراهِ من — بدوش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطرابِ من که در فتنه — ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر گه بال و پر ماند ز پروازش — کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهی ست جز تنهای و شمعِ انتظارم را — که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غمِ جانسوزِ هجرانش — که هر مو بر تنِ بیمارِ من رنگِ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرا نوردم کز تماشایم — چه طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم — که از تیرِ نگاهِ کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از سرزنش هر کس — که چون کویت مقام و چون تو شوخِ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم بر اشکم — ز دل تا پردهٔ چشمِ ترم هر دم گذر دارد

شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب — بیا ای جانِ جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت — که آهم آتش انگیزد کبوتر مشتِ پر دارد

کدامی وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید — که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را — که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

ندامین برق شوخی ریخت رنگ جلوه حسنش — که موجش در نظر هر گه که آید جانماز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد — قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید
غبار غفلت از پیش دو چشمش قبله گم دارد — رخ زیبای نمود هر جا که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازداریهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز نرگس یارب علاج درد هجرانم نمی آید — شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید
علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد — تو پیمان بستی و در خاطر اذعانم نمی آید
بنازم پاس ناموس تمنا را که در ربطش — سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید
تو گفتی رو بخوابت میرسم هم بر غم من لیکن — چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید
بدوزخ گر فرستی چشم من مگذار تر یارب — درین طوفان عقوبت لب بعصیانم نمی آید
بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید
ز چشم و زلف زیبائی ز من باشی ترا رحمی — چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید
نیم آیینه کش هر کس در آید جا کند خالی — بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید
بحشمه کس بحالم میرسد چون کس درین فرصت — بدرد من نمیسازد بدرمانم نمی آید
مگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت — که چندی هست تا در چشم گریانم نمی آید
چه شد گردی ز راه شهسوار من نمی خیزد — مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید
حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه درگیرد — چه سازد بی نقاب اندر شبستانم نمی آید
ترا پنهان بخاطر کرده ام و ز خویشتن تنگم — نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و اندازِ شرمِ چشمِ او هنگامِ برخوردن
پسند این شوخی از چشمِ غزالانم نمی‌آید

چنان با ابر و برق افتم گریزنها هیچ در رویت
چو چشمِ من نمی‌خیزد چو افغانم نمی‌آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاکِ ایرانم نمی‌آید

می بجامی زد و از جامِ خودم کام نداد
صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد

جامِ می وقفِ حریفان شد و من خسته لبم
صبر بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می با غیار حیا کن که نشاطم ندهد
نقلِ این باده چو آن لعلِ می آشامم داد

تا سحر محوِ خود آرای جانان بودم
بی خبر زانکه لبش بوسه بترشی کامم نداد

پیش ازین با دلِ آسوده زدم جامِ فراغ
عشق برجست و دگر رخصتِ آرامم نداد

گفت هرچند دلِ ما که غریبیم غریب
عقربِ زلف امانش بهر یکشامم نداد

باید هم منتِ صیاد پذیرفت که گاه
یادم از رنجِ خزان مشغلهٔ دامم نداد

لبِ لعلش مگر از چینِ جبین ساخته‌اند
لطفِ او عوض بجز تلخیِ دشنامم نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستکامی که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان خوش‌دل از بزمِ تو و عاشق حزین باشد
نه انصافست صید دل خرم و یکدل غمین باشد

دعای وصلِ جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالعِ بیدارِ دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم مده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده خاطر شو
به من کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش ناهم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

به هر جا شوخی حسن است من پامال اندازم
غبارم را به سوی برق تازی در کمین باشد

بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش
گره گر زلف کاهد به جبین چین جبین باشد

برو در ماند نمی خیزد ز سعی بال پروازم
چو رنگم غم پیش آهنگ گام واپسین باشد

خطا روی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستان ترا این سبزه جائی خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می کشاید بال صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشد ت بر جا نه دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند
تا خون من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه و بتخانه میروند
در خانه و در بدر رت جست و جو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار ز بخیه دلم را فشرد نیش
خوشتر از انکه چاک گریبان رفو کنند

یادان روز که کس محرم اسرار نبود
حسن را جلوه گه جوش خریدار نبود

پرده بردا شت گه از یوسف و گاهی ز رخت — عشق آنخانه خراب ست که بیکار نبود

خانهٔ را که ز بت بود کنی کعبهٔ من — بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید — ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی — در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن اند غیور اینقدر افزود نزاع — ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد — ارنی بود و بلب طاقت دیدار نبود

شب که آن حسن نهان برق بعاشق زد و رفت — سوخت در پرده دل ما با اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد — گشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب — تا بگویم که گرفتار وے بیدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم — دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی — درخور عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیض تعلیم دل ست اینکه بخود مغرورانم — ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صوفی
میزد از عوری و می حرفے و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گه ببازار آورد — رشتهٔ چندی بهار آلی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من — دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

باغ را در بر زخم بستند و من خاک ضعیف — تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان — پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد
گر همه و گشتی ایجادم مزن حق گوی را — شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد
جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق دوست — لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد
تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد — کارفرما کوه سر من سوی کهسار آورد
ساقی ار خواهد ببین ظرف ما کو ساغری — از می مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند — بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند
از پاس ادبهاست که در سعی که خونم — گیرایش تو بر گردن و در پای تو یابند
[illegible] دل [illegible] که جان [illegible] از دست — هر غنچه که بینند در و جای تو یابند
گو غمزهٔ لیلی بر و گو عشوهٔ شیرین — دلها همه در زلف چلیپای تو یابند
جان چون ندهم در ره یثرب که ز خاکش — هر ذره که جویند زلیخای تو یابند
(یثرب نام مدینهٔ منوره ۱۲)
زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت — گیرند سراغ و به تبه پای تو یابند
جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود — آن بادهٔ لعلی که به مینای تو یابند
[illegible] ز پیدا از من خود هم بصهباؤ — کان محو پسر را بتمنای تو یابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه نازِ تو بود — می سرائید بهم نغمه که در سازِ تو بود
یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد — نشترِ زخمِ دل و پرده در رازِ تو بود
یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت — همه اش طرزِ رم و شوخیِ اندازِ تو بود
یاد باد آنکه لبت دارو جان می بخشد — دل اگر زخمیِ مژگانِ فسون سازِ تو بود
یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم — در رگ و ریشهٔ غم خانه پر اندازِ تو بود
یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میدید — بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صہبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوزِ تپِ منش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید
هست ارچه دلت ز سنگ بگداز — از شکوهٔ دلم لبالب آید
بر وعدهٔ شب که کرده دلدار — می خندد صبح تا شب آید

صہبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کارِ جہان ز رنگ برنگ دگر نشد — روی که زرد داشت خزان زرد تر نشد
محکم شو و ز دولتِ دنیا گره بکار — خوش قطره که ز صدف برسید و گهر نشد
حرفِ شہان رواج بخشد شکنجه ام — شادم که کارم از کفِ اینان چو زر نشد

هر سطر موجِ شعله و هر نقطه بارِ غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می‌شود از گرمی رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه‌گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق
گوید حریفِ گرمیِ این یک شرر نشد

از شرمِ غیر کرد دلِ دوست منعِ من
من خوش که آهِ من ز دو خار اشتهر نشد

گوئی که راهِ ملکِ عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حرمان نگر که همتِ سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذبِ شوق که در جلوه‌گاهِ دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خارِ راهِ دوست که در پای من شکست
با من کسی بشدتِ جنون همسفر نشد

از رشکِ خویش نیز دهم جان چه جای غیر
شادم ازینکه دیدِ تو کارِ نظر نشد

راهِ فنا ز همتِ آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی‌شود
قارون بخاک رفت و زرش وا ز بر نشد

لب بر لبِ تو داشتم و بیمِ غیر بود
مردم که تلخکامیِ من زین شکر نشد

ای عشق خاک بر سرِ وی کز کفش
ما خون شدیم و یکقطره دستِ تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشهٔ خمول
خونها گریستیم و کسے را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آهِ رسا هنوز
این شعله از ازل ننشیند ز پا هنوز

طرزِ غلط نگاهیِ ناز آشنا و من
گیرم سراغ آن نگهِ آشنا هنوز

یارب هلاکِ لذتِ پابوسِ کیستم
از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز

خاک از تفِ دلم شده تفسیده تا به
گردِ غبارِ من نه برآید گیا هنوز

نازم باین تجاهل و شوخی که گشت و باز
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی و من و طرفِ دامنش
منت چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من
صد جا رود بهم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیشِ تو از دل بلب مرا
حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهرِ تو چشمِ عاشقِ بیچاره وا هنوز

گلچینِ خار دامنِ صحرا بدست کرد
جوشِ بهار آبلهٔ پای ما هنوز

پرسی ز دعویِ من و گه خارتر بهم
نگرفته هست دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند
بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما هنوز

صهبائی از غمم که بسوزی کنم چو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش
نظر بپاکیِ چشمم نگاهِ آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید
سپند دیدهٔ بدبین برای آینه سوز

ز دردِ غیرتِ او مرده ام بنه بر خم
کنم بکشمه ز دلِ خویش آه آینه سوز

حضورِ جلوه و عرضِ تجلیی دارد
بسوزی از دلِ خود را پناه آینه سوز

زدستِ شوخی دہیرت چہ ہم رسوا ہست | چو برق جلوہ فروزی نگاہ آینہ سوز

نظر بروی خوشست داشت ہمچو صہبائی
بجرم شوخیِ بیجا نگاہِ آینہ سوز

داغ می سوزیم بر دل لالہ زارِ ما مپرس | خون طراز چہرہ می بندد بہارِ ما مپرس
عجز را در اختراعِ نالہ قدرت دیگرست | جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
رنگِ استعدادِ ما از ہر زہ تازی ریختند | وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس
ہجر را با بوی پیراہن تلافی کردہ اند | محو بازیہای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
جلوہ می بالد بہر جا چشمِ ما آئینہ ہست | کامیابیہای چشمِ انتظارِ ما مپرس
فرصتِ عمر شررِ مژگان کشودن بیش نیست | ما عدم سرمایہ ایم از روزگارِ ما مپرس
آتشی در زیر پا داریم ہر جا میرویم | خانہ بر دوش جنونیم از دیارِ ما مپرس
گہ غبارِ دامنم گہ وقفِ جولانگاہ اوست | آشنا شہابنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکہ چون حرف از محبت میرود
گوید از صہبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

درکارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس | تلخی بکار بردہ و محزون نکرد کس
ہر فتنہ کان گسستہ عنان از نگاہ اوست | در عہدِ دوست شکوۂ گردون نکرد کس
موسیٰ بعہدِ افعیِ زلفت عصا فروخت | عیسیٰ بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس
آن قحطِ مردمی ست کہ جز خون نوالہ نیست | وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم … پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس
لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم … در کوی دوست مُردم و مدفون نکرد کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از زبان … آن زخم را بجز رخ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک تنک بد نعمت مرنج
دل پر ز جور رسیدهٔ دون نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش … گوشهٔ دل از وسعت دو جهان نامیدمش
لعل خندید و من موج میش کردم لقب … چشم او گر دید من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل در موج رنگ … نالهٔ موزون شد و سرو چمان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس … آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد … زان میان سر زد شراره هم جان نامیدمش
دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت … هر چه مفهوم نشد رمز دهان نامیدمش
اضطراب شوق وارون فهم دل را چاره نیست … بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین … وز وفا صد فصل واکردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه هست
من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

زبس بهجر تو خو کردهٔ ستم شده ام … ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
چنان ز زندگی خویش سرگران شده ام … که من خودم بنعمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دل دیوانهٔ صد داغ هجران در بغل
چشمی چو پدرین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

نازم بکافرکیشی زلف سیه کارش که او
هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق او دارد تماشائے دگر
آورده این سر بر کف و استاده آن جان در بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روز مرا صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاک سر کوی لبی
لختی من و چون آینه تصویر جانان در بغل

از چشم خواب آلوده‌ات بر دین و دل ایمن نیم
این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیال غمزه صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطرهٔ خون صد نوک پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کار زاهد کش بود
یک جرعه پنهان مصحف لب یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صہبائی آشفته دیرینه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

از بس بماتم دل محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ ظرفی دل پرخون گریستم

طرز تغافل و نگه رحم و هم کیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاک او همه بر باد میرود — غم خوردم و بتربت مجنون گریستم

آسانئی ز لغزش پا هم هنوز نیست — روزی بیاد آن لب میگون گریستم

چندسال بیش خندهٔ رسوائی من ست — یک لحظه گر بطالع واژون گریستم

ابر بهار و جلوهٔ سیل این بهانه هیست — با چشم اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم — محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد — من مگر شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بینو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت — گریه کردم آنقدر کش سور ماتم ساختم

عیش عالم نیست باب من در ماتم زدم — در خورم نبود نشاط دهر با غم ساختم

راز دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند — با صبا راه غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود — نی نمک دم بر زخم و نی مرهم ساختم

کفر در کیشم سپاس نعمت دیدار اوست — جلوه در هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرم عشقم را جزا شد جور دمن از هجر دوست — داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اثر در دست شغل خویش را — داغ بر دل سوختم با دیده نم ساختم

شب بصبح هم آنکه دارم در کنارت از رخت — دل گه از دیدار وگه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو — سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مباد

می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شور عشق در سر داشتم
دل بغم میسوختم در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را بطوفان برد و رفت
ورنه من یک عمر پاس دیده تر داشتم

از هجوم خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر
من ز عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود
خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرف وصل جانان مایه صد شور بود
چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن
غیرتی از عشق و شرمی از حسن دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد
بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرف سوزی را ز خامه ام گل کرد و آتش در گرفت
کاش گر این نامه از بال سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخم تو برد
بسکه در دل نیش مژگان تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دست من عذرش بنه
از ره بی اختیاری شوق مضطر داشتم

طاقت همطرحی غالب ندارد طبع من
بر پیش رفتم بنقشش کرده بر داشتم

بر من از جور تو نا پرسیده رحمت کرده اند
سینه را از داغ غمهای تو محضر داشتم

صحبت ام الخبائث کرده صهبا یم نام
من که شرم از عصمت شرع پیمبر داشتم

سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم
چه گرمیهاست با پروانه دیدم شمع محفل را

دل خون گشته را جائی که گم شد در چمن رفتم
تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بندِ جا نگد از آن عطفِ دامانی
برنگِ شمع در پیراهن و از پیرهن رفتم

بگلشن بیتو از بس مضطرب بودم تسلی را
گهی لب بر گلش سودم گهی پیشِ سمن رفتم

برنگِ بوی گل از ضعف نتوان ضبطِ خود کردن
نسیمم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

بر ویش لاف گل یا قدِ او لافِ صنوبر بین
تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن کمن رفتم

بهارِ مشربِ آزادگان رنگِ دگر دارد
بمسجد خنده‌ها کردم به بت طعنه‌زن رفتم

شهیدانِ تو از زخمِ سوال آسوده اند آنجا
بحمد الله که من زخمِ تو پنهان در کفن رفتم

بلب صد نغمه از آزرده یادِ حسرتی در دل
باین داغ وفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

ز من بپذیر صهبائی اگر من از پی تحسین
متاعی نارو ابر کف بر اهلِ سخن رفتم

بعشقِ تو با باده در ساختیم
ز داغی بداغِ دگر ساختیم

چو نقشِ قدم پا نداریم لیک
همه جاده را پی سپر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنارِ دل و چشمِ تر ساختیم

ازین خانه جا گرم نا کرده باز
بعزمِ عدم چون شرر ساختیم

طپیدیم چندانکه خود خویش را
تسلی چو موجِ گهر ساختیم

زره ماند از بیمِ آوارگی
خضر را دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریفِ رهِ نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

تا بو غمزه خنجر کشد بر فسان — که ما سینهٔ خود سپر ساختیم
ندادیم با جام می داد عیش — قناعت بخون جگر ساختیم
گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهورے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود جبین کاکل پیچان برای من — ضعف من و گرانی زنجیر وای من
چشمیست هر بهر سر مو خون بهای من — تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من
خوش ماستی بخانهٔ زنجیر میرود — جوش صد افسون گران خواب پای من
هوشی بصور منتظران زانکه میدمد — صبح قیامت از نفس جانگزای من (ای جوش آواز ۱۲)
شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم — شد نیستی افاقت از بن خوابهای من
گفتم سر من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من
با آه سرد گرمی سوز درون نرفت — چون صبح باد میشود اخگر برای من
با شبنمی ز باغ وفائیم کو مباد — جز غار دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان منی همدم شان — گر همه نوش دهد لعل تو گردد سم شان
زاهدان بین که نگشتند حریف می عشق — وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاکِ رهِ بت مال بلب — آه از آنان که وضو نام بر آرد نمِ شان

شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بزم — باش آرام از ایشان همه طرزِ رمِ شان

منکرِ همتِ آن جمع که یک گامِ سفر — افگند تشنه لب از بادیه بر زمزمِ شان

روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست — صبح صد فتنه بر آید ز شبِ پرچمِ شان

یاد روزی که به بیدادِ بتان کار نبود — خاطر از وسوسه خالی بُد و دل از غمِ شان

درد از منتِ این چاره گران به باشد — خو به نشتر کن و بردار دل از مرهمِ شان

دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا — کی دهد دست که فارغ شوم از ماتمِ شان

ناله غالب و آزرده ز کف برد عنان — سوختم سوختم از آتشِ گرمِ دمِ شان

از بتان لطف و گر جور بکش صهبائی
سازگار است اگر نوش بود گر سمِ شان

هجومِ اشک در چشمِ ترش بین — وفا پرورده من در برش بین

من اندر عشق او دل داده از کف — دل از کف داده بهر دیگرش بین

چو من از شوخیِ طبعِ سخن چین — غباری هر نفس بر خاطرش بین

چو من پیوسته از جوشِ رقیبان — بسر هنگامهٔ شور و شرش بین

ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت — کنون سودای عشق اندر سرش بین

گذشته از سرِ خویش و چو هاروت — بفکر زهره جادوگرش بین

مرا اندر بر و دندانِ حسرت — چو شبنم نازِ گل برگِ ترش بین

قیاس رنگِ زر در روی خود را / ببردیم در تماشا مضطرش بین

نه زهرش در نگه نی دم بمژگان / بخود درمانده چشم کافرش بین

تغافلها ز من زود رستمها / معطل آن سنان و خنجرش بین

نیفتد گه نظر بر حال خویشش / یکی چشم تغافل گسترش بین

شکایتها که میکردم ز دستش / همه وقف لبِ جان پرورش بین

حکایتهای شوق و رشکِ اغیار / کنون از من یکایک باورش بین

نظر بر خویش کرد و سوی ما دید / سراپا نوش زهر نشترش بین

ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست / حیا در نرگسِ افسون گرش بین

ستم بر رخ وفا بستست بر خویش / گرانی این قدر در کشورش بین

نیاز و آرزو پیشش جلوریز / شکست رنگ گرد لشکرش بین

پریشان زلف چون طبع منش را / بهم چون سازِ عیش دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخرِ کار / اثرهای دل و چشمِ ترش بین

رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن / جان توئی تا چند می بایست بیجان زیستن

شکوه بسیار نیست از بختم که در دستِ خوش است / چون دهانت تنگدل چون زلف پریشان زیستن

جز زبانِ بیجواب دوست کی آید ز کس / جمله دانش بودن و همرنگ نادان زیستن

جز بسر یاد حیاتِ دوست نتواند شدن / جمله بار دوش بودن جمله احسان زیستن

من ز کوری قدر وصل اندر عدم نشناختم
باید اکنون چاره و ناچارم بحرمان زیستن

آه ازین عیاری کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو با شمعے در برِ ما زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که هست از جان مهمان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او بحرمان ای عجب
آن همه مرگ و خضر را انقدر دامان زیستن

این یکی از غمزه و ان یک دهد فیض از لعل دوست
کاب تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خونِ جگر از چمن آرائی تو
خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آنشب که شود شمعی انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلتِ رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخِ نیکویش
آزموده است باین حیله شکیبائی تو

دلربائی گلِ حسن است ولی بخشش تو بود
دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصتِ نازت بتو است
دل خوش آورده بکف گوشهٔ تنهائی تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدی
کیست یوسف که نمیکرد زلیخائی تو

شکوهٔ تلخی دشنامِ تو میکرد شبی
دل ندانسته مگر قدرِ شکرخائی تو

پا بهر جا که نهی سایه صفت در پی تست
دل بهر جا بنهد عاشقِ هرجائی تو

اینقدر وحشت چشم تو ندانم چیست
رم از طرزِ نگه آهوی صحرائی تو

ہیچگہ برسرش از ناز ندیدی کہ چہ رفت
سید ہجان برہ شوق تو صہبائی تو

حسن بہار دلکش ست جلوۂ روی یار کو
بادہ ز خم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

امر تمازِ و نہی می جملہ بچشم ما و لے
جبری نفس کافرم این ہمہ اختیار کو

تیشہ بفرق طعنہ زن کوہ بہ تیشہ در نوا
آنکہ بحکم دلبری آورد م بکار کو

دشنہ شکستہ صد صدمہ فروش دل خستہ سیت
شیفتۂ وفای ر الذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبلہ جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

تا ابر [illegible] راحنہ بہ گل بخود کشد
شوق دلم بہانہ جو ست مژدۂ نو بہار کو

شوق [illegible] ستہ راحیلہ کفایت ست و بس
جلوۂ دوست گو مباد وسوسۂ غبار کو

[illegible] نالۂ عشق گوش کن
نامہ رامبر بعرش چون سرہ اش عیار کو

[illegible] ست گو بستا [illegible]
بادہ کشان چو غافل اند مردم ہوشیار کو

عقل [illegible] تا بہ دم [illegible]
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

ہمہ بوی گل زدیم خیمہ بدوش بیخودی
شوق یارم آشنای راخانہ کجا دیار کو

گل بیک ناز شکستہ دلہای آئینہ
ای جلوہ کردنی ست تماشای آئینہ

عاشق بہ نیم جلوہ تسلی نمی شود
پیدا است حال تشنہ دلیہای آئینہ

حیرت خبر نشد دلم ای جلوہ کم نبود
نازان زمان کہ داشت تمنای آئینہ

رشکم کشد که رو بکه بیدار می شود
خالی ست هر سحر بپری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم ازو نبود
جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمریست کامرانی حیرت بدست اوست
ای کاش می نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمریست کو بدست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی
تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف
تو قدر نالهٔ درد آشنا چه میدانی

خبر نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان
تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت
تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از نازهٔ کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد بهست ست پنداری
همه نازست ز آغوش کسی جست ست پنداری

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پنداری
کنارت را رگ خواب تو در دست ست پنداری

زروی او نگه محروم گردیده ست پنداری
مژه برهم زدنها سوختن دست ست پنداری

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهای ما آسوده است
لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ ما

فرد

دل وحشت پرست را نازم
هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد
که حجابی میان ما و تو بود

فرد

انداختی حمائل گل را بدوش غیر
خون مرا بگردن اغیار بستهٔ

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشق آتش افشان را
شرر گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که تا گوشش
چشاند لذت آواز یاحی گوش ایمان را

خط روی ترا مغرور تر گرداند از اول
ضلالت بود در حقیت اثر آیات قرآن را

ز داغ عشق کردم زیب لوح سینه میترسم
که مست لاف سازد غنچهٔ همچشمی گلستان را

مرا ضبط نفس کاریست و این مشکل که اندیشم
زنم بر آتش داغ درون خویش دامان را

کسی کز لعل جانبخش تو آب زندگی یابد
نداند جز دم شمشیر موج آب حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حال بیمارت
که پیشش ناز جمعیت بود زلف پریشان را

سوال شکوهای کم نگاهی بی جواب آمد
که گوید سرمه درس خامشی چشم سخندان را

نگاه بیوفایش با من سرگشته می سازد
بدل از توبه مستی در شکستنهای پیمان را

الهی آنقدر بر خون ما مپسند بیباکش
مبادا ربط با دامانش دست بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش
که با ترک نگه بهرست یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر
تو در دل باشی و آنگه بود کاشانهٔ دل جان را

غذای جان و دل حسرت الم کردم ازان ترسم
که وضع ناسزا افتد مخالف طبع مهمان را

درین وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد
برنگ گردباد از هرزه گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها
وفا کی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کردهست تاثیرش
گره شد رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم
گدازم تازه نم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
ز بس هر دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای دردت دل بدرد آید
ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن مهلت
تو و بگسستن سر رشتها صد ربط پیمان را

تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب
من و هر دم زدن صد چاک از دستت گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم
من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت
گره بگشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

مکن هجر اینقدر ورنه پی اسباب دلجوئی
در داور بود اینک کشاده دادخواهان را

چه داور آنکه از دوران نبیند کشت خصم او
بغیر از دود دل برق و بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجزنوازیهای او نبود | بعهدش دعوی همچشمی موران سلیمان را
شجاعی کز عنا سرپنجهٔ هیبتش نمی ماند | ز هیبت طاقت خون غنم شیر نیستان را
جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد | ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد | همان نقدیکه وقف آستینست ابر نیسان را
سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد | همان مبلغ که در گنجینه نقد خود بود کان را
جوانمردیکه از سرمایهٔ بخششهای انعامش | بجودش چشم احسانست دست جود احسان را
بخشتی ز آستان افتاده می ماند فلک از وی | ز بس قدر تو برتر از فلک برده ست ایوان را
غریب از دو بینیهای رایت جنس کاسد شد | ز بیم انتقامت گرگ ناصح گشت اخوان را
خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت | بنحوی پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو جانم بود محتاجی | که ضامن گشته است امروز نعمتهای الوان را
گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت | نگشتی راهزن رنگ شقایق شوق نعمان را
کف راد تو چون خوان گستر داز بهر مهمانی | کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزهٔ خوان را
دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت | عجب دارم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را
ز تو تنها سرافرازی آفاق چون رستم | ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را
خیال سطوتت از لطمهٔ نیلی کرد رویش را | فلک از سهو هم گر سنگ ره گردید فرمان را
در آن میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا | که سر بر شانهٔ جیب صبحدم خورشید تابان را
تو آن بیدار بختی کز برائی انتظام آمد | وجودت ناگزیر بخت و دولت میر سلطان را

بگاهش گر چراغی پیش رو نگذارد ش رایت — نه گل بشناسد و نی غنچه روی راه اغصان را

قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینهٔ چاک زره‌های اعدا بست عنوان را

فلک میکرد بحثی با خود از بیداری بختت — خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را

مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش — بفرق دولت افسر می‌سزد گردون گردان را

چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت — نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را

ز دولت آستر از بخت ابره گردون کرد بر قدت — ز رنگ سرخ رو بی ریخت طرح شال الوان را

تو میدانی که بوده است آن کمر زرین و من دانم — که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را

ز خلعت کسب تعظیمی کند خورشید و آن خلعت — ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را

مرا زیبد که با این خلعت زیبا که پیدا آری — بقد خود برابر نشمری سرو خرامان را

مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم — بعجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را

ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد — بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را

بدانسان از خطم چشم سواد خلق روشن شد — که نازیده به خود نیست در پیش سپاهان را

بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی — نباشد نسبتی با اهل دیلم شعر سلمان را

حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر — که قطره هم نم و هم دُر بود یک ابر نیسان را

فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را

ولی با این هنر از دست برد کینهٔ گردون — ندیدم خویشتن را بر جگر نقش ره دندان را

ز چاه سینه بیرون کردم و آخر ز دوران دگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر رونق
ستم باشد شکنجه دست و پای ماهِ کنعان را

گزارش جاهلان خوشتر کتاب آری روا باشد
که دزد فرخ ز جنت نقل قند حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نقلتم تازه دیده باشی هم
ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعرِ من وز چشم انصافش تماشا کن
که یکیک بیت من باشد برابر جلدِ دیوان را

من ار چه از هندم اما گر ببینی طرز شعرم را
بزرگ از خاکِ هندستان نگیری خاکِ ایران را

دعا از لب کن ار شبگیر آمین از ملک بطلب
که سازد بی سپهر در یک نفس افلاک و ارکان را

اثر تا از شعاع مهر برگردون نشست از اقبالت
اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسین صاحب بهادر لفٹننٹ گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح انفاسان که بر خود آستین افشانده اند
صبح سان دستی بخاکِ ما و طین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کشش ز دل برکنده اند
ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کشش پرواز از رخ خود داده اند
شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحة الله کرده اند
پشتِ دستی بر سرِ دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در رهِ بی مایگان
از پی ایثار نقدِ اربعین افشانده اند

گرده اند از دل چراغی زیر دامان در غبار
دامنی بر شمعهای مهرکین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نگه در توتیا
خاک بر فرقِ نگاهِ حور عین افشانده اند

ذره ذره جلوه رنگِ دل فدائی ریختند
بر سر هر تار جانِ نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شه بر جبهه شان چین آشکار
بر دماغِ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

مطلع دیگر

بوی جان آمد از عطر خلق ایشان برده اند — نازنینانی که زلف عنبرین افشانده اند

نی غلط گفتم غبار پای خاقان جهان — برده و در جیب زلف نفحهٔ چین افشانده اند

تا مسیس آن صاحب خلق نکو کز طیب او — دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده اند

آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان — از یسارش سر و گوهر از یمین افشانده اند

آنکه نعمت پروران سایهٔ انعام او — بر سر ملک سکندر آستین افشانده اند

آنکه در نیسان لطفش آب گوهر برده اند — زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده اند

آنکه در دوران انصافش ز بهر انتقام — خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده اند

خاک شد آبستن ز روز رغنا خدام او — ذرهٔ گردی ز دامن بر زمین افشانده اند

از نهیب عدل مسکین پرورش کز صیت او — سرکشان هر سو جبینی بر زمین افشانده اند

بر جگر دندان ددان سر مهر افشرده اند — خاک بر سرها سباع گرم کین افشانده اند

یعنی درندگان

جا کرانش بسته شیر چرخ در فتراک خویش — چلهٔ گردون کمان اند کمین افشانده اند

کارپردازان ملک غزمش از بهر پشت پا — بارها و کنگر حصن حصین افشانده اند

کارفرمایان رسم ضرب گاه عدل او — بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده اند

بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان — افسر کسری و تاج آبتین افشانده اند

ایستاده خاک بوسان در شش بالا چنان — خاک دامان بر سر عرش برین افشانده اند

آتش اندر نیستان از چیست شیران زمان — هر طرف از هیبتش آه آتشین افشانده اند

خور ز داغ سجدهٔ گنجینهٔ نو بست و زان — روشنان بر فرق او دُرّ ثمین افشانده اند

نیست شبنم بر گل از دیوانِ لطفِ عامِ او
بر رخِ بیدل کفی ماءِ معین افشانده اند

تیغِ دشمن سوز را دیدند در محرابِ شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقشِ نامش بر نگین نقشِ نگین بر دستِ او
صد سلیمان جان برین نقشِ نگین افشانده اند

عالم از مسکین نوازیهای حیثِ عالِ او
گردِ غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

بزمِ احبابش جهانی کاهل و در دهر سحر
آفتابی در هلالِ آستین افشانده اند

چشمِ اعدایش محیطی کش بخاک از بعدِ مرگ
موجِ دریاها غبارِ رابچین افشانده اند

ای خداوندی که در بزمِ تو شاهانِ جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائرانِ سدره هم بنگر که بر عرشِ سخن
در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلانِ خوش نوا بنگر که هر سو بالِ شوق
همچو طاؤسانِ فردوسِ برین افشانده اند

حرفِ حرفم جامهٔ کاغذ بپردازد ز ردِ هر
بسکه بر روی خاکِ جعفر و گردکین افشانده اند

شعرِ خود بر کاغذِ زرین چسان سازم رقم
زرگیا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دستِ ایشان زانکه لنگران بپشتِ دست
بر رخِ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینیِ طبعم بجا انکارِ شان
چون جَعَل دستی بنقدِ فرودین افشانده اند

بر خیال اینکه در یادِ نفسشان معجز است
دستِ رد بر روی این سحرِ مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه اربابِ هنر
دست بر یلکِ طغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی گشته کاین نثارِ سکوت
یلدگر بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای مرتبت تو که آسمان مقصد جهان دیده اند
وی مدحت را چو مصحف جان ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت
ہمچو مجرم در کف دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند
آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصد شیر تو انست دید
آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر زیر لحاف
تا بمیدان جدل تیغ تو عریان دیده اند

تا نگه در دوستان رمح عدالت انتقام
جان افعی را از این اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چاره هر رنج میسازد ولے
ذکر نامت را پی هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصال تیغ بیند هر نفس
عاشقان از عمر هر چه از تیغ هجران دیده اند

موج جودت عالمی را ابرش نبود شگفت
از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

تلخ هم دانی و چون یزدان ذات کاملت
گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند

با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند
با کمالت بر رخ مه خال نقصان دیده اند

هم میان انگشتی نیزه زن چون شاخ بید
لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم بایوانی که نشستی تو داغ بندگی
سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون تو
دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب
از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند

داورا مداح جاهت را به پیش درگهت
هر سحر گه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند
خاطرم را شانه زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا ۔ هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند
نیست در مدحت جز اعجازم که جادو فطرتان ۔ کاغذم را دست موسی خامهٔ ثعبانی پنداند
من نمیدانم که حالم باب پرسیدن نزست ۔ گرچه راهِ مور در پیشِ سلیمان دیده اند
تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب ۔ کاربندانِ ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
انچه در میخانهٔ سرمستِ شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسنِ مهر ماهِ ترست مشتری ۔ مهر رخِ ترا رسد بر رخِ ماه برتری
خیز که بر امید تو خسروِ ملکِ نیمروز ۔ برزده سر ز منظرِ قصرِ دوازده دری
چشمهٔ جان نوازِ تو روزیِ من شود دمی ۔ کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری
صبح بر عزمِ صبوحیان از پیِ جامِ زر ۔ میفگند ز آستین انچه ز زرکشش سری
صبحِ پیاله دام کن عیشِ رسیده صیدِ تست ۔ کاهوی زرد در سبزهٔ کند چراخوری
نقطهٔ زر به پهلوی صفرِ حمل نهاده اند ۔ تا رقمِ یکی از برش هم زماتت اشمری
خاکِ چمن ز صبحگاه گشته ز باد عطر خیز ۔ طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبری
لخلخه سای دهر شد نافه کشای صبحدم ۔ همچو ز باد گر به بید کرده بمشک یاوری
گاه بچشمِ عاشقان گریه برآرد ابرِ تر ۔ گه چو دهانِ گلرخان خنده کند گل تری
گوهرِ ژاله صبحدم بر رخِ شاه اسفرم ۔ برده ز روشنانِ چرخ رونقِ آب پیکری
بلبلِ نغمه خوان بصبح زمزمه زد چو زردشت ۔ شاخ لقب بر همنش شهرتِ گل آذری

۱۵ در نسخهٔ دیگر دست موسی بجای آنکه نوشته چون ید بیضا بنشسته بدوال موزون تر میشود و این تخفیف است بنزدیک ما ای آن دست موسی مناسب تحریر

از چه باین ملایمی دل نکشد بباده ات / سنگ نشده شیشه گی کرده بلور ساغرے

از پی میهمانِ گل مایهٔ عیش ساز شد / ابر کشید سایبان سبزه کشید عبهرے

از پی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم / نی ز حباب افسری ساز ز پردهٔ زیورے

ساقی سیم ساق را در به شاخ بستهٔ بن / لعلِ مئی از بنج زن گشته بجام گوهرے

عصمتِ مهر بکری غنچه نگه نداشتند / دخترِ رز ست بی حجاب دست به هر نه بهرے

از پی جام می بکن ابروی خود برابر گره / از پی مهر عقد را خاصیت ست از زرے

شیشهٔ سبز خضر وار رهبر چشمهٔ حیات / رو به پیش اگر بود طالع تو سکندرے

چون متعلم و ادیب گشته بمکتب نشاط / ساغرِ باده جمله گوش بلبله در سخنورے

گاه سفالی از دهن گوهر شب چراغ ریخت / عنبر لای بفشان تا برازد و گر خورے

دهر ز ترک آفتاب جامهٔ نجم نیل زد / روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذرے

گر نه بقعر نیلگون رسم غزاست مستتر / بر سر این سه دختران از چه بنازه بنگرے

بلبلهٔ مرغِ خوش نوا ست آتش تر غذای او / گنبد حباب می کرده به پیش اخگرے

چنگ تهی ست از روان جان جهانش در نهان / بوی نشنه چو انگر ز نکهتِ جانفشن عنبرے

زاغِ شبه مثال را گوهری لعل در شکم / دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پرے

آدم و در میانِ خلا میل بگندمش بطبع / ناخلفی اگر نه تو مائل رنگِ احمرے

کعبه مجهِ مانه مهر هست چو مهر جام زر / پیرِ طریق ساز شیخ تا تو بکعبه ره برے

تا ز نوالِ مطربان چاشت ز نغمه وا کند / آمده کاسه رباب غیرتِ کعبه لنگرے

چنگ آتشین زبان زمزمه پرورش روان ... داده بآتش فشان بادِ مسیح را تری
شاخ گلی بپرورش خسته ببقند تا ترش ... غنچهٔ روح پرورش داده برون گل طری
زال بلاس بچشمش بین و بر ترک زاغ چشم ... گفته زجبر و اختیار هر دو درین نواگری
آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر ... با لب همچو لعل چو رباخ چون رخ پری
دشته نی لعل لب چین بجبین ز غضب ... نی به نوازش و او بره ستمگری
گفتمش ای بهانه سنج خوش ز تو غیر من برنج ... از چه جهان فروشد از چه چمن فگون سری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی ... وز پی کاوش دلم هر مژه کرده نشتری
گردن غیر و دست تست این نبود سزا لطف ... دامن تست و دست من این نشناس سرسری
کوس علی الت وصدا در که داور و ندا ... داد من از نمی دهی این تا جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل ... مفتی چار امت و صدر جهان بر تری
جاه توان فضاست کش نقش که این پاسور ... در کرهٔ نهم فلک قطب بر دمحوری
حشمت آسمان بود کش بطویه ستور ... حلقهٔ نعل توسنی ست دورهٔ چرخ چنبری
رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش ... دهر گرفته از فلک کاه کشان بمسطری
خصم بتخته نرد بخت دا و بهفت خواست شد ... جور ز بوی خلق تو کرده شمامهٔ طری
افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم زد ... در نظر سپاسران داد نشان سروری
فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب ... جذر اصم سزد اگر عاریه زو کند کری
راه حضور در گهت تا شد از منش ز غول ... بر د پرستیاوش بر سر چرخ چنبری

خامہ چو بر برات رفت دشت شد بتقسمت
بخشش جہان نکوئی و بخشش تو شد نکوتری

سفلہ نواز دہر اگر خصم ترا برد باوج
نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس مشتری

از اثر حمایتت در گذر سیاستت
رفت ز روبہ روبہی شد ز اسد غضنفری

ہم پسری کہ شد ذبیح ہم پدری جگر فگار
یک نہ پدر دگر ز گرگ با تو مزید داوری

سعد بدست دولتت نحس برِ عدو دشمنت
تیغ تو نیست تیر اگر از چہ دو رو ش بنگری

در بر شاخ گل بود در شکم صدف گہر
گر بمثل ادب کند قطرۂ ابر آذری

ای تو گزندۂ ستم وی تو گزیدۂ کرم
نوشروان بعدلی و حاتم عہد پروری

عدل تو جابری کہ چون کرده بملک باز جای
رانده ز قصر کسروی شہرت عدل گستری

ہم نفس تو ہم مسیح شد بسخن حیات بخش
فرق معین و مستعین ہست چو نیک بنگری

یک سخن از تو و ز جہان زندگی ابد چو خضر
با نفست چہ با مسیح جز شرف ہمبری

مفتی رایت از ندا فتوی مصلحت چرا
بستہ فلک بترک روز عقد عروس خاوری

خصم تو جاہ خویش را گفت فلک تو این زمان
پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری

آہوی رد فارغ و مرتع سبزه کرده خوش
نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری

سہم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند
رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طایری

روی ز مستقر بکن جانب خاور و نگر
کان شہ آسمان سریر بستہ میان بچاکری

باز ز خاوران گذر ره سر باختر فگن
تا سوی خود زمانہ را پشت بکعبہ بنگری

مشک عطار دم مدام کرده بخدمت التزام
تیر بود بآفتاب پیشۂ او مجاوری

درج دُر ار کشوده ام پیشِ تو عیبِ من مکن   لیکن درِ رهِ خوشاب را غیرِ تو نیست جوهری
آتش اگر به نخلِ طور بیشترک ندیده   از سرِ خامه ام نگر تابشِ دُرّی دری
هم تو مگوی لا احب هم تو مباش بت شکن   اینست بهای روشنان اینست بتانِ آذری
مادحِ صدر بهر دو کون کی سزدش که در سخن   با پسرِ درود گر قصد کند برابری
گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش مرد کی   دید چو این زبانه را سوخت نهادِ آذری
وقفِ هوا ز اضطراب ز اثرِ خجالت آب   مشتِ غبارِ عنصری شعلهٔ روحِ انوری
بهرِ بهای آتشم پارسیان بسنده اند   چیست بضاعتِ لبید چیست متاعِ بحتری
طرهٔ شاهد ست تا رهبرِ دل بکیشِ کفر   نرگسِ دلبر ست تا رهزنِ جان بساحری
این تا نیز برای انتهای زمانه است ۱۲
باد ز صنعِ آن خدا کش همه صنعت است   زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری
روز مخالفِ ترا چهره به رنگِ زلفِ حور   لیک موافق ترا روی چو چهرهٔ پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حالِ خود کنم تحریر   صریرِ خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر
زهی گرانیِ غمم گر کشند صورتِ من   ز جا نمیرود از باد کاغذِ تصویر
ز نامرادیِ من می شود سوادش کور   قضا چو بنگرد از بهرِ من خطِ تقدیر
شگون چو گیرم از و به نشاطِ خویش شود   خطوطِ جامِ جهان بین کتابتِ کشمیر
بیا بکابهٔ احزان که باز نشناسی   ز استخوانِ تنِ ما و موجِ نقشِ حصیر
شبم ز ظلمتِ بخت آنچنان بود تاریک   که آهِ من نتواند زدن در و شبگیر

چنان زرد و نزارم که رنگ می نبرد | فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر
اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار | وگرچه بلبلم اما به هزار نفیر
ز دست چرخ تنالم چرا که یوسف را | دهد بگرگ و ملک افگند بچاه اسیر
زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست | که می رود بجفا و ستم ازو تقصیر
جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد | به بوالهوس شتاب و بعاشق آید دیر
ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد | زبوم هدیه به بزم شهان عالمگیر
شود پیاده شطرنج فرز و این عجب است | که شاه عرصه که خاک او فتد ز سریر
همیشه کار فلک و اثرگونه می بینم | ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر
نوای بلبل خوشگوی را ز دست خزان | چنان شکست که نی بم ازو گذشت نه زیر
بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو | نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نفیر
زمانه کرد مرا دشمن خودم ز انسان | که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر
به بزم دهر نشاطی گریزپا دارم | که که نمی فگند سایه خودم بضمیر
شدم از گرانی اندوه لنگرم سنگین | غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر
طمع زد به کنم طبیب عیش خود و آنکه | دهد سپهر بلوزینه نشاطم سیر
چنان فتادم و با خود بعجز درماندم | که نقش پای من آمد بپای من زنجیر
نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم | ز درد دل بحضور خدایگان تقریر
خدایگان جهان آنکه چون درش رفتند | فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او ‌‌ زدوده روی مه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زبان ملک ‌‌ زبان فتاده ز مدحش بلذت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال ‌‌ ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قدر و آسمان رفعت ‌‌ که هست صدر صدور مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین ‌‌ که هم بلطف بشیر است و هم بقهر نذیر

ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان ‌‌ چنان که موی برون آید از میان خمیر

ز بسکه با رخ خصم تو چار شد چشمش ‌‌ بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نازده آید بجبهه در فریاد ‌‌ چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی ‌‌ نبودی ار بعدم شبهتای بی نظیر

چو آینه ور بکف آرد خدنگ هم بکفش ‌‌ نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر

وگر رها شود از شست او بیک ناگاه ‌‌ سنان برون کشد از خویشتن بسهم تو تیر

تو کان بکاوی و دانی که نیست این بهر آب ‌‌ تو بحر بخشی و گوئی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو بجل ‌‌ تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

توئی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف ‌‌ برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد ‌‌ چنانکه بر رخ او نیست گونهٔ تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من ‌‌ زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کامدم از طی ره ترا دیدم ‌‌ کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو درگرفت شدم — بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر

بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد — دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر

میان پردهٔ خاصی که بال طایر قدس — فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر

بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او — بشوخ چشمی شوق دو عالم آید چیر

تو ای نشسته بصد زیب در صدر سریر — هزار پیکر نورند گرد و پیش سریر

خدایگانا گستاخ اگرچه هستم توام — اگرچه بوده ام اینچنین چو اینش تشهیر

اساس قطعهٔ رنگین بحرف خویش نهم — که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر

چنین که معنی مشکل کنم ز هم انشا — شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر

دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات — نسیم کو که زند حرف ازین بگور ظهیر

بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود — که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر

بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن شگفت — که نای زهره نریزد بلحن خود تحریر

بنظم و نثر ستائیدم و بجود خجلم — که عاید است ز هر دو نشان من تصغیر

چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد — خبر ز ذلت شعر ایزد علیم و خبیر

چه سود ازین که ز انشا برآمدم بفلک — که متصف بصفات نفاق هست دبیر

تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف — تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر

هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض — صریح از من و این هدیه را ز من بپذیر

بسان بحر که گیرد به تشنگی هم ازو — هر آنچه میدهد از پیش خود با بر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پیشت | توئی که موی شگافی بناخن تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا | همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع | گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
نهی نماز بمحراب معنی وحدت | زنی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد | ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز کتب قدس | نیاز شوق بمرغان تر زبان آورد
نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را | عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد
غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس | متاع کحل جواهر بکاروان آورد
ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف | دمی که شد بسلیمان ندای جان آورد
نشان صورت شیرین هم از میانه سنگ | زبان تیشه پی کوهکن جهان آورد
ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی | فلک همه زر و گوهر بجیب و کان آورد
ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق | بقدر وسعت هر ظرف درمیان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف | نصیبه ز خورد امان انس و جان آورد
ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد | بمن نوید قدوم خدایگان آورد
خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا | قضا کشیده بپادای کهن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل است | فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرور جهان ست — چه از منتِ نمود بر سرِ جهان آورد
ز مژده ات که همه جمله آرزو و یم بود — فلک مرا به سرِ گنج شایگان آورد
نوید مقدمت آورد باز جان به تنم — که جانِ رفته دگر در تن جهان آورد
بدین نوید که خضر من ست از رهِ شوق — مرا کشیده به پشت بر آستان آورد
زبسکه شوق جمالِ تو داشتم در دل — چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز درد حسرت نظاره اضطراب دلم — هر آنچه در دل من بود بر زبان آورد
بر آستان تو دل رفت از تهیدستی — ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد
همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت — نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد
دوام لطف ترا عهد بست چرخ بسی — دوام لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد
هوای خدمتِ درگاه تست میدانم — هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تابر همی کشید بچرخ — بر آستانِ تو چرخش کشان کشان آورد
ز امن عهد تو کبک از پی رفاقتِ خویش — عقاب را به تملق در آشیان آورد
همه عدوی تو زد تکیه بر زمین عدم — کسی که تیر تو سر در بر کمان آورد
خدایگان جهان چون ستایمت که سخن — شراب مدح تو بر لب نمی توان آورد
چه چاره از تو که خواهم برای تو که فلک — هر آنچه بهر تو آوردنش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه ست — از عرش هزار ساله آن سو راه ست

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
لیکن ذرهٔ عتبهٔ بهادر شاه ست

عید است و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر طرب چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانی دارد
گلریز سپهر شک گل فشانی دارد
اینجا بشب برات ماند شب هجر
از مه شک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان ز دیده در دل آفاق
گلریز سپهر شک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو دیده رنگ طرب بر رخ از بهار بسنت
ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهی
نگر بجلوه گریهای گلعذار بسنت

رنگی که پرد ز چهرهٔ عاشق زار
اشکی که چکد ز چشم به سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون ست
افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپرد دست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بر گرد خویش حج ست و طواف

راکهی بکف نگار من خوش زیباست
گو بهر دو روی نمود با لطف و صفاست
نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سوی اوج کمال
شانت برتر ز ذروهٔ عز و جلال
رخش عزمت فگنده نعل در هوا
بگرفت سپهر و گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچه باده فروش
برداشته میکشان بی باده خروش
در ریے روزه صیام دادی زکفش
برابر و ماه عید این جام بنوش

قربانی غمزه ات دلے پرور دم
لبیک زنان صدای آہے کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف
درکوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده هست باده از ساغر گیر
نقلِ می عشرت از لب دلبر گیر
این روزه بتوبه از میست خوش نبود
اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامتِ تو سرو سرافراز شد مرا
لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا
خطِ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا
برگِ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال
از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من در وصال
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال
صد داستان نیاز بیاز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس
یاد آنکه می شکست طپشها من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس
رنگِ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت
رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بینداخت عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ ذره به گردش نمی رسد — عشقی که محشری به گردش نمی رسد

آهی که تیغ با دم گردش نمی رسد — خونی هزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبکناز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش — گریم ز دیده بن هر مو به بزم عیش

گشتم اگرچه از همه یکسو به بزم عیش — شوکت بباد سرو قد او به بزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت

تقدس اساس رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

که درین زمان دیوان صہبائی

باختتام رسید و غازهٔ تمامی

بر روی خود کشید

فقط

کافی در علم قوافی

بسم الله الرحمن الرحیم

ریشه دوانی حروف در گلشن چهره آرای افلاک و سنبل رسائی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

اے الٰہی جلوه فرما در دل من / چو طور از سینه کن آتش گل من
کرامت کن نگاهی کز تجلی / نگردد همچو مستسقی تسلی
دل از سودای این جمعم بپرداز / چو شمعم ده نظر را بال پرواز
بهر مو نه ز عشق خویش صد داغ / بخاک شورهٔ من بشگفان باغ
دلی ده از صفا آئینه پرداز / تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز
شکیب از خانهٔ طبعم برون کن / دلم را محرم راز جنون کن
دلی ده از خرد یکسر رمیده / بخلوتگاه عشقت آرمیده

زدردِ عشق جانم را خبر ده | دلم را خون کن و از دیده سر ده
تپد در سینه از دل تنگیم آه | بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاکِ هندم سوی یثرب | برون آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعرِ مرگ اگر گردد هبوطم | زگردِ راهِ او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه | ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دارِ ایمان افتدم سیر | تنم مگذار گردد خاکِ این دیر
دمی کز عضو عضوم راز پرسند | زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ترحم را بحالم آشنا کن | محمد را شفیعِ جرمِ ما کن
زهی جولان گرِ میدانِ افلاک | صفا بخش کدورتخانهٔ خاک
بفرقِ چرخِ اعلی سایهٔ او | زادنی در گذشته پایهٔ او
تقدس در حریمِ درگهش فرش | زخاکِ آستانش ذرهٔ عرش
دلش آیینهٔ نورِ الٰهی | سه برِ فقرِ او بر فرقِ شاهی
جلالِ حق هویدا از جمالش | درودِ حق بر او باد و بر آلش

شورِ نالهٔ جان گداز شکوهٔ ستم خارج آهنگان بزمِ سخن پردازیست وفغان آه جگرسوز تظلم تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طرازی

امابعد زاویه نشین خلوتخانهٔ خمول دورگرد حواشی قبول هندی نژاد کج مج زبان صهبایی ژولیده بیان بگوش سخن سنجانِ انصاف نیوش که ضمیرشان شیفتهٔ رنگینی نکات دقیقه وطبع شان مائل شوخی اشارات رشیقه هست میرساند که باوجود میلِ طبائع ابنای روزگار بموزونی اشعار آبدار و رغبت ضمائر اهل این دیار به تقطیع ابکار افکار قامت استعدا

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغور رموز وی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فضائل شکنجه فرسای بی اعتباری از ینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را البلغ آنچه اوقات شماریست تا صد عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک روبستان ایشان را بافسری بردارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجه چین
خالی نتواند بود از انجا که در عالم و پیش ... صد نکته رانی و صاحب قران مملکت سخندانی
اند عنان توسن قلم را بدست بی اختیاری در نشیب و فراز عرصهٔ سخن سر داده اند که باز ...
شان در گردن ... بیچه موج ... ون بند شده باز فکر در هوای ... صنف معنی
بلند از بیدستگاهی و قوت بی نیرو که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه جاده پیما از ینکه حروف اخیرهٔ قافیه را روی شنیده اند نام ... را با شمس یاد نمایند و بهمین کج بافتگی
را وصل فهمیده اند در ردیف ... ابنا مشتبه نمایند هرگاه اهل ... این پایه باشند اهل استعداد جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر از ینکه بخون جگر ناشتا شکنند چه توانند خورد تماشای
احوال ابنای روزگار رنگ غمگساری موج جنبش در آورد که گاه گاه باحضار مدرسه استفاده
ذکر این صناعت رانیز بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غنمات شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلت انتباه یافتند
و بگوی پرسش جوئی و برزن گفتگو شتافتند از انجا که در بعضی از احیان دقیقه از پرده برون
بیان می ریختم و نکته از پردهٔ فکر می انگیختم که صد ... آن خبر در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوهٔ آن جز بدستیاری کمالای فحول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هرچه ازین بهار می خندد در یک خیابان گل کند و هرچه ازین پرده صدا

میدهد از یک ساز بیرون زند چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین هر دو عرصه
بجولان درآرد و عنان گیری هجوم افکار روا نداشت که از گلگشت این هر دو گلزمین نصیبه دارد
لاجرم در علم قافیه حوصلهٔ رفت و نظر بکوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری بعبارت وجیز
موسوم بکافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود بتوضیح بیان
برهنه گویان آنقدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک واحروفش برآید از آینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا شاید کاهل کوشان پست همت از طی راه دراز و تفحص منازل دور برآسوده
درسواد این تنگنا از جلوهٔ آنهمه وشیزگان پردهٔ غیب چشم آب هند بانند نظارگیی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ نخچیر سباع و مشاهدهٔ تردد پردلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویری بر دو گردش دایرهٔ چرخ و نسبت اوضاع کواکب و سیر بروج و قطع منازل در سطح
کره بنگرد آماده تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طریق پای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضای شان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که اگر ورقی چند در شرح
جمالش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه‌ها داده باشی و برروی حور اثرادان فکر درها
گشاده تا گزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا غزالی چند ازین صحرا صید نمایم و در دایرهٔ عطف
دامن دیگر بار شکستم تا بفسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس برآیم منت خدا را که مزد این محنتم عطا
شد و اجر این مشقتم اکرام نمود یعنی چون نفسی راست کردم دریافتم که کباب نخچیری چند خوان
ما حضرم را رشک سواد بهشت نموده است تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوهٔ شاهدان پری
شمائل خلوتم را غیرت قصور فردوس فرموده رنگین طبعان چمن آرا انصاف هرگاه بگلگشت
این نگارخانه شتابند دریابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبوده در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که نه نموده محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش در بانخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهار آرایان پیشین در نظر آید بود و در گردان حواشی این بساط را چه مهرها که درخشش نرفته تا بازی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال بازان سلف رخ کشاید هرچه درین گنجینه فراهم شد نفائسیست از خزائن دریا دستگاهان و آنچه درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والاپایگاهان نقدی که در دامن التقاط ذخیره نشد بیشتری بیش نتوان شمردن و جواهری که نظر التفات بران نیفتاد نام نگش نتوان بردن زیاده بخششی واهب بی منت این کم پایگان را بدست آویز این سرمایه حساب نصاب هنرگر داناد و چون خاطر مهرگزین بتربیت جگرگوشهٔ ارجمندی قرة العین حق پسندی مانند دل پروردهٔ کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنروی گوشهٔ تنهائی مایه دار نقدیمهٔ محمد عبد العزیز و باعث روح روح و راحت جان دستگاه انبساط دل و مهر جنان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار صاحب فهم رسا و طبع قویم محمد عبد الکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لازالت ارکان سعادتهما مشیده بالدوام مصروف و تجلی این نونهالان گلشن عمر بجلیهٔ کمال مالوفست آزین مائده پرفائده نصیبهٔ ایشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رسانا د آزانجا که ظرف این مائده استیفاے لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نموده تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده از رخ کشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بردوش هوا آید بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان نتواند نهاد ذخیرهٔ نفسی که در سینهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید و مد نگاهی که در دیدهٔ نرگس توهم کرده اند بر چه چیز تواند تنید یارب این غبار در دیدهٔ

روشن سوادان جز در کسوت توتیا فرو نیاید و این برکاه بر فرق بلندپایگان غیر از بال هما نگشاید دست دعا بلند و رسائی نالهٔ آسمان کمند ست که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیراستنش را بمهارت نگاه تیشهٔ خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان بپا خورد به تماشای مروت از رهش توان برداشت تا پنجهٔ وبال آن خار دامن ناموس نگاهبندش نخراشد و گرد کلفت این سنگ خاک ادبار بر سر بانیش نپاشد

قطعه

گو رنگ دهد خامهٔ مانی چو گلش	خار آبله را جگر خراشست هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاشست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی ست و دیباچهٔ این مقاله نذر چهره گشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از مشاطگی خامهٔ شرح مستغنی ست در بند زیور عاریت شان نگذاشت

وگرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

مدنظر بلاغت نما است که تخلص خاتم رسل را روی قافیه وجود گردانیده و نعت افصح موجودات که از اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانده خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان ست آری در پیرو سخن سنجان صهبائی نیز چندان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و استمداد اعزهٔ صاحب ذکا سطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز عجیبهٔ آن که تا غایت از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس ست و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از چشمک نامنصفان

مصوّن از انگشت اعتراض نکته بخشان مامون باد بعنایت الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رونده و پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف بامی گردد بعد نقل الحاق کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقه مقابل مجاز و بحسب اصطلاح نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و بمذهب ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل ابن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب تقدس مآب اشرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد شیخ الدین رفع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد این کیسان هر چیزی که لازم باشد اعادهٔ آن در هر بیتی در آخر آن و باین معنی ست انچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود بدین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموعه که مؤلف باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصراعها بود مکرر یا در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بمثابت حشو افتد میان آن حروف و از حرکاتی که تعلق بآن حرف یا بآن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مؤلف همین تعریف را اختیار کرده زیادہ گردان چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار قدماست میگوید که قافیه انچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از انکه دو باشد چون قوافی رباعی و قطعاتی که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده ازان چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن ای در حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از هر بیت غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط نیز گویند خواجه شیراز فرماید

دارم گناه بی عدد استغفر الله العظیم	درمانده ام در دام و دد استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی چو کاه آورده ام استغفر الله العظیم
پند کسی نشنوده ام وز فسق کم آسوده ام	سرتا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و برین قیاس اشعار دیگر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی را نغولی ست که زبان هر کوچک و جوان و لب هر دانا و نادان ازان بهره ور است درینمقام بر دو سه بیت آن بس کنم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود و از تقدیر مانند ابیات مثنوی و سر درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بهمین دلیل لازم می آید که متشابهات مسمط نیز از تقدیر مغنی بود و لهذا برای این امر مسمط اختیار کرده اند نه نوع دیگر از شعر و لازم نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی گوید ع در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیمبر خاک سیه بین غم نگر بر فرق دنیا ریخته
چه مدار قافیه بر عدد او ترسا و امثال آنست که در ابیات دیگر مذکور است و شاید که بنای این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین دریافت کنی بهر کیف هر شعر در حقیقت بیتی علیحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجب ست و آنانکه قافیه از فصول ذاتی شعر ندانند از فصول بعضی از اصناف آن خود می دانند اما اطلاق غزل بران بطریق توسع ست و مکرر عام ست از آنکه بعینه باشد یا بنوعه بعینه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم افتد برابرست که جزو لفظ قافیه بود چون کار و بار و دو و سه و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن یا حرفی زیاده از ان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود چون بعضی از حروف چهارگانه یا همه آن و بنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در قافیهٔ اول ست نه همان بعینه اما حروف پس در وسط کلمه غالباً متقارب المخرج باشد چون نهی و وجی و شهر و بحر و احیاناً متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون شک و سگ و لب و تپ و ساز و کاز و حروف مجهوله چون شور و شیر مقابل دور و پیر و مثل نکو و زر آمد گلو و زرین عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و شسته و حرکات مشبعه و ملینه و حرکات مفرد و مرکب و هریکی از مدخولات این دو قید هر دو قسم توانند بود فافهم و ممکن ست که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم ثانی باشد چه متبادر از مطلق مکرر بعینه است پس هرچه در حکم او بود مکرر بنوعه باشد و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق درین هر دو توجیه باریک ست و باشد آن تکرار و جوبانه استحساناً پس خارج شد تا بس و دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم مالایلزم باشد و چون اینچنین بود

لامحاله رَوِش نیز خارج شود و اشباع با روی مقید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف این کیسان و وجوب در تعریف محقق مخرج نیست اینجا چگونه باشد گویم در تازی حروف قافیه با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید مذکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج بود و درین مقام بالعکس لهذا آنانکه بتقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان افزوده اند حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف و حرکات در ضمن الفاظ ای بسبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت ماقبل الف کار مثلاً یا در حکم جزو چون یا و میم کردیم مقابل و زخیم یا الحاق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و باین قید خارج شد ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند در ضمن الفاظ مطابق در ضمن او و آخر حقیقی وقتی که نظم مردف نباشد و نیز نباشند او اخر مذکوره به صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلفه از یکدیگر بوجهی از وجوه و اختلاف به پنج وجه متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون بر و ثمر و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد و جای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون در و زر و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد و یکی را نباشد چون قافیه معمول یا باشد اما مفید نبود چنانکه در لغو کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید داشت اگر هر دو جز از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شاخ و شاخ و باجز و بار که هم بمعنی شاخ ست از شاخسن و بارش هرگاه

نخستین جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون باجز و بار که جای بمعنی ثقل و جای دیگر بمعنی میوه باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ و المعنی باشند خواه آن هر دو جز نیز مختلف اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آع از اخلال اعداد و جای دیگر مع از اخلال معدور و خواه متحد اللفظ چنانکه
آع در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد دوم از ابلی و این نیز در عیوب قافیه گفته شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف دریافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیر است از تشابه و این دو چیز را میخواهد چون اختلاف بهیچ وجه نباشد
تعدد دو چیز دیس ناچار است از اختلاف و این الفاظ مختلفه اند او آخر هر کلام بود بل و آخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن در نظم مقفی است و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم است و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی است و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم است بمنظوم و منثور و واسطه نیست درمیان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه است اعم از انکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد او لا تا آنچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنند ابعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام است از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام است از انکه از اوزان باشد که عرب شعر بران گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هم درین مقام تفسیر انکه شعر لا لاکی است چه سخن و بحث در نظم مقفی است چرا که مقصود تعریف قافیه است و نظم مقفی جزو شعر نباشد در نسبت دیگر و ظاهر است ۱۲ والله اعلم

هرچه او زان مذکوره نباشد آنرا شعر نمی‌انند و نمیدانم که هیچکس گام قبول برین مسلک زده باشد
و معتبر نزد محققین در وزن تعدد ست و مراد از تعمد آنست که وزن اوّلاً و بالذات مقصود
بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیه معنی بکلام بلیغ مقصود
باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب عادت بر مجرای کلام او ساختگی کند و اتفاقاً قامت سخنش
بحلیهٔ وزن محلی گردد کما صرح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشد و ایشان و صنعت اند
یعنی آنکسانند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن ست و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری
اصفهانی در معیار جمالی در بیان فوائد قیود تعریف شعر نوشته و گفته موزون تا فرق
باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فائدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی
گفته که موزون ازان جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر انچه
برهان در فائدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه ست یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر
گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست نظم و شعر و مراد
آنست که بعضی افراد آن را شعر خوانند والا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد
چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فائده قید موزونی کما تقرر لازم می آید که فارق در شعر
و نثر وزن ست و ازانچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن
بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست اینست
بیان تناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد اگرچه قیود باقیه همه داشته باشد و نظم
آنکه همه قیود با خودش باشد پس هرچه یکی ازین قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

وچون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس واسطه متحقق شود وازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثرست وموزون نظم ونظم مقفی شعرست وغیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن وقافیه را فارق دانند وفائت یکی ازین هردو را نثر وازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن وآنرا مسجع گویند دوم آنکه وزن شعر دارد
نه قافیه وآنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه وآنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست وقافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هردو می باید تا شعر باشد انتهی وقائل شدن باینکه فائت ضروریات شعر مطلقا
نثرست دال ست براینکه نظم وشعر نزد ایشان یکی ست والا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر وبعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هردو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون وهمین ست تعریف نظم بعینه الا فرق آنست
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند وایشان نظم وبعد ازین تحقیق گوئیم که شعر
مقدار بیت که بر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف
در اثنای آن اتفاق افتد واین توقف از قبیل وقفه آسایش بود برای رهرو پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع وشعر آنست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته وتواند بود که یک نفس با نشاط
بیتی تمام وفا نکند وپیش از اتمام آن بتجدید نفس احتیاج افتد وبدان سبب سلک نظم منقطع
گردد وبر مستمع شعر مختل شود پس نیمه بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
وهم تنظم آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی وازینجا دریافت میگردد که آخر منظوم عبارت
است از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی وتسمیه آن بقافیه مناسبت
تمام بمعنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی رونده است کما تقرر واز پی رونده شعر باید آخر آن باشد

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و لهذا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن نهانیا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدیع الصنائع آورده
مقفی قدما بنی را می گفته اند که همین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخرست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی از ینجاست
که زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و مترادف وغیرهما را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرع چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیده خزرجیه گفته ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من ٭ المحرک
قبل الساکنین الی الانتهاء و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همچو گفته اند مولوی عبد الرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع با آن ضم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بدانکه
بعضی از کلمه آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده مکرر نشود
پس اگر مکرر شود ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند به تشدید را صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چندیست
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصرع آن
قافیه دار باشند والا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هرگاه شاعر آغاز نظمی
کند در هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند و ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصائد فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزله سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول و غالباً مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه اوست و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزله سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس از تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه و سه آنکه تصریع را از جمله محسنات بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با خر نیست مگر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بران چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجازست و هرگاه او آخر این مصاریع چنین باشد او آخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای انچه بنای غزل بران بود در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد یا با بیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه خود نیست کما هو ظاهر پس متشابهات آن چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن درحقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزله مبدا کلام بوند نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یا تسمیط مثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از انها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که خم هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

قطع و واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و بر متفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پارهٔ مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پارها یک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب ناقد علوم ظاهری و باطنی مولوی رفیع الدین
قدس سره العزیز در خاتمهٔ رسالهٔ قافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیة فان کان
دون المصراع تناسب التقطیع و القافیة بعد ابیات الرباعی و الغزل و مصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهراً آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد و دور از کار
و خارج از دائرهٔ حساب ست هرگز ندیده که بیتی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع بجامعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آنرا جزو مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه مثمن را احیاناً بر شانزده
رکن بنا کنند گوییم ممکن ست بشرط آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصراع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هر چه ازان مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوک
و مشطور و گفتن اینکه این پاره سخن را به بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت بر وی دلالت
صریحه دارد بر اینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و وی در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن را صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

بیتی باشد علیحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیات
که در آخر بند های ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیهٔ اصلی مصرع یا بیت مذکور
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترصیع هرگاه آنرا از نظم مذکور برافگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن انچه آخر ماند و لا محاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوئیم
پس محدود در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالا نقل کرده ایم از انچه گفته چه آنها در آخر مصراعها
و بیتها می باشند انتهی صریح ست درین که او این پارهٔ کلام را نظم میداند پیش میداند پس شاید
هرگاه آن سا نثر میداند قافیهٔ محدود چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بر تقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوئیم که آخر
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن انچه ای الفاظ
بمنزلهٔ آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تاخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش از و واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقةً یا حکماً اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل بر قافیهٔ معمول بتحلیل یا ترکیب و تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجی فی محله و قلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلاً هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون بقیه دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگر می بودند لا محاله آنها را متقدم و این را

نسبت با آنها متأخرمی شمرند و این وقتی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل او
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم قلت حقیقی یا تأملی بدیهه توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کما مر داخل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عز الدین موصلی و جمی غفیر از فحول علما در صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جدا است از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی ازینها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیه اول نظم ذوقافیتین چه آن نیز
از صنائع بدیعی ست و اینها آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع نیست
نه صنعت علیحده چه در آن صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بیّن فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان وجود
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطاء الله در عبارت حاشیه کما مر بر جای خود نباشد
و این ذوقافیتین نیز جدا است از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذوقافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذوقافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حریری گوید

ع یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ع دار متی ما اضحکت فی یومها ابکت غدا بعدا لها من دار * از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات علمی و برضه بی از رضه و ب بحر رمل بهم رسد آئینه قبیل است این بیت عطاء الله در بحر متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ع چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری رخ خود بکشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لبت شکری برسان همه را قافیه اول قدری و شکری و دوم بکشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند شش و هر بیت مصرع باشد و اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هر گاه بر یکی از قدری و بکشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این است استیفای بیان ما قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائدهٔ این قید گفت که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار قافیه تشابه اواخر ادوار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه است با اختلاف کلمات مقاطع یا آنچه در حکم مقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از دورها درینجا یا مصراعها است که قافیه دران اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و اورامنها و باشد که در دورهائی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چارخانه و غیر آن انتهی و این مناسب نباشد کما مر و بعید نیست که متاخرین تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کرده باشند که شامل شود قافیهٔ حقیقی و مجازی را و این معنی نیکتر است چه با وصف اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع لفظ آخر مصرع اول را قافیهٔ حقیقی شمردن مستبعد باشد این است آنچه بفهم علیل و طبع کلیل هیچمدان رسید والله اعلم بحقیقة الحال و هو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامهٔ چابک خرام درین عرصه گرد انگیزیها بسیار کرد نخواست که جادهٔ دیگر زپی سپر فضولیها نماید یعنی چون تعریف قافیه پیشکش ارباب فرهنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب گند پای رفتارش و اماندهٔ شکال نارسائی مباد

چون متتبعی بعد از دریافت تعریف به تفحص پردازد که او اخر منظوم که حروف و حرکات آنها واجب التکرار بود از قبیلهٔ چه الفاظ باشند دریابد که آنها الفاظی باشند که از حروف آن یا یک حرف تنها واجب التکرار است چون سر و بر یا با حرفی دیگر که پیش از و بود و این حرف یا مده بود درین هنگام باشد که حرفی درین هر دو واسطه نبود چون کار و بار و سور و سرور و دیر و زیر و باشد که واسطه بود و این خبر صحیح ساکن نبود چون ساخت و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مده خواه صحیح بود چون درد و زرد خواه حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد که همین حرفی یا زیاده از حروف مذکوره بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزے از زوائد نیز باشد اول کمام و ثانی چون برم و بر بم و بر یش و بر دستمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم که هر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حروف اخیر اصلی آن اعم از انکه حرف اخیر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیهٔ معمول و انچه
مشتمل بر تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حروف که لفظ جزو
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شدند زوائد اربعه ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزلهٔ آن ای بمنزلهٔ جزو آخرین و
مراد از ان حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح یا شبه
تما صحیح یا ماده چون دانا و توانا برابر جا و سو و دانی از دانستن مقابل باقی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی داختیار نون از باب لزوم مالا یلزم باشند مسمی ست باسم روی
در فتح ... ب الرویه فی شرح القصیدة الخزرجیة گفته الروی ماخوذ من الرویة وهی الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذا الشاعر رویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شدد ثم بار د الیه سقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و روا رسنی باشد که بار شتر بدان بربندند
و انچه بتکلف روی کرده خالی ازین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد حرکت ماقبل تنها والا حرفیکه پیش ازو بود با حرکت ماقبلش از کلمهٔ سابق باشد
اول چون میم درم برابر درم و دال گذرد برابر خرد و ثانی چون باش و ... شش
مرکب از بیا و رده و ضمیر غایب در برابر کاش و موش و مادرش و پدرش مقابل ... شش
و فرش مثلا فردوسی راست ع بگوییم زمادرش نیز از پدرش * نترسم ... از خدا ...
عرش * یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمهٔ سابق خواهد بود و مراد
ازان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع و نعت
و نون جمع یا فاعلیت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

ویاران وجهان ورروان ورروزان وشبان وزرین وسیمین نه لفظیکه تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر ممکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضم ضمیمه باشد چون گرد و گاره ومند و وش چه امثال اینها ازان قوافی ست که حروف وحرکات همه از انها بود چون سرو سار وبند وکش ورد ی مذکوره باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر مذهب عرب بعد از بیان حروف اشباعیه وغیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه ونون تثنیه یا جمع وغیر آن اگر روی کنند از قبحی خالی نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی وآنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر از انست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش‌دمش

ای عجب شمشیر خسرو وانچه سبز از رنگ شد
چون همه ساله ز خون لعل می‌یابد خورش

باز حسرت چون به جنبد دشمنان را مرغ دل
همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در تپش

گرد بر دل خوش تطاولها ز بخت خصم لیک
گه گهش سخت آید از گرد گرانش سرزنش

سایهٔ حق هست یارب سایه‌اش پاینده دار
زانکه فرض است از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ نمی‌کند و بلندنامی او را بر خاک رسوائی نمیزند اما این قدر هست که در سلوک این طریق غول راه ناواقفان گشته و وبال ضلالت دیگران برگردن گرفته چه نابلدان سرکوچهٔ استعداد بی اینکه نظر بر اصل کار اندازند بمجرد اطلاع برین گونه اشعار اعتقاد بصحت این استقام راسخ کرده سر و گردن مانعان سلوک این طریق را بالضرب ملام نرم سازند و اصل کار آنست که روی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ شود عیب آن غالب که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون درم و درم و درم کمامر و پاتش مرکب از پا و ضمیر غائب

که تقابل پاش امراز پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور

ع گردید مسخر تو گردد + زین هر دو چه حاصل تو گردد + اگر قافیه معمول بتحلیل نباشد والا او را روی خواهد بود و آنها لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده اند و بزیادت تا التفات ننموده تکرار آنرا ایطا نشمرده اند و بنابرین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای قافیه را بر یک حرف و یک حرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده ع چنان نادر افتاد در روضهٔ که در لاجوردی طبق بیضهٔ + اما اگر اینها را غیر ملفوظ دارند چون روضه را و بیضه را بسبب اختلاف قید نامقبول افتد چه این اختلاف در حروف علت اگر چه روی مطلق باشد بسمت جواز ندارد و آنهم ازین جاست که هیچ عاقلی باستعمال خوش و فنیش مثلاً ارتکاب نتواند کرد و اگر بغور نگری روی گردانیدن تا ها ات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم عذر آورده گویند که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشانرا منظور ندارند و لهذا انشاءالله و علیحده را متصل نویسند گوئیم این کلیه نیست والا باید که حای حطی را مثلاً موافق لهجهٔ خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی نداشته باشد و ازینجاست که محقق در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بایستی که شایگان اعتبار کردندی چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمائر و امثال آن الا آنکه قدما ازان غافل بوده اند و محدثان که شعر آراسته گویند اعتبار کنند انتهی و آنچه سابق ازین عبارت بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جائز ست چه ردیف عیب قافیه بپوشاند مثل این شعر حافظ علیه الرحمة ع دل سراپرده محبت اوست + دیده آئینه دار طلعت اوست + این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مولف بهتر چنان میداند که تکرار این روی باید در الفاظی باشد که ماقبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

وملاحت و فصاحت و قباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف تا را روی پندارند و باقی آنرا از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند و الا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تا وصل و درین هنگام اگر تای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضائقه نباشد بر جای گوید ه

فرق جلال قدرت مولی کم از نبوت	ق کمال جاهت یکسر بر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز از خواب حرمت	بیدا بن بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشادند	در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن بتای مصدر و مضافت و تلافت بتای خطاب آورده مخفی نماند که این ردیف را خاصیتیست از آنجمله یکی آنست که گاهی درمیانه روی و وصل و گاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم و برم و چه اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد و الا روی الف بود و ها در هر دو وصل همچنین میم و را و این اشتباه وقتیست که نظم مشتمل برهمین دو قافیه بود لیکن هرگاه بر زیاده از دو باشد زائل گردد مثلا اگر در اکثر ابیات شاه و کلاه و راه و امثال آن بود های قباه درمیانه روی محسوب شود نه وصل اگر قباه و دوتاه و شناه بود های کلاه وصل باشد نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم روی باشد نه وصل و اگر برم و سپرم و بشمرم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زائد ردف شود چون یای زرین در برابر پروین نظامی راست ه روا رو زنان نامی زرین زدند ٭ سراپرده بر پشت پروین زدند ٭ و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زوائد مشهور التر کیب چنان ست که چون زوائد دیگر بدو پیوندد مشهور التر کیب نماند و صلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین و یای زرین مشهور التر کیب ست و روی را نشاید اما چون حرفها

یعنی در بیتهای که حرف سابق روی گیرند و بعد آنها خطاب وصل خواهد بود نه روی تا عادهٔ آن موجب ایطا باشد ۱۲

بپیوندد و زرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و بگریان که روی را
نشاید اما چون دال بپیوندد و بخندانند و بگریانند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف ست
و چون حرف روی هستند بیت ست و بنای بیت بر روی ست نخواستند که در روی
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و یکی آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون روی متحرک
باشد و بعد از وی حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب میان قافیه نزدیک
افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته و مثالی از اشعار انوری برگزارنده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول میکند آری بخندانند و بگریانند ازین جنس ست چه نظر برانکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث ست اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در مافوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که مقدم
بر ما قبل او ست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شوره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون حوضه و روضه و هیضه و بیضه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و پرده و مشدد چون دره و پره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صله باتصال
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد پس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ ست و در مقاطع در عداد وصل معدود شود و چه درین مقام از پایه
خفا اندکی فرود آمده هست و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد و جزو کلمه کم چون سینه

وزرینه طرداللباب اقل راتابع اکثر ساخته اند وهاءات کلمات تازی مبدل از تاچون عمده واشال آن در حکمهای کلمات فارسی ست واگر بحرفی بدل شود چون خانهٔ مار اوکاشانهٔ مار او کرده و برده در هردو مقام وصل باشد و دلیل برانکه ها وصل ست و ماقبل آن روی آنست که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ماقبل هاتنها اگر حرف سابق متحرک بود واتحاد سابق نیز اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گله را با صله وسینه را با زینه وزمانه را باخانه و گرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن واگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ماقبلش با آنکه واجب التکرار ست از حروف قافیه نبود وتعریف مانع نماند وشمس قیس در حدائق المعجم در بحث ها وهمچنین نورالدین بن احمد در رسالهٔ خود تصریح کرده اند در حق هاءات غیر ملفوظه که هیچ یک ازین هاءات روی را نشاید انتهی پس ماقبل اینها روی باشد وچون آن روی باشد حرف سابق ساکن ردف بود یا قید وازینجا وجه فساد قافیهٔ روضه با بیضه بروشن ترین صورتی واضح گشت اگر گوئی که عامهٔ شعرا تای الفاظ عربی را روی وجمع امثال دولت وحشمت وعبادت را صحیح دانند بی هیچ تفاوت کما مر حال روضه وبیضه چرا این چنین نباشد چه های آن بدل از تاست علی الخصوص که خفا نیز از و زائل گشته گوئیم اگر تا متلفظ شود همچنانست که تو گفتی اما چون تای او ها شد اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در و راه نتواند یافت پس چنانکه حال هاء چاره وخانه وامثال اینهاست حال او باشد وهیچ عاقل نه پسندد که چاره وخانه را با یای مجهوله یا معروفه باهم جمع کند اما در ثنائی چون که وچه و نه در وسط کلام اگر واجب الحذف نشود روی را نشاید حتی که تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه سرمست بادهٔ شیراز می سخن خواجه علیه الرحمة والغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من		با خوی بدت دوست که دارد جز من

هرجا که روم عوی بدت خواهم گفت	تا هیچ کست دوست ندارد جز من

وسر درین آنست که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نماید بااین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع هر دو حرف کلمه روی بشمار آید اما در مثل گرا وچرا چون کلمه را زائد وزیادت آن ظاهر وحرف ها هم از تلفظ وهم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود واگر کاف وجیم را روی دارند باآنکه تکرار آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد نه حقیقةً نه حکماً اختلاف روی لازم می آید واگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود وبعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی وراق گفته

همه ملاحت وآهستگی وشرم تراست	همه ملامت ودلخستگی زعشق مراست
دل من ودل تو چون دو مایه ساخته اند	مراست آن تو وآن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین ست تا تو یار منی	دلا بنار قرینی به از نشاط کراست

ووجه آن گفته اند که مرا کلمهٔ تمام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند ورا بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمه اصلی ست وچون ترا وکرا وچرا موصل می نویسند واو وها از کتابت آن انداخته اند ورا بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند وسستی این وجه ظاهر ست چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب ست واگر این گونه اتصال زوائد را بمنزلهٔ جزو کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب وشاداب وسیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند وشمس قیس بعد از تحریر وجه مذکوره میگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال یکدیگر ندارند ودر اثنای قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی وازین ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده بر اینکه چون های مختفی در وسط کلام

روی باشد هم قافیه هم گرد قافیه چنین بگردد بوده باشد پس حرف دیگر موجود نیست تا این کلمه را از دو حرف نه بودن لفظ

که محل اسقاط ست روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود مثل آنکه در یا فوق ثنائی شنایان وصل شده کما مر و اگر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال اغلب بیای معروفه باشد چون کیست و چیست و نیست و کئی و چئی و نئی کیستی و نیستی و ال خفا هیچ مبالات در اعتبار روی نکرده اند سعدی گوید ؎ که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم * سنائی ؎ هر کجا ذکر او بود تو کئی * جمله تسلیم کن بدو تو چئی * مهستی دبیر ؎ یا روی چو نوبهار و با خوی دئی * با ما چو خمار و با دگر کس چو مئی * بخت بد ما همیکند سستی ئی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نئی * وانچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیه درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی برهمین ضابطه هست جمع تو و دو یکجا خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ؎ فروان چاه اندرو مملکت دو رویه دان و قرآن و کعبه و لو آن باد و ستان حبیب هر دو دندان دو م مبارک تو و خواه در قافیهٔ موصوله چنانکه درین شعر مرزا بیدل ؎ کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی نفت یکتاییست اظهار دوئی و هرگاه جمع این دو واو زائده سمت جواز داشته باشد بهم کردن آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ؎ برخیز که شمع ست و شکر ست و من و تو * آواز خروس سحری خاست زهر سو * و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی ؎ بدو گفت شاه آفریدون توئی * که ویران کن تنبل و جادوئی * و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیهٔ موصوله جائز نداشته از بهر آنست که مهما امکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد چه این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

برود هوش و دل اگر برود		هوش و دل رفته گیر گر تو بروی	
با تو الا بدوستی نروم		با من الا بدشمنی نروی	

بدل وجان همی دیده همی گوشم — تاکه برخیزد از میانه دوئی

اعجمی گوید اگر شب از در شاهیست باده سحریا — مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا

شبا پدید نیاید همی کرانه تو — برادر غم و تیمار من مگر تویا

ثنای حر آن نیکو بسه توانم برد — هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا

پس اگر گوئی که در مقاطع روی گشته است کما مر گوئیم اظهار آن دران حالت خود ظاهرست لیکن انچه در اثنای امثله این بیت مغزی آورده سه ببرد ند جان و دلم هر دوان * سیه چشم معشوق وآن ابروان * محل تامل است چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل وقتی باشد که الف و نون حرف جمع بود و حرف جمع درین جا هیچ کار نمیکند والف و نون زائد نیز درین لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود غایتش حذو در اول از نفس کلمه روی باشد و در دوم از ماقبل آن پس واو را در روی بودن مدخل نبود و بودن دو وابرو پیش از قافیه اتفاقی است یا از قبیل لزوم مالایلزم و باشد که اسم اشاره والف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو وابرو قافیه بود بتحلیل حرف جمع از ابروان و گردنیدن آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب وآن از بستان واین بر واقفان فن معما مخفی نیست درینصورت مثال روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر مرزا بیدل وفردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد باحتمال وقوع یای تحتانی بمخرج همزه درمیان واو وتحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف وواو مده بود در قافیه موصول وغیر موصول ساکن باشد چون قبا و مو و قبایش و مویش سوای واو تو و دو و کمام و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار غوث الاساکن کما هو ظاهر واگر موصول بود هم

۳۲۹

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالیش بسکون را و تحتانی و تحریک هر دو این ست بیان روی و ما قبل آن ای حرفیکه قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اما متحرک خود از جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرف مده یعنی الف و واو ماقبل مضموم و یای ماقبل مکسور برابرست که معروف باشد ای حرکت ماقبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور بمعنی مالح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم ردف بکسر اول و این در لغت هر چه پس چیزی بود چون روی نسبت بباقی حروف اصل ست و نظر او لا بر و باشد گویا این حرف بعد از وست اگرچه باعتبار لفظ قبل از و واقع شده و بعید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گویی شخصی ست که توجه بسوی ارد و از ین طرف بدان طرف رفته پس هر چه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گویند در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار دوم او بودی و از طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف نیز اینچنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلاً پیش چشم باشد هر یکی ازین سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را ردیف گویند این حرف را بسبب قرب به روی ردف خوانند و کلمه مستقل را که بعد از قافیه آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد. والله اعلم بالصواب و این حرف تنها امی وقتی که حرف دیگر با خود داشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهر ست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون باد و شاد بالف و عماد و ساز و سخون و ناخون و آتیش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و از ینهاست

زمین و فتنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه نباشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو رنجور و مزدور تم مفاد کلامه و درین نظرست به دو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمهٔ روی و حال آنکه در درین مقام خود کلمهٔ روی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که جدا از کلمه سابق ست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح که در وسط
بود در میان او و روی گفته میشود ردف اصلی با ردف زائد اما تسمیهٔ اول باصلی از آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیهٔ دوم بردف از آنکه در اسامی ماقبل روی
اقتصار کرده اند بر ردف و قید و این حرف چون بعد از مده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از مده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا متجاوز نشود از دو و بزائد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیهٔ ردف باصلی
مشروط بوجود ردف زائد است چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون داشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست عدد معروف
و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر سین بیست گذارند و کذلک گیست و چیست نه در
برابر هم و الا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سین و تا اصل
و خرید و ساخت و سوخت و ریخت و مانند اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یای
تحتانی و نون بعد از واو و بانیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده محمد بن قیس در لفظ مورد گفته که من این را قافیهٔ دیگر نمیدانم الا آنکه در ولایت فارس ناحیتی هست که آنرا وشت اورد گویند و بعض کازرونیان شهر نو کازرون را بورد خوانند و در لفظ گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت فرس غوشت بمعنی برهنه آورده اند انتهی کلامه و محقق طوسی زای فارسی افزوده بمسلک غیژد بکسر غین معجمه و یای مجهول و زای ساکن و دال و کروژد بواو مجهوله اما معنی این هر دو لفظ از کتب لغت مستفاد نشده لیکن غیژ مشتق از غیژیدن بزانو و بدست و پا نشستن مانند اطفال رفتن و کروژ بمعنی نشاط و اندوه که از لغات اضداد است بدون دال بنظر آمده شاید دال در آخر این هر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع ست خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و هندبی و هندبید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ معنی چون کارد چه کار بمعنی قتل ست و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل قتل البته دارد برین تقدیر زای معجمه ردف زائد وقتی باشد که دال را روی مصنوعی گردانند بهر کیف مجموعهٔ این هفت حرف نخستین ردف بود و نیز معلوم شد که روی بعد از ردف زائد یکی از حروف سکت بجد باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماسپ و کوفج بزعم محقق و الا در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان کرمان و راند و افشاند و مجموع این هر دو ردف ملقب ست بردف مرکب زیراکه حرف ساکن را ناگزیرست از متحرکی که پیش ازو باشد و وجود متحرک درین مقام پیش از ماقبل اوست پس گویی این هر دو ترکیب یافته اند و باهم یکی شده و چون عادت باحثین این فن ست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ماقبل آن نیز مذکور کنند منقسم کردم با بحث مذکور این قول را در وا نیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفه با حرکت ملینه ای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست
جمع حرکات مذکوره پیش متاخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل
کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما بر آنند که قافیه
میر با دیر مثلاً جائز نیست و قافیه خوب با چوب مثلاً جائز ست شمس فخری اصفهانی
در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد
امّا در قافیهٔ واو روست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی
سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که یک مصرع ازان اینست ع هرگز من و
سعدی با امامی نرسیم + حضرت شیخ ازین مصرع رو در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند
که دران برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ؎

ہر کو نہ صفا در یاسیمی نرسد		از بخت بد و سیه گلیمی نرسد	
ہمگر که بعمر خود نکرد ست نماز		معذور بود دگر بامیمی نرسد	

شمس فخری گفته که هر چند روا نیست امّا ازان بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد نور الدین
گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند
و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متاخران در هر دو جائز نداشته اند
و نور الدین گفته که سخن متاخران بتحقیق نزدیک ست چرا که تفاوت ظاهر ست میان واو
و یا انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را
در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول بدان
ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی
که امالهٔ آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ؎

تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد * نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد * و مراد آنست
که چون یای مجهول بیای اماله ماناست خواسته اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای اماله
باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با انچه بمنزله حرف دیگر ست لازم نیاید. و این فاسد ست
چه قافیه که حرفی ازان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چون قافیه باد و دید و سود که
دال اینها بدل از ذال معجمه ست با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی
که شبیه مبدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این وجه در عدم جواز کفایت
نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته اینست
حاصل انچه نور الدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن تر ست در قافیه
عیسی و موسی و حبلی و اعلی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون جو خا و ترسا
و نظائرش و سر درین آنست که مدار قافیه بر ملفوظ ست نه بر اعتبار اصل درین صورت
قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دید و سود ابدال نیست بل نظر بلغات
ماوراء النهر مهمله و نظر بلغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را ناگزیر ست از تشابه و قدر
فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله و معروفه
ظاهر ست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بلا تفاوت و وجه اختصاص منع بیا
چنانکه مذهب قدماست بر راقم آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست
بل منجر بعیب کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست
باز نکشیده اند از انست که در ملاحظه آن دائره سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از
شعرای قریب العهد غالبا ازان سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست
پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مده بود و سابق نبود چون ابر و گبر یا حرف علت یا قبل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی است باسم قید بسبب سکون آن دائما یا از آنکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکروه نما و بغایت نازیباست ۵

همه دانند کاین کس در همه عمر ٭ نکرده هیچ قصد گفتن شعر ٭ شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نوروز در آمد ای منوچهری
مرغان زفان گرفته را ایسر

با لاله سرخ و با گل حمری
بگشاد زبان رومی و عبری

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعری برخواند که لفظی دران مفاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسیست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما صرح المحقق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان برآورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده باری اگر امثال حا و ها را رعایت کنند چون نهی و وحی و شهر و سحر قریب به تشابه باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بیش از ده نباشد چنانکه شاعر می گوید

بود ده بلفظ عجم حرف قید
بدان با و خا را و زا سین و شین

بلفظ عرب گرچه باشد کثیر
دگر غین و فا نون و ها یاد گیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و کرد و درد و رزم و بزم و دست و مست و دشت و گشت

ساست وثغر و ثغر و گفت و مفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر رخش نظر را در نشیب و فراز سخن
دانی که زیاده برین اند چون واو و یای ماقبل مفتوح کمام و زای فارسی چون مژده و تای
فوقانی چون جیر و تیک و لام چون کلک و پلک و تلخ و بلخ و میم چون نخ و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوئیم
صبر و ستر و نثر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و کشف و قصد و غضب و بطم
و نظم و سعد و نقص و جفر و عقل و مکر و ملح و عمر و جنج و غور و قهر و غیر این ست استیفای بیان
روی و ماقبل آن و محقق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علحده چنانکه
مذکور میگردد و بقول ای موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده پس غیر
مده را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور
و خیر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک در امثال
سلسله و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علحده نبود و این
صریح ست در کلام او آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن و واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گز ازند
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و کور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و پست
و ذکر و فکر و روی در امثال کار و بار و مرد و گرد نزد او مسمی ست بروی مفرد و روی
باز آید مضاعف ای حرف روی با انچه در عرف جمهور مسمی بردف زائد ست
مسمی ست بروی مضاعف پس ردف زائد نزد او داخل در روی ست در ردف

[illegible]

واین یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود هم مقید یعنی ساکن و هم بی حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن ست اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد. و اما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل او ساکن ست نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مختص بروی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
و پس درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آری
در غیر مقاطع حقیقی برابر ست که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آن روی مطلق باشد
نه مطلقا بل اگر مابعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در روز آری
یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع وزن
عروضی ست پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
ساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین درینجا
بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و یای مثال حرف اخیر شش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بوصل ست بمجری
احق ای سزاوارتر ست از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع ست نه بضرورت اتصال و
چون چنین ست حرکت حرف اول به تسمیهٔ دیگر احق ست چه اسم مجری بر وی صادق
نیاید کما مر و الا ای و اگر مابعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون آستیغ

پس روی مذکور بحذف یعنی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف سین و تا مثلاً
بنابر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه ازان هر دو
یک حرف باقیست و یکحرف را یک حرکت بیش نباشد و یا ثبات هر دو حرف ای سین
و تا مثلاً بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این است
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم با وجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم با وجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصهٔ اوزان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را بمقررات
عروضیان کاری نیست و الا بایستی که در رست هرگاه بر وزن فاع بودی و در راست
شود چون بر وزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسی
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع ع ای همای دولت سر بر سپهر افراخته ٭ تا روی ست و ها وصل و خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ما قبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب ست بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی و لهذا
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه با وجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یکحرف بر وزن فاع یا فاعلن می ماند
پس روی نباشد مگر یکحرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بندد و این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تا و نون وی بنا بر
اصل کلمه است چه کلمه است مثلا در اصل بستن و تا هر دو ست اگرچه بعضی ازان در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت در تغییر آن
ازانچه گذشت نظر بر غیر آن امی بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروض
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحث معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع [illegible]
دو حرف هم روی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم باید یا باوجود تجویز تعمیم در
ردف که مصرح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکی
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم مده باشد و هم
صحیح پس ساکن مع کور را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تبیین این مدعا فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیه عادل و کامل بلفظ دل جائزست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه تتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه تمام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلا که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام [illegible] و مقرر داشته اند
که قافیه اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیه ثانی غیر از تمام و همام و نظائر

آن نبود حال این هر دو حرف نظر بقوافی پارسی در باب التزام حال تاسیس و دخیل
باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند
و ازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا این بود بیان حروفی که پیش از روی باشد
و هر چه ای حرفیکه پس از روی آید برابرست که یکحرف باشد چون کار رفته یارم
یا زیاده و این نیز عام ست از انکه هر یکی از انها حرفی باشد جداگانه چون دارش
و کارش یا جزوی از کلمه که با سبق متصل گردد چون سنبلستان و گلستان و چنبر زار
و سمنزار و امثال آن و باین حال بی اتصال بکلمه دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی
داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و همین ست مراد محقق از انچه
در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الله از انچه در مقام مذکور نوشته که با ما بعد
نبود کلمه علیحده یا بمنزله علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمه هست را بدون
الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف
روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمه دیگر و گاهی
همزه زائده بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خامه است
و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا است بها نیز خوانند و باشد که الف از وی ساقط
شود چنانکه ع خون دل من خوردی و گفتی نمکینست + اکنون بوفا باش که خون نمکست آن
و بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی
بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل
نبود و ازینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف رابطه
را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمه مفرد می نهند و در عداد ردیف

[illegible]

می شمارند و آن خطای محض و جهل صرف ست انتهی کلام وجهه و نیز منکشف میگردد که قطع کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در ردیف و اتصال آن بر روی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون دل افگار و سرانداز و درافتاد همه بر وزن فعولان و برانگیزد و ترانگیزد بر وزن مفاعیلن و نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند چون گفتمش و شنفتمش یا جزو وی باشد از کلمه که بر روی متصل شود چون هر یک از حروف ستان در گلستان و سنبلستان یا جزو وی از کلمه روی بود چون گرم در برابر سرم اگر معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون کرمستی مقابل در برستی و سرمستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان آن هر دو مسمی باسم وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا اصله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی ست زائده که قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع نام کرده شاعری گوید ع دوش شبی بود خوب و رخشانا + پروین پیدا و ماه تابانا + و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلا خطاست چه عرب را الف و واو و یا از اشباع حرکات اواخر کلمات حادث شود و عجم را اواخر کلمات متحرک نباشد پس آنجا حرکتی درافزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت انتهی گویم این معنی وقتی حق ست که زیادت آن محض در لفظ قافیه بود و حال آنکه
در وسط کلام نیز دیده میشود چنانکه ع قربان شوی ابر که درین کیش نباشد٭ دیگرے
گوید ع از بزرگان هیچکس نشنید ابر جای تو٭ و در اعلام زیاده بران ست که شمار بر تابد
و این از شاهنامه بسیار می توان برآورد و قدما در لفظ تیر و شب و هرگز و قرمز زیادت کرده
تیرا و شبا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمیزا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه سهامی گوید

چه گوئی گر همه حیوان چنو بود دست کس تیزا		نه هست آن گونه باشد و نه بود دست هرگیزا
نگاه چشم او گوهر شود همرنگ شب تیرا		چنو خوشبو نباشد من کنم ز انفاس قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت ست بل از اقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت
حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته تر
در روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند
چون صبایا و آبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آنرا بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح تازیان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فراگرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبیر نکرده که این اسم بهنجار است آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
قافیه مثل تسمیهٔ وی بمقید و مطلق و نظائر آن همین طور را بغیر هار و داده که درین مختصر پرتو

اشارتی در مقامات معدد بران می تابد و بای موحده چون دریاب و آسیاب و شنیاب
اگر از زوائد پندارند و الا فلا و این مختصر حوصلهٔ تفصیل آن ندارد و تای مثنات فوقانی چون
گفتت و سفتت و بیامست و غلامست و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله
چون کارد و برهمند لما مر فی الردف و کند و زند در محاورهٔ اهل ماوراء النهر و ذال معجمه هم
دران لغات صحیحهٔ دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شتار بدلیل شناه و انگشتر
چه رای مهملهٔ آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برشش و خورشش و کردشش و خوردشش
و غلامش و بیامش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شهرک و کاف فارسی چون خانگ و جانگ و بندگے
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون
نسبت چون چرمن و ریمن و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زیبان و سون بمعنی سو و واو تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و واو تو و چو و دو هرگز در محل وصل نیفتد چه قافیهٔ دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد ماقبل آن در هردو غیر یکدیگر بود پس خود این حرف روی باشد لما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و هاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و لهذا برابر خانه باشد و کاشانه باشد شید انبا شد و
مقابل لاله بالب داری و نخاله بالب داری از مالباب داری بیاید و الا وصل تکرار
نیافته باشد چه نون نفی متصل بفعل ست و بدون هاست و ها دریاب خود نیست پس بنای
قافیه بر تجلیس بود و الف مثلا درین کلمات روی و های ملفوظی چون شناه و دو تاه قبا

و واویلاه اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از های مختفی چون خانه ماو کاشانه ما
و یای تحتانی چون کردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سروری
و جان پروری و یائی باشد که بعد از مده برای احتمال حرکت هنگام الحاق ضمائر یا
در اضافت و صفت درآید چون سوئش و رویش و قبائش و عبائش و قبای من و قبای تنگ
این ست استیفاسے بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از ینها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب از ین که حرف زائد بکثرت استعمال کالجزء گشته توهم
زیادتش بخاطر عبور نمیکند چون لاله و ناله یا جزم بزیادت آن نتوان کرد چون دریاب
و آسیاب و کار دو نیز بعضی از ان جنس اند که قافیه دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و فیج پس جز بمقابل حرف اصلی نیفتد اما قسم دوم مثل ند وید ویم واند واید وام
وایم چون کردند و خوردند و آدمند و خادمند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کالها و حالها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر آر چون گفتار و رفتار ست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیه آن در م دان نوشته نده چون رونده و دونده
وار چون مردم وار و گندم وار چه چون قباچه و سراچه وش چون خوروش و نوروش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و نخستور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین ست درین شعر حافظ

۵ بر شانی و مثالث بنوازای مطرب ۞ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ۞
در برابر جان افشانی و نستانی و امثال آن و آشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح
سکاکی و کثیرا ما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل یسری یسره و یسری والهاء
الاصلے مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیة والقائمة مقامها و ذلک فی اثناء القصائد
علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه
ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن و ازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
و آنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات و اضح میگردد

	ده بود وصل پارسی گورا		الف و کاف و دال و ها و یا	
	حرف جمع و اضافت و مصدر		حرف تصغیر و رابطه ست دگر	

وجه آن معلوم نیست و بعضی بر حروف ششگانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون
سخنت و سخنم و سخنش و سخنی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع
آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بروی مطلق بپیوندد
تا کلمه با آن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاهر
آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست که حرفی که
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب
و بروی مطلق بپیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه با آن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود
البته کلمه با آن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بروی پیوست بدان ما نست که آن کلمه اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون را و گفتمش

وصل نیست و این مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما آنکه در مثال روی مقید موصول
دعات وثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی و حرفی ساکن که بعد از روی و ساکن
را اشود هر چند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بوجه بعد از استتمام کلمه آمده و شاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند نه ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کار و بار و اتمام کلمه برراست
نه بر الف و چون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
نفاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند و تسمیهٔ نفاذ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
مصنف هم بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در هاء متحرک و وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اختیار
وصل متحرک و خروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هر چه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود بر این تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه داخل باشند
بوجهی که در وصل دریافتی این ست احوال حرف وصل و حرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود وجه بسبب آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیدهٔ خزرجیه و مولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته و می توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود و نور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطهٔ این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند و اهل عجم نیز درین تسمیه

تابع اند انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد بهر کیف از قسم اول چون گفتمش سفتمش و آز قسم ثانی چون میم عاشقیم وصادقیم و الف غمها و ستمها و رای گنجوره رنجوره تای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و مخادیم واین در غایت قلت باشد واعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها مختار جمهور متاخرین ست و آلا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در اثنای حروف خروج را نکر نکرده و محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه وصل متحرک نیست انتهی کلامه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و بعد از آن کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر تحرک وصل معتبر بودی نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوییم که این معنی وقتی صورت بندد که روی متحرک بود و وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود شها یا با مابعد خود بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد پس با وجود کلمه که ناتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل هم میرسد که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا با مابعدش اگر بود هم وصل شمرده چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بود هم نائره دانسته اند و این بصواب انزدیکترست چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهرست که نام حرکت وصل ست پس جمهور را با مولانا یوسف در عدم خروج با مابعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار داده اند

و ہر چہ بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود کہ آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج کہ منتہای حروف قافیہ ہست نزد تازیان امّا از قسم اول چون تای
دیدہ ہست و شنیدہ ہست و از قسم ثانی چون الف گلستان و سنباستان و از قسم ثالث
نباشد و ہر چہ بعد از مزید آید مسمی باسم نائرہ بہا و نائرہ بدون ہا بود چہ معنی آن
رمندہ ہست مشتق از نوار و آتش را نیز نار از آن گفتہ اند کہ شعلہ مضطرب و رمندہ باشد
و چون این حرف از حروف قافیہ بر کنار افتاد گویا از ہمہ رم میکند و شمس فخری در وجہ
تسمیہ و در افتادن آنرا از خروج کہ آخر قافیہ ہست اعتبار نمودہ و شمس قیس گفتہ
این معنی ابو مسلم نشاری کہ یکی از فحول شعرای عجم ہست روایت میکند بہر کیف از قسم
اول چون شین دانائیش و توانائیش و از قسم ثانی چون نون گلستان و سنباستان و
از قسم ثالث نباشد و ہر چہ بعد از و باشد نیز مسمی ہست بنائرہ گویند نہایت نائرہ تا سہ
حرف ست امّا دو حرف چون یا و شین در پرداختنشتیش و در ساختنشتیش و اما سہ
چون گلستانست و سنباستانست و من میدانم زیادہ از سہ نیز باشد چون خلع ایگانستیمش
ای خدایگان ہستیم او را اگر یای تحتانی وصل بود نائرہ شش حرف باشد و گرنہ پنج این ست
انچہ بر مذہب جمہور ست در اعتبار حروف چہارگانہ امّا بعد از تامل دریافت میگردد کہ اگر
حرف درین حروف چہارگانہ اعم بود از مفرد و مرکب بہتر باشد پس بعد از روے
ہر چہ ازین ہر دو بود تمام یک حرف باشد نہ جزوی از آن و ہمچنین ہر چہ بعد از آن آید
درین صورت از چہار متجاوز نشود چون بر دستیمش و سپردستیمش بیای خطاب الا بندرت
چنانکہ در خدیگانستیش اگر یا وصل بود کما مر ہر چند اختیار این معنی مسلکی ست مخالف طریقہ
سلف امّا اگر طبائع سلیمہ و اذہان مستقیمہ بسر انصاف رسیدہ و پای از دائرہ اعتساف

آشیده از سر کار آگهی هم بنا بر آن برند که هرچه گفته ام حق است و باتباع احق بهر تعریف صحیح
بعد از روی آیه هر یک از حروف باشد که مذکور شد بترتیب مذکور در ضمن ذکر
حروف ای وصل پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا انجا بیان حروف بود
اما حرکت از ماقبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار و
ضمه در دور و مور و کسره در شیر و پیر و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد
و برد و بیک و کیک و ضمه در خرد و برد و کسره در خشت و هشت
خفته و نهفته و ثبت برابر کردن است و این حرکت برابر مستقبل حرکت
در دراول قافیه ماقبل مثلا فتحه گوید والحذو تقدیر النعل بالنعل و از الحرکات
حذو حروف الردف و قید بنا بر آنکه برابر است بحرکت ماقبل تأسیس و
آن حرکت پیش از مده است حذو بنیز در محل ردف پیش از مده باشد اما در محل قید پس
ظاهر است که چون این حرف در قوافی ثابت است اسم حرکت ماقبل آن از ایشان
فرا میگرفتند ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و ثبوت آن قبل از روی منزلة
ردف است و لهذا اهتی این را نیز ردف نام کرده اند حرکت ماقبل آنرا هم بهمین نام
خوانند و نامی دیگر ننهاده اند مناسب آنست که نام هر یک بسبب اختلاف احکام
جدا باشد کما قال نور الدین محقق که در آنکه فتحه ماقبل واو و یا را که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتند حذو خوانند اختلاف است انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قربی که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر و مولانا شمس فخری
تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی میداند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهر است و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز است با ساکن

۳۴۹

اما باین قدر که حرکت یعنی بوی ضمه داشته باشد چون خواب و آب و خویش و پیش و
خورد و زرد وکذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با برد و شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست و مثل شعر و عمر و مخ. و رد ار دیگی انچه
گذشت دوم ما نحن فیه و حرکت از ماقبل روی ساکن چون بین سر و بلے
برسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و در خور التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید. و سر اینکه توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روے
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن اینمعنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سرو بر حروف قافیه مستقل گردد و معتبر
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
و روی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از ما نحن فیه نباشد
و لهذا جمع جاکری با عنصری روا ست و از ینجا ظاهر شد بیصرفگی قول نور الدین بن احمد
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که بمختصر منشآت وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و
توجیه و مجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری در این
قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و همچنین در قافیه با وصل و خروج الی آخر همه حرکت

ماقبل روی را توجیه گفته اما انچه زبدهٔ عظام استاد انام مولوی جامی قدس سره السامی بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست ونشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل قوله گردد در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ماتقدم باشد وچون روی ساکن در قوافی عرب بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما تر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی مقید بود توجیه خواهد بود والا فلا وظاهر آنست که باشد چه باوجود الحاق وصل روی آن بما بعد نعیت از انکه خودش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن عام ست ازین که الفی پیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز راجع ست بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد چون حاصلی نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد انچه

نورالدین بن احمد گفته بنا بر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذاند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اشباع معتبر دارند
ارتکاب باین تفرقه یا افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از روی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شهرابش و کبابش یا بمعنی دیگر مثل انتهافت و صفت چنانکه جانا من
و جان ناتوان همه مجری بود چه جریان نفس درینجا مساویست الا آنکه تخصیص کرده اند
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز حرکت
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جاده صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و از ینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت های تابکجا را که کلمه روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جایز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ؎ صلاح کار کجا و من خراب کجا ✤ ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا ✤ انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در مقام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حروف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نایره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمیشان بفتحه میم و شین و سپردمتیمش مسمی باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از وست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن و فنا شدن و این حرکت را در تمامیت و فنا دخل ست چه بعد از وی حرکتی
نیست و غلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة انّ تلک الحرکة
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة من نفد تسمیع نفاد او نفد افتی و ذهب الحرکة دا او صل و بدا الخروج

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه است که با آنها پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر بعد از تعیین حروف و حرکات در بیان انواع والقاب و عیوب قافیه شروع نمود

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیکان اندیشه امتحان
گاه قوت رفتارست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن فهمان روزگار خس و خاری که از
توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود با فسری برمیدارند گل و ریحانی که از چمن
افادهٔ تردماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف بپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهد
لیکن اقتضای جوشش درون آنست که با این همه زبان از سخن نه بندم و بگویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا باضافت و صفت هم بر زعم
محقق و بعضی دیگر کمله سجی چون کار من و یار من و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ کمام
مسمی ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی باین حرکت از قید

وابستگی باقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون و عات و ثنات و کارش و بارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا
به بست و در را به بست یا غیر این هر دو بود چون در و بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بماقبل خود کما مرّ یا از آنکه هر که در بند بود
حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هر دو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل
ای از ردف و قید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حروفی که بعد
از وست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی از آنها فقط یا از مابعد فقط یا
از هر دو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امر ست یکی آنکه روی با وجود وصل
مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون و عات و ثنات دوم چون کارش یا بستن
دوم آنکه تجرد روی باعتبار نبودن حروفی ست که قبل از روی باشند اگرچه یکی زیاده
از مابعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل
باشد نه باهمال آن از خروج و این هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علامه اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خالی از هر دو ممکن
بود و آن قافیه را که از هر دو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود
موسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربها و خطبها و مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بر مذهب کسانیکه وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفته مقید مجرد موصول مخرج چنانکه لم یطلبها و لم یحجبها و بازگفته که منکران این نوع تکرار بار را از لزوم ما لا یلزم شمرند و ها روی نهند و قافیه مجرد موصول غیر مخرج انتهی و ثانیاً در قافیهٔ فارسی بعد از تنویع قافیه بمجرد و مردف و امثال آن در امثلهٔ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکه سپهری و خبری و غیر موصول چنانکه سپهر من و خبر من و در امثلهٔ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکه گوئی دعات و ثبات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف هر دو روی مطلق و غیر موصول چنانکه گوئی راستست و خواستست یا راست بود و خواست بود هر دو بوزن مفتعلان و اما مردف مضاعف یک روی مطلق و دیگر غیر موصول چنانکه گوئی راست بود و خواست بود بروزن فاعلان این است زبدهٔ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل برهمین معنی است آنچه سکاکی در مفتاح نوشته ثم ان القافیة لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی و باعتبار ما قبله و باعتبار ما بعده اما تنوعها باعتبار الروی ففی کونها اما مقیدة او مطلقة و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی ففی کونها اما مردفة او موسسة او مجردة و اما تنوعها باعتبار ما بعد الروی و لا یلیقها هذا الاعتبار الا فی اطلاقها ففی کونها اما موصولة عن غیر مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف سابق و دوم آغاز اوصاف بما بعد از حرف وصل اما امر اول از جهت آنکه نزد جمهور الحاق وصل خبر بروی مطلق و اطلاق آن خبر بوصل نباشد ترک داده و ازین بحث دریافت شد که تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را آنچه بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیه مجرد و متصف باوصاف مذکوره نسبت عموم و خصوص من وجه باشد چه در حالت تقیید و چه در حالت اطلاق اما در تقیید

گردد معلوم میشود که در حقیقت این هم از صفات روی است و قافیه را بآن موصوف کنند بمجاز اگرچه ممکن است گفتن اینکه اطلاق مردفه و موسسه بر قافیه حقیقت است نیز اگر وجود ردف و تاسیس در قافیه ثابت ۱۲ منه

پس در لفظ درو بر تجرید تنہا و در کار و بار اتصاف تنہا و در ما در ش بسکون را ہر دو
آماده اطلاق پس در لفظ سر تبعیت تجرید تنہا و در کار من و یار من اتصاف تنہا و در برہم
و سرم ہر دو لیکن وجہ این کہ فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند ہیچ
یکے ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده ہر چہ در طبع کلیل مؤلف میر سید آنست
کہ مجرد بمعنی تنہاست و لفظ تنہا در عرف استعمال کنند در محلی کہ کسی از ہمجنسان و اکفا جدا
افتاده باشد اگرچہ از اغیار بسیار کس با او باشند در دون و قید باعتبار اصلی بودن بار روی
ہمجنس اند و ہر چہ بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود بمرتبہ اغیارست در نصورت
جدائی روی از ماقبل بمنزلہ جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچہ از زوائد کہ بمثابہ اغیار اند
چیزی با او باشد و قرینہ ابتدای این کلام ست بر امور مذکوره اعتبار اوصاف مقید
بما بعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تصریح
بابتدای اوصاف از خروج دران محل و عدم تعرض بدان درینمقام و لہذا حصر اعداد
القاب در سی و نہ بنابرین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذہب جمہور است
کہ قایل اند بدو امر یکی آنکہ گویند روی مطلق روی متحرکی ست کہ حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی کہ حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکہ تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جملہ حروف قافیہ سوای وصل چون این مقدمہ ممہد شد
گوئیم کہ بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقہ فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیہ مطلقاً
و با وجود ما بعد الروی مجرد کما تر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهورست اتصاف روی بما بعد ای بحرفی که بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
که باعتبار مابعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلا برشش و خورشش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق از همه
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی بمجرد
خواهد بود نه بموصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برشش و خورشش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بودی مطلق نماندی و ازینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرطست پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل برین تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق است در اتصاف روی مطلق هیچ دخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقیید است در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجهی نباشد بهر کیف آنچه از مذهب جمهور بیان کردیم صحیح است

در کلام حمی عفیر و جمعی از مشاهیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید سه نوع ست مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثلهٔ این هر سه نوع گفته روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد مطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق بخروج و مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و ردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین و طاهرین مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند والمقید ذوالتوجیه فمجرد والا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند والمطلق مع الوصل مجرد والا انسب الیها الی آخرها و مقید ذوالتوجیه را مجرد از ان فرموده اند که توجیه یعنی حرکت ماقبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبود و تجرید در مقید به نبودن همین دو حرف معتبر ست و عطاء الله حسینی گفته که هر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع نشده

باحرفی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده بآن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع بآن روی مطلق میگویند انتهی و امثله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ نم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعرست بآنکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب دیگر و تجرید هر دو از ماقبل بود چیزی از مابعد
با خودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک امانه مطلقاً
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل امانزد
مؤلف **عدم اشتراط** وجود وصل و عدم آن در هر دو است در مطلق و مقید
وفقدان بواقی از اوایل و اواخر **مطلقاً** خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی **مجرد اولی** یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ وعات وثنات وجان من و خوان من واسطهٔ تحقق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روا هست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روا هست بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید باوصف وجدان مابعد کلاً و بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق
باوجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیه آنچه مختار ایشان ست بوده نه از جانب خودم و عطاء الله حسینی بجهت دفع ایراد اعتراضی
که در به‌هم رسیدن واسطه وارد ست عذر لنگی بمیان آورده حاشیه بر تعریف روی مطلق نگاشته
و بعد از تحریر فقرهٔ چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع روی را
که در اشعار عجم واقع ست متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیهٔ مطلق نوشته که چون حرف وصل
بر روی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی بماقبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رها کرده شده است بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بران ست که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق ست چه اقل در حکم
اکثر ست پس روی دمات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بجادهٔ اعتساف ست
و حق آنست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از تأمل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بروی
مطلق نمی پیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ع فجروها وارد فهما اسهما و الاول
قد یوتی الخروج فیحتذی ٭ نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
الخروج اولا و کل منهما مجردة و مردفة و مؤسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
مردفة و مؤسسة انتهی ایشان نیز بر همان جاده گام سپردند اما در باب تجرید قدم جسارت
از شجاعان عرصهٔ تازی بیشتر گذاشته فقدان ماسوای وصل را اعتبار نموده و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج برگرفتند بااین همه شتر دلی
که بی چون و چرا مهار اختیار خویش رابکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شما نزار اس المال
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرات دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زدند مصرع مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراطست باعتبار وقوع سی و نه ست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بآنچه بعد ازو باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو آثار وی مقید پس قسم اول یک ست آن
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دعات
و ثنات و مادرش و پدرش بسکون رامقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دعایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید باحرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه است اول آنکه قبل از وردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد با همه و این چهارست روی مقید باردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را از روی مقید باردف مفرد و وصل و خروج چون نامش و رروی
مقید باردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید باردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نائره چون کامگاری دوم آنکه قبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست اما باعتبار وقوع سه ست چه روی
مقید باردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ چهار ساکن
متوالی دریچ مقام پس سه یافته شد بدین تفصیل روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج
چون کارد گرد و آرد گر روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کارد گرم و آرد
گرم روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نائره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ما قبلش حرف قید و ما بعدش بدستور و آن چهارست مقید با قید و وصل چون
بوئیش و دوریش بسکون را مقید با قید و وصل و خروج چون کرد گر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگار و دردمند مقید با قید و وصل و خروج و مزید و نائره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم اما روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سرمن و برمن و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بروبش و خوردنش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نائره چون برده امش و خورده امش و زرده امیت و بیستده امیت و قسم
سوم سه ست مطلق باردف مفرد چون کارمن و یارمن و مطلق باردف مرکب چون دریافتن
و سن و مطلق با حرف قید چون دردمن و گردمن و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق باردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق باردف مفرد
و وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و دارمیش و آرمیش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامدانش وچهار بدین تفصیل روی مطلق باردف مرکب ووصل چون ساختی
وپرداختی روی مطلق باردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وپرداختیم روی مطلق
باردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وپرداختیمش روی مطلق باردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچهار بدین گونه روی مطلق
باحرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردمیش وبردمیش
روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع بر قول اول چنانکه دانستی
سی ونه ست وبر قول ثانی ای موافق مذهب جمهور بست از انکه هرچه بایجاب
وصل وبواقی در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ماسبق
واعتبار اتصاف بمابعد افزون گشته بود درینجا قاطبه اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون در وبر مقید باردف مفرد چون کار وبار مقید باردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید باحرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق باخروج چون بریم وخوریم مطلق باخروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق باخروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق باردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق باردف مفرد وخروج چون یاریم وزاریم مطلق باردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق باردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق باردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

بارِدف مرکب و خروج چون داشتیم و کاشتیم مطلق بارِدف مرکب و خروج و مزید چون داشتیمش
و کاشتیمش مطلق بارِدف مرکب و خروج و مزید و نائره چون داشتیمشان و کاشتیمشان مطلق
با حرف قید چون دردم و زردم مطلق با حرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق
با حرف قید و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق با حرف قید و خروج و مزید و نائره
چون بردیمشان و خوردیمشان و بر قول ثالث هم سی و نه و اینها بعینها همان القاب
که تفصیل آنها بر قول اول اثنین یافت الا آنکه با وجود ما بعد لفظ مجرد با آن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از مطالعهٔ این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان در آورده ام و دیگران هم آورده اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم اولاً و طبعی درست
و مزاجی انصاف پرور ثانیاً می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار در کاوش دور از
کار مردم مردم آزار دل چندان پرست که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه در سفته آنکه گفته

درد اکه درین سوز و گدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی ست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این درازنفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطراز
بیصرفه درائیها نکرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام میگوییم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد اینست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا

حرف ساکنی ست مقدم بر وای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش ای
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بی واسطه چون فاع خواه بواسطهٔ بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای مفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از و باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه است نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیدهٔ خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ؎ وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ما قبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطاس جار الله زمخشری
دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط ست کما قال اذا توالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضرباً بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارة و همچنین کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او را دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و ہر قافیہ راکہ آخرا و یک حرف ساکن باشد و بیش از ان ساکن یکحرف متحرک و قبل آن نیز ساکن آنرا متواتر خوانند الخ اما ظاہر آنست کہ باعتماد شہرت تصریح آنرا بکار نبردہ باشند و ازینجاست کہ مولانا محمد بن قیس درکتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن اول نیز نکردہ آنجا کہ گفتہ متکاوس وآن چہار متحرک و ساکن ست چنانکہ فعلتن کہ از مستفعلن خیزد واین فاصلہ کبری ست متراکب سہ متحرک و ساکنی ست و این فاصلہ صغری ست متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مقرون ست متواتر وآن متحرکی و ساکنی ست و این سبب خفیف ست مترادف وآن قافیہ ایست کہ در آخر آن دو ساکن باشد این ست مختصر عبارتش و مؤید این ست ایراد امثلہ مطابق ما نحن فیہ چنانکہ مثال متراکب مفعول فعل و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن فع و امثال آن ذکر نمودہ اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنہا مقصود بودی برای یک متحرک و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن بیش از وضرورت نداشت پس اگر عدم تصریح قبل مذکور بایں سبب نباشد باید کہ این روایت دیگر بود با آنکہ دو روایت بیش منقول نیست بہرکیف محقق علام برین تعریف اعتراض کردہ و گفتہ کہ متناول این تعریف مشتمل شود بر انچہ در قافیہ معتبر نباشد مثلاً درین بیت کہ گفتہ اند ؎ قد جبر الدین الالہ فجبر * بموجب تعریف مذکور قافیہ مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت و نہ چنان ست چہ درین موضع حرف راو حرکت ماقبل او بیش معتبر نیست و ہمچنین درین بیت کہ گفتہ اند ؎ لا عار بالموت * اذا الموت نزل * بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چہار حرکت آخر بیت باشد و درین بیت ؎ یالیتنی * فیہا جذع * مجموع چہار حرف و سہ حرکت آخر بیت باشد و نہ چنان ست چہ در ہر یک یکحرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتہے

وصاحب شرح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که تعریف مذکور بنا بر مهارت تام بمحاورات مناسبات
سلیقهٔ عرب ست و او بتفرس و الهام چنین اعلام یافت و اعتراض محقق مجد عقل لازم می آید
بی شائبهٔ تفرس بمحاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب نما و
غریب سیماست و اعتراضش بر وجهی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه می توان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه و اصطلاحی ست علیحده و چون مقرر و معهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت نظر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند و بعضی نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند و بعضی بجهت آنکه
مماثلت و تشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض و انهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان فعلن د
از افاعیل هشتگانه بود و خواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت مسمی ست
بضرب و ضرب یک رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت و کیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید و در امری دیگر مخالف موافق دراینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود و مخالف دراینکه بعضی ازان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع و فاعلان و مستفعلان و فاعلیان و بعضی ازان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین و فاعلن و مفاعلتن پس اولا نظر
بمماثلت و موافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست و چون
ماقبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود بر وابستی آن حرف و به وابستی حرکتش را داخل

قافیه نمود چون آنمعنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر بیش نداشتند رکن سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم باسمی ممتاز نمود یعنی هرچه بی واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم مترادف چه ترادف در لغت پیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن پیاپی شده اند و هرچه بایکی ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت پیاپی شدنست بروجهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقهٔ متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین زند و زمانی بایستد انگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرکی فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هرچه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیز رفته ست کما فی منتخب و این قافیه متحرکاتی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هرچند مشترک ست در سائر اقسام چهارگانه الا بجهت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هرچه با سه حرف متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت بهم نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی برهم نشسته اند و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر سبکتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا متراکب خواند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هرچه با چهار حرف متحرک ست نامور فرمود باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درہم رسته وبهم بیرون شده وانبوہی وتزاحم حروف درین قافیه ظاهرست وازانچه درو جه حد قافیه وانقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد وجه آنکه جناب سامی مولوی جامی ودیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند ولهذا نیز ظاهر شد که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذا الموت نزل داو وتا و نون وزای معجمه سوای حروف مذکوره اند وکسی نام آنها نبرده ونیز انحصار تنوع قافیه بمردف ومؤسس وامثال آن باطل شود وسخت بیوجه ست که بعضی را نام باشد وبعضی را نباشد وکذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد وبعضی را نباشد ومؤید اینست آنکه جار الله زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده وبحث از ضرب وعروض چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت وچون چنین باشد تعریف قافیه تنها بطور خلیل وذکر حروف قافیه بعد ازان وبیان حصر آنها در روی وردف وامثال آن چنانکه سکاکی ودیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنی خلط ست در مبحث عروض وقافیه بهرکیف قسمت مذکوره بطریق منع خلوست یعنی هیچ قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده وغزل بیک قسم بود وقسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا ربه باشد ورکن آخر در بیتی مخبون یعنی فعلتن ودر دوم مطوی یعنی مفتعلن ودر سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه در یک قصیده هم متکاوس وهم متراکب وهم متدارک باشد واگر بر بحر کامل بود ورکن آخر وقتی مخزول یعنی مفتعلن ووقتی سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود قافیه هم متراکب وهم متدارک باشد وسکاکی مواقع مترادف هفده ومواقع متواتر بست ویک

و مواقع متدارک یازده و مواقع متراکب هشت و مواقع متکاوس یکی ضبط نمود تفصیل
آن از مفتاح توان جست و ازین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار مترادف و باید و شاید متواتر و عاقلی و ناقلی متدارک و درد دلم و آب و گلم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک نیست چراکه این الفاظ قافیه و ردیف
نه تنها قافیه این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکور ست اما اگر بتعمق نگری در صحت این امثله سخن نیست زیراکه مدار
تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون وقوع ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست و آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نبود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باینکه اسامی مذکوره از ضروبست و ضروب اشعار
عربی بیشتر قافیه بود و گاهی ردیف که بتقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هرچه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از سکاکی نقل کرده اند ع گر یار من غم دلم بخوردی
زین بهتر که بحال من نگردی * و چون تقسیم مذکور نظر باحوال افاعیل ست ساخته و
گداخته مثلاً باعتبار تقطیع بمقابله فاع و فعول دو ساکن بیش ندارد پس مترادف باشد
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل بعیب بینی و خورده گیری ست

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود با قافیه را آویخت
و میدانم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد نیاساید نی مقصود تهذیب است
نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مداری باشد

برارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن ست عیوب نیز ست و چون شاعر ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آید لهذا بمقتضای اینکه ع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار * بر ذکر عیوب اکتفا می کنند. **و از جملهٔ آن عیوب اختلاف حرف ردف** باینکه یک قافیه مردف بود چون دارد دیگر غیر مردف خواه مجرد چون یار خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه مدهٔ دیگر بود چون دارد و دیر بکسر دال مسمی ست باسم **سناد** و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند برایهای مختلف کما فی کتاب العین و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونة من سانده عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیهما و الشاعر یعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند و الا دست باین امور بردن دور از کار و ناسزاوار ست و عطاء الله گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

دریں وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت بمنزلهٔ یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
باختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ماقبل روی حادث شود در ینصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالِم بکسر لام و عالَم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی دیگر و جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره بفتحه مثل قِیل و قَیل بر مذهب
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند یا باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه حرف مده را ردف نداننه چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلاً پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون ازتادع بکسر دال مهمله و ودع
بفتح آن و ورع بضم رای مهمله و در نهایة الارب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار ست
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه مع الکسره جائز ست نه فتحه بیکی ازین هر دو و کراع گفته جمع ضمه بفتحه جائز ست نه کسره
بایکی ازین هر دو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند التقیید و
من الاصحاب من لا یعده عیباً لکثرة وروده فی الشعر والاقرب عده عیباً این روایت
بر قول اخفش صحیح است و بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته بعضی اختلاف توجیه را بالضم و کسره روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکاتے

که مناسب این حروف بود چه مضایقه داشته باشد اما چاشنه خواران موائد کلام فارسی عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمه گلوگیر قطعاً باز کشیده اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوانام دارد کما سیجی پس سناد درینجا همین اختلاف ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او و غیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او و همچنین تبدیل حذوی که در قافیهٔ مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد چون فتحهٔ جست بضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ زر یا یکی از ردف بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها و در دو صورت باقی باسناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی مطلق جائز است چه اطلاق روی عیب آنرا میپوشاند چنانکه ع

گر سوز دلم بیک نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده ازان آب همی گردانم
تا بهر چه نقش گشت آن شسته شود

و اینکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ع هر دو زیره و مفتی و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود * از جهت سناد است نه این عیب پس آوردن محمد بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی مقید چنانکه در حذو ست اختصاص اوست بدان پس قید مستدرک باشد بهر کیف این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منیر

و منزلو موافق اصطلاح تازیان و ظاهر امام محقق طوسی در معیار الاشعار و مرا شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصریح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه یونس و ابن عمرو ابن العلا و لهذا
اصراف را اندکی ذکر کرده اند مسمی ست باسم اقواء بالمد و این در لغت تاب باز دادن ریسمانست
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده اند چه هرگاه تاب آن سست شود همواری در رسن نماند و غلام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و مولف
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیهٔ
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیهٔ اختلاف توجیه و حذو بدان و
بعضی گفته که اقوا تمام شدن زاد ست و چون این عیب غالبا بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
اصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست و اختلاف فتحه آن ای فتحهٔ روی
با ضمه و کسره در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم اصراف بصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص و همزه برای سلب است چه این عیب از باب خالص حرکت روی و مزج آنست
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورة ست مثل اعد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر باین عیب صاحب حادثه یا صاحب دخل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله آورده اند بمعنی تبذیر و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهر ست و نور الدین احمد قید اختلاف
فتحه با ضمه و کسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطور ری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری و یکجا ضمیر غایب و بنا بر مشهور یا قبل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ماقبل شین مصدری مکسور عیب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرموده حضرت رفعة الملة والدین مولانا محمد رفیع الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضماً و کسراً اقواء و فتحاً و سکوناً ایضا
اصراف و ازین تفصیل معلوم شد که این عیب و عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
اما سکاکی هر دو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل ویسمی
مثل منزلو امع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلو او منزلی اصراف **و تبدیل روی یا**
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی ست باسم **اجازت** هم بزای
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از اتحاد روی و هم برای مهمله ماخوذ
از جوار یعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست براینکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد غایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف اکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغییر آن روا نیست چون تکرار نیاید یا تغییر یابد قافیه باقی نماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و همین عبارت جواب در دفع

[illegible]

اعتراض عطاء اللہ حسینی کہ بر شمس قیس در تعریف ردیف کردہ بود باندک تغییر آوردہ و مؤلف

گوید کہ عیب قافیہ عبارتست از مفارقۂ صفت محمودہ از قافیہ و مفارقہ را چنانکہ گاہے

اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات ہمچنین گاہی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال

ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد **و با غیر آن** ای و تبدیل روی با غیر

بعید المخرج کہ قریب المخرج باشد مثل با و میم و ہمچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و

ہمچنین ہای عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ہا چون صباح و سیاہ

و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی ہست باسم **اکفا** و این در لغت رد از مقصد و گردانیدنست

و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در میگرداند کہ عبارتست از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار

در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج

نوشتہ و گفتہ کہ این یعنی اجازت نوعی ہست از اکفا و ظاہر امراد او از قولہ بی اعتبار قرب مخرج

آنست کہ اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر ہمین قرب مخرج بود اجازت

پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر ہر اجازت صادق باشد و اجازت

بر بعض آن و لہذا گفتہ کہ نوعی ست از اکفا و این مخالف قول اکابرست قال السکاکی

فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالبار مع الکرم بالمیم او کرخ بالخار و سمی ہذا العیب

فی متقاربی المخرج کالباء والمیم اکفاء و فی متباعدیہ کالخاء والباء اجازۃ بالزاء او بالراء

و ہو اعیب انتہی اما اینقدر ہست کہ صاحب قاموس نیز ہمچنان گفتہ ہست حیث قال و الاجازۃ

فی الشعر مخالفۃ حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیۃ طاء و اخری دالاً و نحوہ

انتہی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران ہست و در اکفا نیز از قول او طرفہ

تعمیم یافتہ میشود چنانکہ گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف

بین هجابها او اقوی او افسد فی آخر البیت ای فساد کان وجامع این هردو عیب یعنی اقوا و اکفاست این شعر نظامی ؎ چو بر در بازند تیغ پلالگ * بماهی گاو گوید کیف حالک * چه لام پلالک که بدل از رای مهمله است مفتوح ست و لام حالک مضموم و این اختلاف اقواست وکاف اول فارسی و دوم تازیست و این اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که باوجودیکه کاف عربی بعجمی قافیه شده لام حالک که باعث برقاعدهٔ نحو مضموم باید کرد جهت قافیه پلالک مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبه جواب فرمودند که مقوله گاو ست و گاو نحو نخوانده اند والعهدة علی الراوی انتهی و اعادهٔ قافیه تمام یا آنچه بتکلف ازو کرده باشند لفظاً و معناً در کمتر از هفت بیت جز در مطلع که عبارتست از اعادهٔ قافیهٔ مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از هفت بیت بود خواه زیاده مسمی باسم **ایطا باشد** چه ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیه را مکرر آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیده باشند و بعضی گویند که ایطا قدم برجای قدم دیگر نهادنست در راه و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیه قدم برجای قافیهٔ دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بهر کیف قید تمام بجهت آن افزودیم که داخل ماند در ایطا اعادهٔ جمیع حروف و حرکات قافیه در ضمن کلمات و الفاظی که محتاج بترکیب نباشند چون کار و باغ و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچه جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را در قافیه دخلی نباشد برابرست که تمام مرکب بعینه تکرار یابد یا جزو فقط مثل خوشتر و بهتر و منشد و خردمند یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش یا جزو دوم قافیه بود و تمام مرکب بعینه تکرار گردد چون دانا و یاران و گفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ماقبل ست و در یاران و گفتار دو حرف با حرکت ماقبل و قید آنچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعادهٔ

له تو [illegible] مرکبی [illegible] [illegible] بجا لفظ [illegible] [illegible] بود [illegible] و آن جزو لفظ [illegible] ۱۲

قافیه قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار
و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف یا الف و نون یا الف و رست و بس نه اعادهٔ حرف
ماقبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هرجا بمعنی دیگر بود محقق گوید که ایراد لفظ
مشترک مانند عین بمعنی مختلف ایطا نبود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی برین تقدیر
اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه با رادهٔ لفظ داخل در ایطا میگردد و حال
آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی
گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد هیچ یکی ایطا نبود نزد خلیل از
فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی
شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد
با حد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم
برای ندا او لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و بار یکا که یکجا
الف جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود
و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند
مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبه مونث و دیگر غایبه
او و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما
برجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست انچه
سکاکی گفته و من العیوب ایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معنا
فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب
من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما یدخل فیه و نزول المعروف لذلک

منزلة المغایر للمنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کرد و نکرد لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی پس
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر میم باشد و یا وصل بود بهر معنی که بود البته ایطاست باقی ماند
سخن درینکه اعاده های امثال شناه و قباه هرگاه با هاى اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد پس اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دوست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبر ست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز یا شد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالبا ابیات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگر ست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیه حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیه حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا اعطاء الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکشد اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که از مطلع دورتر باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد پس وجه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیه حقیقی او

آخر ابیات ست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمهٔ روی یا قافیه گفته اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کرده اند یکی خفی ای انچه تکرار قافیه در و
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای انچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا انچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون پرآب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مؤنث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلاً اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت در شبی و در بلبی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان ست که اگر در سرا و جا و پا و انا آرند بیقین گوییم که الف روی است
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بلند شانا و مکانا و دانا ایراد کنند بیقین بدانیم که این
الف وصل ست و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر بای موحده هست آوردن در میتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه هست و اگر با سر و بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر یا دو می جمع کنند ایطا باشد این ست فایدهٔ جلیله درین بحث **و قافیه مشتمل با عیب**

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریبست وخواه مطلق ایطا مسمی ست باسم **شایگان** و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار درو بود چنانکه
رشیدی گوید ع ابیات پر صنایع دوشیزه من ست * بی شایگان ولیک به از گنج شایگان * و تکرار
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیمزد
ومنت کنند چنانکه مشهدی گفته ع مفرمای درویش را شایگان * انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهرکیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت ست از ان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مترشح ست از انکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هریکی را مثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یا و نون نسبت چون آهنین و پشمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته اند که این با احتیاط نزدیکتر ست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبر ست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و از انچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ع من خائف چنان یادم کو زلف تو جنباند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * و همچنین برساند و براند و بخنداند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده ایم نور الدین بن احمد گفته بعضی از قوافی شایگان یعنی آنکه روی او حرف مشهور الترکیب باشد چنان ست که ایطا نیست مثل زیبا و جانا و باریکا یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جائز نیست انتهی و این قول دلالت دارد برینکه شایگان قافیه ایست که روی او مشهور الترکیب و مکرر باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس در هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون دانا و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و مآل این هر دو تقریر آنست که شایگان قافیه ایست مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد غایتش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب در اول کرده نظر بر نفس زیادت او و محمد بن قیس بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع در آن مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هرگاه از قافیه مرکب یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل و دال مضارع و امثال آزانه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیایند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظائر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خند ان و دانا پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکور شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها و گرد امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود کما لایخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و از ینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع ست و بس و این امر بغایت
غریب ست چه بمذهب قدما که قافیه او اخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر و نیز تامل ست چه جای
شایگان و بمذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بمطلع وجهی ست و قافیه بترکیب لفظی
بالفظی دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رهست و بیدست و بارم و معنی جرمی
که بر پس زین اسپ بندند و افشاردم مضارع از افشاردن و بمیم متکلم این قول معطوف
علیه ست و قوله و تحلیل معطوف بران ای و بتحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شادی
دارم و بادیدارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ بامسمی ست بام معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه باین هردو ظاهرست و قسم اخیر از قافیهٔ معمول ای آنچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف ست غالباً ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب خواهد بود و ضابطه درین باب آنست
که هرچه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دارند و مقابل او را معمول بهرچه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلاً قافیهٔ موصوله بود کرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و درم و جرم بالتزام حرف را بود برم را معمول بترکیب خوانند
نه دیگران را معمول بتحلیل فافهم عطار الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند
اما متأخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته
که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر ردیف فاصله آرند داخل عیوب میگردد انتهی و
وجه آن ظاهر آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن
لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند **و ایراد آن**
ای ایراد قافیه **بی فائده** دیگر غیر از آنکه در عداد قافیه درآید مسمی ست باسم لغو و وجه
تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که یا لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن اختصاص
نبود مثلاً اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی
ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را بجز رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از آن جز ذات
واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی خصوصیت
باین لفظ ندارد بل عام ست بهر اسمی که دلالت بر آن ذات مقدس کند
و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بدو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را دو جزو
گردانند یکی را قافیه دارند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام
رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی هست

ای شادی عید چون بکام دل اع	دائم شده محبوس درین غمکده مع
دو درم بر اهل دل گر آزادی م	بوس ست بر سم عید هم از تو طمع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی او آخر بیتی با اوائل بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین رباعی امیر خسرو دهلوی

	وز حسن کسی ترا نماند الا		خورشید که هر صبح برون آید تا
	خدمت کند و پای تو بوسد اما		پای تو بسوی او که تا بوسد پا

مسمی ست باسم **تضمین** و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین با ذمهٔ مدیون پیوند د و درین مقام نیز جزو بیتی خود را به بیت دیگر پیوسته ست و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر افتد و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه و قتی ست که در ضروب افتد و بس بنابر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنابر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جملهٔ عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آنرا بر کلی عادت کرده اند که گوئی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالبا ظرافت و احیانا امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و پیش از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر بعیب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که اواخر ابیات محل انقطاع تام ست و گوئی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بمعنی که نیمه کلمهٔ مذکوره بود و فساد یکه در ایراد الفاظ بمعنی است در کلام مخفی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

باشند و اگر تعدد وزن بود در مثنوی بود چه در مثنوی قافیه هر بیت جدا بود

از انکه در اول مصرع اول یا آخر مصرع دوم باشد فافهم فانه دقیق و این هر دو توجیه دلالت میکند بر انکه این عیب گو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه باعتبار مجاز بود چنانکه کلمهٔ روی را قافیه گویند بمجاز و عدّ قسم ثانی ازین باب محل نظر ست چه معنی اول بثانی محتاج یکگونه توضیح ست وبس و این را هم از تضمین و هم از عیوب دیگر نشمرده اند شارح فارسی قصیدهٔ خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده لیکن محتاج باشد بسوی ثانی و از انکه مفسر و مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین نمیگویند و از عیوب نمی شمارند انتهی پس ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجهی نباشد **تنویع** ای اختلاف **غیر معتاد در عروض** هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد نیست موافق سکاکی در مفتاح **یا تنویع آن مطلقا** معتاد بود یا غیر معتاد در بحر **کامل** اما تغییر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شاعر از عروض سالمه که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیدهٔ خزرجیه مسمی ست باسم **اقعاد** و الاقعاد از یقعد و این عیب شعر را از رواج یا شاعر را از شهرت می نشاند. و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرّع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا در ین مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح اقعاد را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرّع باشد یا غیر مصرّع از بهر آنکه عروض محل صالح ست از برای قافیه اگر شعر مصرّع واقع شود کما قال لکن انتظمه فی سلک عیوب القافیة نظرا الی ان محل العروض محل صالح للقافیة بوساطة التصریع و این مبنی ست بر انکه اواخر مصاریع اول اشعار مصرّع قافیه بود و **این تغییر و تنویع در هر ضرب** ای از هر بحر که باشد مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست مسمی باسم

تحرید بجای مهمله من حرّد الشی تحریدا عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی
تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل بشرط اخلال وزن
در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست بازکشیده اند
بخلاف عرب که هرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ؎ وقاتم الاعماق
خاوی المخترقن ٭ مشتبه الاعلام لماع الخفقن ٭ چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک
کرده تنوین زیاده نموده واین موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه
را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ؎ لما رأیت الدهر جما خطله ٭ های وصل ساکن
بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده واین واو را حرف تعدی
و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند
اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوئیم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت
اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این
بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و ازینهاست
ای از جملهٔ عیوب قافیه هست یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر تا شایستهٔ قافیه
گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بگاو قافیه شود چنانکه ؎ گر خری دیوانه شد زنگ دم گاو ٭
بر سرش چندان بزن کا یا بخواو ٭ و ازین قبیل ست سوفال از سوفار جهت قافیه بجال و قال
و عطار الله گوید که اگر بپرتو اشارتی برین عمل تابد بطراقتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین
کرده در بیت دوم این دو بیت

بهر وزین مصر فتهای پر از ریو ... سهر مار آکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین معنی که گفتم ... ز نخدان نگار خویش را بیو

چه عیب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظرست چه استعمال این الفاظ
بصورت مذکوره نه از ضرورت قافیه هست بل بتصرف اهل لسان ست پس از ما نحن فیه نیست
که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین
نمط باشد درخور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن
آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب
که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدر الدین جاجی کرده ع ای شاعر از ندانی
الکفا نوع اقوا * بر دفتر مصادر هذا انهم تو هندی * در هندی تبدیل زای تازی بذال
معجمه الکفاست چه روی آن قصیده زای معجمه امثال بازی و سرفرازی تازی ست
و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه
ندانی الخ دیگر **اختلاف آن** ای اختلاف روی **در ظهور و خفا** باینکه بلحاظ ظاهر التلفظ
و جای دیگر مختفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شه را و کله را و ازین عالم ست در شعر سنائی
ع نیک نادان در اصل نیکو نه * بد دانا ز نیک نادان به * عطار الله این قطعه را در مثال آورده

نقش بتان معنی پیداست از بیانم	هر بیت من نظر کن بت در میان او ده
وز دودهٔ قلم ما چون شمع زنده نامم	بنگر که هست یکی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهر ست بحسب تلفظ و در
قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظرست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای
مختفی نیز مستعمل شده بدر جاجی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نه بود * گرمی را
بشب چارده بینی انور * عرفی گوید ع بسلک یازده عقدی گران دو لولو را علی ست
ابر سطیر و بتول دریابار * و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتجلیل ثنائی از جزو ثانی ده اراده کرده ولطیفهٔ برآورده کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها باده ٭ لیکن اینقدر هست که های ده جزو در وقت ترکیب اسمای عدد مختفی نیامده پس در لطیفهٔ مذکوره مسامحت باشد ومی تواند که قافیه معمول بود بتجلیل دوده و در روی واو بوده حرف ها پس تمثیل باین شعر روا نبود اما جزم باینمعنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم مالایلزم باشد **یا اختلاف** مذکور در **تقیید و اطلاق** حرف روی باین که یکجا مقید وجای دیگر مطلق باشد چون در دراو کرده را وشاد را و باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی ونظارگی نیاضی گوید ٭ دل هودج و دیده بارگی بود ٭ هر موبه تنم نظارگی بود ٭ چه رای بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست ورای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره است بیای مصدری وهای آن بکاف بدل شده وازین عالم ست پادشاه و پادشاهی و چیز است گزیر ست و گر محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع وحق آنست که ما گفتیم **یا اختلاف در اشباع مجری** باین که یکجا سر من بر وزن فعولن وجای دیگر سر من بر وزن فعلن باشد **و دیگر اختلاف قافیه بزیادت** حرفی در یکجا **و نقصان** آن در جای دیگر چون کار و سه بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان نماید عیب نماند چنانکه نماز شام که از گردش قضا و قدر ٭ ز بام چرخ در افتاده خسرو خاور ٭

و پس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم ٭ بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیدهٔ ابرار ٭ که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر **اختلاف قید** متباعد المخرج باشد چون خرد و ذرد و ضرب و سلب یا متقارب

المخرج چون بحر و نهر و وحی و نهی اما اول افحش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد خامهٔ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد ذکر حاجب و ردیف را ردیف این سخن ساخته من بعد ازین تگاپو بر آساید مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار ست و در اصطلاح ارباب این فن عبارتست از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم مالایلزم مکرر گردد و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و ازین قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط آن باختلاف قطعاً و قید غالباً ازان افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید و نیز باشد آن لفظ مکرر پیش از یک قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از یک قافیه افتد چنانکه درین رباعی مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان نور — هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز نرود براو و بر سلطان زور — چشم بد خلق ازو و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جائی دیگر ازان بیت بود کما لایخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه ازین قید خارج شد ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذوقافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان — درج گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانهٔ دل شدند غمهای کهن — با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر کما مر یا در حکم آن ای در حکم مستقل چنانکه

زده عشق تو آتشم در جان * سوخت جانم بوصل کن درمان * و مناسبت در معنی حقیقی یا
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون بیشتر از قافیه حقیقی ست گویا پرده داری ست بر دروازه
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و با همه اعتبارات حاجب
را و تقیید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیه دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه ما یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس می دیده کند وا نرگس می بعد از آن گوئی ردیف غزل ما نرگس و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه ست هیچ معنی ندارد همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شید از زار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصراع
ردیف افتد چنانکه ع ای دوست که دل زبنده بر داشته * نیکوست که دل
زبنده بر داشته * و چنانکه ع من در غم هجر و دل به دیدار تو خوش * تن در غم هجر
و دل بدیدار تو خوش * و چنانکه ع ای در دم امیگذاری * بی در دم امیگذاری * و آنچه محقق گفته که بعد
وصل هرچه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتداءً واجب نیست اما چون آورده شود تکرارش واجب افتد و تغیر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بدان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن و معنی احتیاجی بدو باشد و الا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ؎ هر آن مثال که توقیع تو در آن نبود ٭ زمانه طی نکند جز برای حنا را ٭ خاقانی ؎ میخ زری از پی بهارا ٭ مر حلقهٔ درع مصطفی را ٭ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی نه بهر کما قیل آما میگوئیم که لفظ را درین مقام بیفایده محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ؎ ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز ٭ مرا غبار بلند است از مزار هنوز ٭ چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس علم تمکین ردیف را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما عیب دارد و جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه نگوشته بر تماشائیان این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب و راه نظر در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الردف پس ردیف بیش از روے باشد و هر چه پیش از وی بود باسم حاجب لائق تر باشد از انکه باسم ردیف و بیان این مرام آنست که ردیف هر چند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبه و بنا برین بر شعر گرفت کرده اند که گفته است

ساقی بده آن گلگون قدح را ٭ نایافته از آتش گر تفت را
نزدیک امیر احمد منصور ٭ برگو شک بر این شعر مردف را

وگفته اند که این شعر محجوبست نه مردف وجواب آن انچه شمس قیس گفته است که بنای
شعر در بستن قافیه ست پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
وکلمه ردیف بعد از اتمام قافیه ست پس باسم ردیف اولی باشد انتهی ومرادش انست
که چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هرچند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی مقصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً
وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
وددر مردف حکماً وچون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود واز قافیه
هم لفظاً وهم رتبةً مؤخر باشد وآمر واقعی آنست که تسمیه کلمه مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر وپس
وتوجیه باینکه نظر مردم اول بر قافیه افتد وامثال
آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

بی نقابی شاهد خاتمه رساله

گیست قلم از جولان صفحه باز بود دست تصرف
از دهن این نحریر کوتاه گشت قبول طبائع
ارباب شوق روزی این
شکسته بسته چند باد

صهبائی آخر از رخ احباب شرم دار این تحفه نیست لائق نذر سخنوران		این تلخ وخشک پیش عزیزان چه میبرے گوهر بحر وگل بگلستان چه میبرے

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی است متن متین نسخهٔ لطافت آگینی است که مسمّی بوافی است

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده ٭ و نعت فصیح موجودات که از
اقرار ثبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده خارج از حد بیان ٭ و بیرون از دائرهٔ امکان است آیین
پیرو سخن سنجان صهبائی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با استعداد
استبداد اعزهٔ صاحب کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته ٭ و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا آن زمان
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم
ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بسست ٭ و مطالعهٔ آن از جهت
اختصار در خور اوقات هرکس تنگی ظرف عبارتش از خشینک نامنصفان مصون ٭ و از انگشت
اعتراض کج بحثان مامون باد بعنایة الملک القدیر و هو حسبی و نعم النصیر ٭ قافیه آنچه مکرر باید در حکم آن باشد
وجوبا در ضمن او آخر مختلفهٔ منظوم یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخرین یا بمنزلهٔ آن روی
و ماقبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد و یا ساکنی اصلی یا زائد و مجموع
مرکب و روا نیست جمع مشبعه با لینه نزد قدما در یا و پیش متاخران مطلقا و ساکن غیر ردف
قید و بقولی ردف اعم است از مده و روی با زائد مضاعف و این در مقاطع مقید ولی توجیه
باشد و در غیر آن مطلق اگر با بعدش ساکن بود و دوم مجرای آن حرکت اول بتسمیهٔ دیگر
والا بحذف یکی یک حرکت دارد و با اثبات هر دو و هیچ یک مجری نباشد اما با خلط
دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در هر دو حالت و تضاعف روی بنابر اصل و تفصیل
مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت پس یا عدم اعتبار تقطیع یا با تعمیم ردف اتباع جمهور اولی است

و از اعتبار استحسان در تکرار حد از التزام حرف قیام و آمام مثلاً املاع نماند و هرچه پس آید وصل
و آنرا اصله نیز گویند و خروج و مزید که آنرا نائره نیز خوانند و نائره بود بترتیب حرکت از ماقبل
ردف و قید حذو و از ماقبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل و مابعد آن
نفاذ روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ماقبل و موصوف بود بماقبل و مابعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بمابعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوی وصل اما عدم اشتراط در هر دو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
و القاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش و نه است و بر قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم شش و نه
و حد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی است مقدم بر و با حرکت ماقبلش یا و بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف ضمه روی
بکسره اقوا و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی بابعید المخرج اجازت
و با غیر آن اکفا و اعاده قافیه جز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه باین عیب شایگان
و بترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه و ردیف است غالباً و امتزاج روی و وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تجرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از اینهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف در صنعت لزوم مالایلزم حاجب مکرر بیک معنی بیش از یک قافیه
یا در دو مستقل یا در حکم آن ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رمز

بنام آنکه بر علمش هویداست
اگرچه راز دل مشکل معماست

سر مینای عدل ارزانیش کرد
فلک کس را طرب پیمانیش کرد

اگر رنگیست از روی گل اوست
وگر بوییست از جام مل اوست

بچشم آنکه دائم در حضورست
شرر هر جا جهد از سنگ طورست

بحرف او که در هر دل نهانست
گیا کز خاک خیزد تر زبانست

نیفتد تا کسی از جهل در چاه
چراغ از نور دین افروخت در راه

چه دور ار کس وگر ناکس شود مست
که ساغر در کف دریادلی هست

عجب نبود که هر دل می بجامست
که ساقی سخت بی پروا خرامست

همه از باده اش قانع ببوییم
اگر صوفی وگر رند اوایم

بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت
بهارش لاله گفت و سادگی داشت

بشوقش رفت کار دل ز دستم
خرد گو هرچه خوان من رند مستم

تو در دل وز خودم صد شور در سر
خداوندا مرا از من برآور

نخواهم جز تو ور خواهم رسولت
که آیین خوانده بر حرفش قبولت

شفیعش کن بروزی کز غبارم
نشیند گرد بر دامان کارم

بزیر سایه اش پرور دهان روز
که گردد خور بفرقم آتش افروز

بدستش ده زمام نامه جو است
چو پرد نامهٔ هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نامم تست غمها | که در دستش عنان خلق بسپار
که ما نا رفته اندر دادورسی گاه | نویدی بشنویم از خلد در راه
پی تسکین جوشش آتش بیم | بیک ساره مهر دهد در راه تسنیم
چو بینم رحمتش را انسان دوم پیش | ببینم از رم پهای او سپر خویشش
بگیرد دست و بر کوثر نوید | دهد چندی غوطه و داغم بشوید
درود از ما بکن نزل جمالش | سپر ما خاک کن در راه آتش

اما بعد صورت آئینه حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر در گریبان اندوه و ملال وحشت گزین بیخودی پناه بی‌سر و پا عجز دستگاه بر آئینه ضمیر روشن طبعان و اینمایه که از گنجینه علوم رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعله ادراک کامل چراغی نه افروخته علی الرغم نارسائیها هوای تحصیل صناعت معما در سر کرده بجستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورده در پیشین زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن پر در سر اعتقاد که فراضه فراضه از سکه خانه کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوش چشمه دریادستگاهان در ظرف حوصله نگاه دارد که حصول گنج بوضع این گدائی نه رونماست و جریان سیل بهمین قطره ذری چهره کشا از سرمایه کمی و سایه تحصیل این غنا گشت جلی سمت مطرز بطراز بلاغت و کلاه بجواهر فصاحت دستاده جامه خانه استعداد و فخر خانواده فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مورد انظار لطف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی و بلندی مقاصد

پندار تفی بر روی حاتم میگشون تا بگوهر خود نامهٔ انسان دیگران نتوان شست و بجای تمکین خویشتن چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را ز تمیز نکات زبان دراز نهاده‌ام و دوات را در اظهار کمال نکنها در دهن نهاده در خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم گشوده اند و جادهٔ عالم قدس بجا مهام وا نموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم — پردهٔ سحر سخن آراستم
تافته از رشتهٔ فکرت کمند — بر شده بر کنگرهٔ چرخ بلند
بردم سر از نشئهٔ معنی عجیب — مضطبه[له] یافت در گنج غیب
فرق خود از خواب فرا افرازدم — پا بسرا پردهٔ مینو زدم
عالمی آراسته چون نو عروس — یافتم از چشم بد اندیش دور
گلشنی آراسته تر از جنان — دیدم از انسان که نه بیند جهان
شبنمش از نکته تر بود به — سبزه خطش گفتم و بنمود به
سرو که نوخاستهٔ مست بود — آه علم می شد و زو پست بود
سوسن آن باغ چو من تر زبان — داده ز صد نکته بهر کس نشان
بیشترک رفتم و دیدم ز دور — روی عذر و زنده تر از شمع طور
تیغ تبسم ز مژه تیز تر — لطف ز نازش ستم انگیز تر
تا بکشایم مژه بر روی او — کرد بدل آن مژه ناخن فرو

[له] اگرچه بصاد مهمله مشهورست اما بضاد معجمه [illegible]

دیدنِ او بر در سر هوش را | شوق کشود از پیش آغوش را
گفت جنون پای گشا پیشتر | خنده زنان گفت که آهسته تر
چون لبش از خنده نمک ریز شد | زخمم ازان خنده نمک خیز شد
پای ز سر کرده برش تاختم | بر قدمش فرقِ خود انداختم
لطف بر احوالِ من از سر گرفت | خنده زد و سر ز قدم برگرفت
گفت که من محرمِ دیرینه ام | جانِ بیِ دل دل زبیِ سینه ام
جلوهٔ من عرض نقابی نداشت | نور نگه منع و حجابی نداشت
عمر بنظارهٔ من باختی | یک نگه شوق نینداختی
آری ازین جلوهٔ خورشید نور | آتش اگر جست ز چشمت چه دور
چشمِ مرا آن رخِ خورشید تاب | مقرعه زد که در آمد ز خواب
شاهد از انسان که رخش گلشن ست | دیدمش القصه که طبعِ منست
تا برم از لعلِ لبش نوش را | بانگ زدم شوقِ جگر جوش را
گفت بچیزی نه گرت جستجوست | اینهمه آشیمه سری از چه روست
دید دلم از کفِ خالی چو پُر | پس بدر آورد یکی عقد دُر
عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل | پر ز دُرِ علم و نقود عمل
باز بمن بانگ زد ای بوالهوس | پای ازین بادیه کش باز پس
رو که حریفانِ تو در ماتم اند | مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره نه بد گفتمش آندم بچشم — ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل ستهی از وسوسه غم نبود — طاقت سرتافتنم هم نبود
رو بقفا پاے براه آمدم — ذره ز کف داده بچاه آمدم
عقد فرو زنده گوہر بکف — تاکه ازان جاده زدم بر طرف
آمدم اینک بنوا مستعد — مانده آرا بصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر دررہند — کوکه ازین گرسنگی دررہند
نعمتی آراسته برخوان ماست — ہرکه بود گرسنه مہمان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم — جاے ازین با تو حبا[1] می کنم
می که درین ساغر مینائی ست — در خم سینه صہبائی ست

[1] [illegible]

چون اطلاع برین جواہر قدس امریست از متحانات وو قوف برین نقود مہره کاریست از مقتضات آن گوہر فاخره را در سلک بیان اعمال درکشیدم و شرح طریقه استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان ہرچند بر رساست ما را بہجوم اینہمه معانی بی مہرو پاست ازآنجا که این شبستان شاہد قدس گنجینه ایست از رموز الہی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینه رموزش مسمی ساختم و شوق بی سرمایگان را نقد رائجی در دامن انداختم

فارغ شو ای ہوس که کنون از خزینه ام — دامن پر از گہر کنے و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا — گسترده ایم خوان و برو رنگ صد نعم

از آن ماچه بود ز انعام عام اوست
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض
فیضش چو پا که داد و هنوزش بلب صلاست

خوانی که چیده ایم بهمانی امم
خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
منعم بخیل و منع نبود دست متهم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی بر روی مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هر چند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمدد گاری تنقیح روی بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بپای مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات و تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و بتعمق نظر نیاز مفرط صورت نه بندد لاجرم چون این رساله نامی است بگنجینهٔ رموز هر مقدمه را بر مز و تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و لعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر را از مصحف قمر قمر بقا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانند باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد ست بعد از ارادهٔ سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز درین مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور ست گو بعد از ان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا سی یا عین یا
سی یا شهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفاظی که مدلول مه ست روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب ست مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر ست یا روی رای ملفوظی از روی حجاب ست و مقصود آنست که روی
ستر که سین ست یا روی حجاب که حای مهمله مسمی ست بجای لام مکتوبی و رای مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر روزمره نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم ست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در سینهٔ او
بعینه دل رستم ست و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی بتحلیل دو جز

ساختہ یکی پیر و یکی دہ و از نقطۂ پیر گاہی ہمین لفظ پیر خواستہ وگاہی بال کہ مرادف
او ست وگاہی دل کہ مترادف بال ست مثل لفظ خور کہ باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند
و از عین حرف عین یا توبی نیز خواہند و از لفظ دہ گاہی ہمین دال و ہا مراد داشتہ
وگاہی عشر وگاہی نہ چہ اعداد دال و ہا نہ اند وگاہی باعتبار عشر لفظ دو گرفتہ چہ عدد
دال و واو دہ اند و اجزاء ان بلحاظ لفظ دو حرف بای موحدہ ارادہ نمودہ رمز بنمودن آن
دو جزو کردہ گاہی ازان حرف ب تحصیل نمودہ وگاہی ب را از بای فارسی
چہ یا پردہ عبارت داشتہ رمز لفظ دل را گاہی بمعنی مقلوب خواستہ چنانکہ
دل از ما گفتہ و ام مراد داشتہ وگاہی بوسیلہ آن حرف وسط لفظی ارادہ کردہ چنانکہ
دل از ما گفتہ و از ما باعتبار نحن جاہی حطی خواستہ وگاہی از دل بال و از بال پر ارادہ
کردہ بمثل آنکہ در لفظ پیر گذشت رمز گاہی دل از ابر دگفتہ شدہ و بای موحدہ
از اب انداختہ چہ دل عبارت از دل ہا داشتہ چون دل اب کہ با باشد ازان انداختند
الف خود ماند رمز از لفظ ما گاہی اب خواستہ وگاہی نحن و گاہی ہمین لفظ ما وگاہی
عدد آن کہ چہل و یک باشد وگاہی ہفتاد مراد داشتہ حرف عین گرفتہ چہ از چہل و یک لفظ
یک سا سی عدد باشد و چہل و سی ہفتاد ست رمز گاہی دل از ما گفتہ و نون خواستہ
چہ از ما چہل و یک ارادہ کردہ حرف وسط چہل ہا و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی داغ
است و چون در فن معما از داغ باعتبار تشبیہ نقطہ مراد دارند از کی نقطہ خواستہ
و ہای ہوز مد و ریا عدد آن کہ پنج ست با نقطہ پنجاہ باشد و از پنجاہ نون مراد داشتہ
رمز گاہی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کردہ یعنی احد و اربعین خواہ از احد ہمین احد
و خواہ لفظ یک و از اربعین ہمین اربعین یا چہل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

همین ترکیب عزلی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و ازان نقطه و
از اربعین چهل گرفته دل آن ها ی هوز گیرند و سر درین آنست که چون نقطه از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عدد می باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچه در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و نقطهٔ به دلالت دارد بر
اولیت نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل نقطه پیش از عدد ست و
باشد که دل از ما گویند و باعتبار اَم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار سمی سه ج دلو
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بهر حوت یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابواو ترکیب داده تحلیل بدو جز بکار برده
یکی بر دیگر دو و بر ر او اسطهٔ اسقاط داشته و از دو گاهی باعتبار عدد دال و واو
خواسته و گاهی بای موحده رمز لفظ نار را از نابود جدا کرده گاهی همین نا خواسته شود
و گاهی لا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل بتفصیل دقائق
این رساله بسهولت پی توانند برد و قلم جاپاک رقم صهبائی ابریز ازیشان ما تخواهند آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود شش بر وجه اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحب دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامهٔ بدیع رقم داد این
فن بطرزی جداگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادهٔ قویم نپوید و در طی این طریق سلوک خاصیکه پی سپر یکه تازان عرصهٔ این

تدوین نباشد فراجوید لاجرم نموده می آید که معما انچه برمز وایما دلالت بر حروف مکتوبه
مقصوده داشته باشد انچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلهٔ کلام باشد و این کلام منظوم بود
یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست ازانکه از قبیلهٔ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا
جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت
و منثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او
برمی آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن ظل الله یعنی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی
اخلاص بر حضیض آستان آنقبلهٔ رهبان باد و ماه تمام برج جلالت از مبدأ حشمت تا
نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب
اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لط
باشد پس سلط شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام
سی ست و مبدأ حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب
با شجاع بود بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع بد و دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین
ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ کر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع
نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول
بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظهٔ ترادف در لفظ دانه
اهم حبش و از دوم تحلیل سه جزو و تبدیل الف بلفظ ری و رهی و از سوم تحلیل

حاجی بدو جبنہ و ترکیب جبنہ و ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بدو جبنہ و تبدیل حاجی حمد بجیم محمد
صورت بستہ و یک کلمہ مثل برادر کہ بتحلیل سہ جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشتہ و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت در قم ہندسہ ہشت ارادہ نمودن یا سہ
انگشت قریب دندان علم نمودن و ازان یکصد و یازدہ مراد داشتن و باز ازان لفظ قبا
ارادہ کردن واز دندان سین گرفتن یا از تصویر شیر بعلم اسدی بردن یا بقد و دہان
اشارہ نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
وازان عثمان فہمیدن و قید رمز و ایما از بہر اخراج موشح ست کہ حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نہ بہ رمز و ایما و قید حروف مکتوبہ از بہر آنست تا معلوم شود
کہ تحصیل بعضی حروف ملفوظہ غیر مکتوبہ مثل واو داود و طاوس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو لہ و یای بہ و ترک بعضی از حروف مکتوبہ
غیر ملفوظہ مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی کہ بالف مقصورہ متلفظ ست نباید
و بر بعضی ازین کلمات مذکورہ مثل داود و لہ و بہ و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و سلمی

	مشتمل ست این معما			
	دل از ما بر دو آخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	

اول داود از لفظ آن لعل مرادف ذا خواستہ چہ ذا در قریب و لعبید کثیر
الاستعمال ست کما صرح بہ النحاۃ و این بر ماہران فن پوشیدہ نیست و بتصحیف
واو گرفتہ و چون آمہ روی خود کہ الف باشد ازان پردہ کند دال باقی ماند چہ در لفظ
داد حرفی کہ روی او مہ باشد بجز الف نیست از بہر آنکہ از مہ سی خواستہ و از سی یکی

ور روی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست و گفته دل ازما و ام بدست آورده
وازان مترادف آن خواسته و گفته برد و آخره و تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش و سیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی له از مه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی مه که بعمل کنایه حاصل شده
و آیه اله لقاب ازرخ کشاید ثالث به از بمود ب حاصل کرده بعمل تخصیص و ازما
ارب خواسته بعمل اشتراک و ازان باسلوب حرفی سه گرفته و ازان بعمل قلب بس
اراده کرده که دل عبارت از انست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمر شد از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و ازان ع گرفته باسلوب
حرفی و از خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین ابجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از ماتحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن جای مکتوبی ست بعمل انتقاد
و برد و تحلیل و ترکیب کلام فی و او د جزو اولش و سیلهٔ اسقاط دو از جا گردیده
و ازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمر گذشت و از
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و روی ان
لام مکتوبی ست و دل از لفظ تا بعمل قلب ام ست و ازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمر گذشت
چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته و ازان الف خواسته
و از روی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل یا چنانکه در
اسم مسطور ست باز موضع خود نشانده سابع عیسی از مه و خود ع مکتوبی و در سے
ملفوظی بدست داده و بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف

بال تحصیل نموده و گفته که دل آزمای لفظ بال با حاصل ست و بعبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده دور اکه عبارت از بای
اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و از ان باسلوب حرفی سی خواسته ثامن
موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه بمه و از ان عین ملفوظی اراده نموده کما مر فی
عمر و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس و جامه
در امثال این مقام زبان زده خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی را که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و از ان بعمل
ترادف مو خواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تاسع کبری از مه ماه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده پس
بعمل تبدیل یک حد صورت بسته و حد بعمل انتقاد و اسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل بر دو جز بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال دو و ادو ده ست از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ بر چیزیکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس بر بای موحده حاصل گشت و دل آزمایای تحتانی مکتوبی ست
کما مر مراد اعاشر سلمی از چو آن دال بدال مهمله گرفته چنانکه در اسم داؤد گذشت و از ان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه اکسی ست روی خود نمود پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما بر که بعد از تحلیل بهم رسیده و اسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرد و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد و از ینجاست
که میر حسین معمائی نیشاپوری در رساله عمل تبدیل معمائی آورده و ماده این اسم بالف ثانی

حاصل کردہ کما لا یخفی علی ناظریہ و قید مذکور از بہر آن نیز تواند بود کہ رعایت تخصیص حرکات
و تشدید و تخفیف واجب نگردد چہ آن از جملۂ محسنات این فن ست نہ از ضروریات آن
و لہذا بیشتر معما برین نہج و سیاق یافتہ شدہ و میشوند و از ین قید لغز نیز اخراج یافتہ چہ
دلالت آن بر ذوات اشیاست بواسطۂ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای
تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکہ اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجاست کہ در تاویل اسم
در تعریف معما بعضے قید اسم کردہ اند گفتہ اند کہ لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را
چہ مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست کہ اسم و فعل و حرف نام سکیہا
بودہ اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر امثلہ بعضے از حروف مثل فی و من
و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشرنا یعنی اشارہ کردیم و نکسب یعنی کسب میکنیم
و اکرم یعنے کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا
فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول فی چو مہ قمر ابفاست و قت روی آن و حرف تی بوسیلۂ عبارت دل از ما
بدست آمدہ ثانی من از روی مہ م حاصل آمد و چون دل یعنی حا از نحن ببر دند
و آخر یعنے نون دوم ساقط کردند نون اول فرخیرۂ دامان حصول گشت ثالث
عن ع از مہ ع گرفتہ و نون بدستوریکہ در من گذشت حاصل کردہ و درین ہر دو
حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفہ نیز توان کرد
یعنی خطاب بجای جملہ نحن میگوید کہ دہ ببر پس آن بشش آید و دو آوازان بحصول
انجامد اکنون نحن نون گردید و عمل التسمیہ مکتوبی ازان بمنصۂ قصد رسید رابع

اشتر نا از مه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب اسمی الف خواست و بتوسط لفظ خود
شهر گرفته وازان ها بتقاد حرف شش چهر دار است ازلفظ ما باعتبار رقم حسابی اهل تنجیم
چهل و یک اراده شد واز چهل لفظ یکی خواسته آمد چه عدد لفظ یکی چهل ست چنانکه از ده دو وار
سی یک کام دل اول کاف یکتو بیست و دال ی کی باعتبارین مختلفین از کاف بند سم
بست خواسته وازکی چل ترادف دال و چل تشبیه نقطه دست داده و بتن بست با
نقطه دیگر دو صد باشد ازان رمی بدست افتاد و ذیل لفظ تر و بمعنی حاصل کردواسطه
تحصیل ست نه وسیله اسقاط چون آنکه ازان لفظ آ آید اسم ثمر اتفاق افتاد نباید خاص
یکشب از مه یک بدستور یکه گذشت از لفظ خود خواسته و با نتقاد من گرفته دل ها
باعتبار آب باست و چل تسمیه یکتو لی اراده کرده ساده آکرم از مه بدستور سابق الف
گرفته واز خود لفظ یک و تعریب تبدیل الف بجای او آمده الف چهل گشته بعون فاعل نمود
ضمیر مه است بعض کنایه و تلمیح را ی لفظ بدست افتاد و عبارت از پرده نمود لطفی دیگر
نیز دارد که پرده برحرف ندکر مشتمل بر بست از ما بطور اسم رابع چهل و یک خواست
و پرده را وسیله اسقاط کرده دال پرده یعنی ما و لی بعد آمده و آن چل ماند و باسلوب
اسمی میم را بوضع خود نشاند سازد اکرمنا بعد از معمول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا
اراده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بیت چو آن مه ردی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه کن اراده رفت بعل اشتراک و گفته روی خود از پرده دال اسقاط میم مراد داشته
و گفته نمود دال از ما و یای تحتانی بتنزیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و واو
از آخر لفظ دو انداخته و شاید که عبارتی از معما حاصل آید چنانکه عبارت درد را بسر رساند

وعبارت دیگر را آنها برید دیگر از آنجا چنانکه **بیت**

چو آمد روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دا ابدال مهمله خواسته کما مر فی اسم داؤد و مترادف آن در دارداده کرده از مه بترادف و تلمیح و تسمیه او از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف شب خواسته بعمل تبدیل کلمه آ بجای شین شب آورده و پس از تحصیل لفظ پر که بعد از تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر آنچه ده است ب است پس بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکه در اسم ابجدی گذشت و بعبارت دل از ما باعتبار قلب و ترادف مینا گرفته و بعمل تحلیل و ترکیب برادو آخر گفته و باسلوب اسمی و تالیف تاخیر یای موحده آن از حرف ری اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کما مر فی داؤد و لفظ مه رهی را اسمی شد و ازان مها صورت بست و از پر بای فارسی آن بتازی تبدیل یافته و دل از ما بعمل قلب ترادف و تسمیه حرف تی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در برد و واو عاطفه خطاب بلفظ دو کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمه آن مه و شود سی بجای الف آن در آید و کلمه سین پرده کشاید و گفته خود از و تبدیل تس آن بکلمه از خواسته ازین حاصل نموده و پرده نمود گفته و حجاب بدست آورده دل از ما برگفته و جای حطی یا سقاط مثلی از محصول سابق انداخته و بعبارت و آخر کرد نابود بای موحده انداخته و مقصود عبارت از چیز لیست که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفت پس خارج گشت آنچه بالاتفاق ازین عالم دست دهد چنانکه و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها آیتی ست از سوره هود و از لفظ هو و ناصیه دابة بعمل تنصیص و انتقاد لفظ هود بر می آید یا قاصد اعم باشد ازینکه مصنف بود یا غیر آن پس علم اطلاق معما بر هیچ امور اتفاقی نظر بر

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف متحقق شد که قید سهم و کلام موزون چنانکه بعضی
در تعریف معما بکار برده اند جملگی بنابر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون
مقصود از معما استخراج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف
که مادهٔ مقصود ست و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد و الا حاجت
افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که
مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل را بمدد و معاونی
احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسهیلی نام کرده اند
و گاه با اینهمه بتخصیص حرکات و امثالش اشارت رود چون اینمعنی از محسنات ست نه از
ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر اعمال ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را
تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا
که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش بر اینها وجوب پذیرفت و پیش از شروع
در مقصود نموده میشود که آنچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده ذخیره
گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد
باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر
کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را
اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه
مسمی سازند چنانکه در اسم علی و عمر بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول علی به اینمعنی و ازان باسلوب حرفی ع خواسته و از عبارت بنمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از ما آم گرفته و از ان تی بدست آورده و گفته بود آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته ثانی عبهر از مه ع خواسته و بواسطهٔ لفظ خود شهر گرفته و روی آن تب نمود در اسم اول لفظ مه و نمود و دل از ما و دو ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از مادهٔ اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و نمود از اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول تب و آخر از اصول متممه و در اسم ثانی لفظ آر و له از ان بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن درآمده چون مه و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق انچه نوعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مداخلتی و دهد آنرا لواحق حسنه گویند چنانکه در اسم رماد

چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

خود از پرده عبارت از په است یعنی په معها و مهر وای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار تقدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان نمیشود بر لطف و حسن عبارت افزوده والا بجای آن دیگر از انچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت میکرد و این از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت و اشارت معمائی مدخلی ندارد باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه نامند و اگر کلماتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال اصول واقع شود که دلالت و اشارت آن معتبر ست با لقای حکم سابق و لاحق و ابطال

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول و رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و بلواحق مشوشه معبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از ان واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشے انضرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موہمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا وادم و اسما

	چو آنکه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از سه رای مهمله بلفظے خواسته چون روی آن ازان حجاب شود که مرادف پرده است رحجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد عای حطی از محصول مذکور بریده و دو آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی ادم از چو آن دا خواسته و ازان الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود باز بلفظ چو آن پی برده که عبارت از دا ست و مراد آن داشته که مه در الم مبدل بر وی داست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه در ادم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بروی سی ابدال یابد بلفظ اسم بعرصه شتابد گفته دل از ما برد و بالکه دل اب ست از لفظ آب برده الف بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موہمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موہمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده از لواحق مشوشه خواهد بود که در میان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایه این افاده در گنجینه استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای مستفیدان اندازم که صفای آب و شعشعه تابش آن لعل سیر لب در چشم آرزو

جا کند بر حاشیه خواران خوان این نعمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمائی مدخلی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نرسند مثال اول چنانکه در اسم داراب

چو آن مه وی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر گرد نابود

چو آن دا است بدال مهمله کمامر فی اسم داود و از مه رای مهمله مسمی و از خود اسم آن تحصیل کرده کمامر مرارا و بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پرده انچه ده است یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس بر بای تازی بحصول رسید و دل ازما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد بواسطهٔ لفظ بر دا از لفظ بر که بتحلیل بر ده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهملهٔ آن که آخر عبارت از انست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

چو آنمه وی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و تصحیف وضع دلالت بر زای معجمه مسمی وارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده نمود کلمهٔ بر حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمهٔ زی بر حرف نون است و این نباشد مگر زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستوریکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر لیس تا که اب ست دل آن باست و بعمل تسمیه

اسمی مراد داشته چون با از اب بیرون الف مسمی خواهد ماند و لفظ دو آخر خود را نابود کرد و حصول
اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد و چنانکه در اسم بالا دشیوا ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مه گفته و جیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده
رو حاصل کرده و نفه زا از پرده در صفت آن انداخته و بلفظ خود بازرو تحصیل نموده
چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف
رای آن اسقاط یابد و واو باقیماند و آن را گفته بنمود دل و بقلب عدد آن رقم دو بدست
آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و دو بای موحده از اب انداخته
و بواسطه عبارت آخر کردنا کلمه لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود
بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی
بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده بنمود عبارت
از ان ست واو و دال باقیماند و گفته دل از ما برد و موحده از اب انداخته
و دال محصول را دل که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست
و اگر است پرسی لفظ بنمود هم ازین عالم تواند بود و همچنین اگر در حروف حاصله
رعایت حرکات و سکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن و لطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

۵ چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری سی خواسته و باز بوسیله خود بکنایه
و اعمال مذکور و تسمیه لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آمده
پس کسره سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واضح گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری
مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
اکمل اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا شکوه ع چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود — از چو آن تا آبلل مهمله اراده کرده و مهر و
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تصدیر آن برای مکتوبی و از خود باز لفظ مهر
گرفته و از ان الف خواسته چه از مه سی و از ان یک و از ان الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر با الف ست مهر و گفتن آن درست باشد چون مهر را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما یا عتبار میم که مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضمایه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرده شه ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویداست و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بیکار نباشد
و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم نوبر و خلکان ع

	دل از ما برد و آخر کرد نابود	چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول نوبر چو آن مهر و گفته و لفظ آنمه را که مرکب تضیعی ست روی لفظ چو

ساختہ آنہو بدست آوردہ بای فارسی ترجمہ موحدۂ تازی بدل کردہ کماہر فی
واراب وگفتہ دل ازبا برد والف ومیم ازمحصول سابق انداختہ وچون درمعنی
شعرہی مرجع ضمیر کردمہ ست باضمار نہ خواستہ وازمہ ہمان مہ ارادہ کردہ کہ بوسایۂ
ترکیب تفصیلی جزو محصول سابق گشتہ بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیدہ بود واین
شعبۂ دیگرست از عمل کنایہ سوای اضمار چنانکہ درمحل خودش دریافت کنی انشاء اللہ
تعالی وچون آخر آن کہ ہای ہوز باشد نابود گردد نو بر بدست آید وباشد کہ اشارت
بہا باعتبار آخر ہمین لفظ مبہ شد کہ باضمار بدست آمدہ پس اسقاط مثلی باشد وفرق
این ہر دو توجیہ بر ناقدان بصیر پوشیدہ نیست ثانی خلکان ازچو آن داخواستہ
ومہر گفتہ وروی آن برای مہملہ مسمی بدل کردہ وگفتہ خود از پردہ نمود دل واز
پردہ ستر ارادہ کردہ وخود از ان کہ عبارت از پردہ آنست سر ست ولفظ
ستر او سیلۂ انتقاد مطلعی ساختہ چون سر حاصل اول کہ رای مہملہ مسمی ست
مقلوب شود رقم ہندسی آن مقلوب شدہ ششصد بدست آید پس لفظ آغا
گردد وبعمل تسمیہ مسمی مراد شود وگفتہ ازبا بردو واز چہل ویک دہ اسقاط یافتہ
سی ویک باقیماندہ ولا ارادہ شدہ کہ رقم آنست وگفتہ آخر کرد نابود واز لا
ارادہ نمودہ وعبارت از ان لا داشتہ کہ بعد از عمل اسقاط ازبا دستدادہ واز
بود کہ فعل ناقصہ ہست کان مراد داشتہ یعنی آخر لا کان ست چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید وخواہ دوم چنانکہ در سہم عابرسہ

	دل ازبا برد وآخر کرد نابود		چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	

از چو آن داخواستہ چنانکہ درداراب تبیین یافت واز مصرع نکتہ سنی چنانکہ

سابق گذشت چون دا با این صفت باشد که روی آن ع بود عا صورت بندد وازنمود بعمل تنصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند وخواه بدون آن اگر نظر بزیادت موحده گمارند ولفظ بر دهم دل ازما یعنی ب مسمی اکمام مرا آرا وهم اخم خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهملهٔ ساکن بدست آمد درین مقام کسرهٔ ب که بتنصیص گرفته وسکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود باتمثیل ست وفروترین ازین مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا ست

چو آن مه وی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل اب که با ست از اب بر چنانکه در اسم زیاد بمبین یافت و دال لفظ کرد که آخره عبارت از الست نابود ثانی سیار از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری سی گرفته واز خود بکنایه وترادف وتلمیح تسمیه اخواسته وسی الحمل تبدیل وانتقاد برجای رای مکتوبی آن نشانده وبوسیلهٔ دل ازما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او واز آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ نمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل آن مایای تحتانی ست کمامر مرارا ولفظ بر موحده را که دو عبارت از الست نابود کرد رابع شیوا العبارت چو مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری وتصحیف وضعی شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف وانتقاد وسطی ازما دستداده باسقاط دوما مورگشت باقیماند شش ازان واو ا خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصۂ مقاصد نفیسہ آن گنجینۂ عوارف و شرائف آما بر دانایان خبیر و نقادان بصیر کہ دماغ دقت ایاغ و نگاہ معنی سراغ ایشان از ہر رنگ بوسے واز ہر بوی رنگی بر گرفتہ مخفی و محتجب نیست کہ چون قافیہ مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن در کوچۂ تنگی رہ سپر ست معما گویان ماضی و حال ہمین ہگذر اخیر اختیار نمودہ کمیت خامۂ اجستہ جستہ درین عرصہ مہمیز کردہ اند و تقیید امر مذکور را از قبیل لزوم مالایلزم شمردہ ہر چند این قسم معما نسبت بجمع آن ہر دو فضیلت یا اشتمال معما بر یکی از انہا پایہ کمتر دارد اما اگر دریں ہمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ مادۂ دو اسم یا بیشتر از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطۂ اندراج عبارتی دیگر در معما بر روی کار آید بارے لطف این نوع غیر مترقب نیز از لذت آن ہدۂ روی توجہ بر می گردانند اول چنانکہ

در اسم مہلیل و داجی و ہاجی ـہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مہ در حساب ارباب تنجیم چہل و پنج ست چون گفتہ شد کہ مہ روی خود را دہ چنان رفت کہ چہل و پنج بطریق لف و نشر روی چہل و پنج ست یعنی جیم فارسی چہل بمیم مکتوبی و بای فارسی پنج بہای ہوز تبدیل یافت پس اگر از ہا مسمی گرفتند ہیچ و اگر اسمی مراد داشتند ہاجی بعرصۂ ظہور شتافت دل از ما برد و آخر محتمل دو معنی ست بجہت اتمام مادۂ ہر سہ اسم اولا از دل یای تحتانی مکتوبی گرفتہ واز دو ب وازان بعمل تشبیہ لب خواستہ و لفظ بر کہ تحلیل حاصل شدہ بواسطۂ اسقاط بای موحدۂ مکتوبی لب گشتہ کہ آخرہ عبارت از السنت و ثانیا مارقم چہل و یک ست و دل از چہل و یک بنجاہ ست

بانیو جکه دل چهل هاى مکتوبى باشد که پنج ست ومقلوب یک که دل عبارت ازانست
کی وباعتبار معنی دراغ بعمل تشبیه نقطه مراد گشته وازعدد پنج ونقطه پنجاه صورت
بسته ونون مراد شده ولفظ بر بطوریکه گذشت بواسطهٔ اسقاط نون بانج یا هنج
گردیده یاى تحتانی که دو عبارت ازانست بآخر پیوسته وچنانکه در اسم هلال ونجم ه

چو آن مه روى خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود

از مه چهل و پنج گرفته و روى آن ازان پرده نموده واین نیز اشاره باسقاط
جیم وباى فارسی هر دو باشد پس از اول هل واز ثانی نج باقیماند ودل از ما برد انج
بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولًا دل از ما بر یعنی با از اب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت واز دو
که بوسیله تحلیل وترکیب بدست آمد ب مراد گشته وازان لب خواسته کمام
آنفا وحرف ب ازان اسقاط یافته که آخر کردنابود اشاره بآن ست ثانیًا
بی توسط تحلیل وترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال بتوسط تحلیل وترکیب بود واز الف یکی مراد شده واز یکی بعمل اسلوب حرفی میم
مکتوبی خواسته وچنانکه در اسم ابد و دال و سهی و اربا که جمع اربیست بیت

چو آن مه روى خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روى خود از پرده باشد واز پرده
یکبار حجاب وبار دوم پرده دبار سوم ستر اراده رفته وخود یعنی پردهٔ این
هر سه حب و په و ستر ست هرگاه لفظ چو روى حب شود چوب گردد وازان
بعمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب باست وازان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد و او اسقاط یابد و هرگاه آن که مراد ازان ذا
بذال معجمه است روی به گردد ذاه صورت بندد و از ما چهل و یک اراده رفته دل
چهل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود دا بدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر کردنا بود واز دو ب خواسته
وازان به تشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت ازانست اسقاط
یافته و هرگاه مه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از ما یای تحتانی
ست چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گردد و هرگاه لفظ آن که به تنصیص دست داده روی لفظ سر شود اثر بدست
آید و گفته بنمود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از ما بر دو و این عبارت
را دوبار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست وازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارتست از نقطه کمام رفی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول [illegible] اخته و بار دوم ز ما آب خواسته
و دل آن که باست از اب بریده دوم چنانکه در درابر یار ب که در ماسبق
گذشت بوسیله تحلیل در دو و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بر عبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دما
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده ازان
همین لفظ در مراد گردیده و از استعمل ترا [illegible] خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معمائی حاصل گشته واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

	چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

روی لفظ چو و آن و مه که بتعداد مذکور شده بعمل تخصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد جی و الف و ری ست که مجموعهٔ آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست ازان دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود + و مراد آن داشته که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس میم ام و بای موحدهٔ رب و دال مهملهٔ دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک کند و وا نماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ نماید پاره‌های آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت ست از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند + اول انتقاد مطلعی و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت ست از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه است آنکه تعیین یکی ازان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد ازان اشارت ست

بطرف طرفین کلمہ ششم انتقاد مبہم کہ اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر کہ تعین آن محض بقرینۂ اسمی تواند بود ہفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بمجموع ما بین الطرفین ہشتم انتقاد عددی و آن عبارتست ازانکہ تعین حرفی در کلمہ بوسیلۂ اسمای عدد باشد باشتقاق صیغۂ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعین محل مقصود خواہد بود نہ باعتبار تصغیر و بیان ہریکی با ایراد امثلہ ضروریست واللہ المستعان

خردۂ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل بمثل نخستین و اول و مفتتح و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چہرہ و رخ و تاج و افسر و بالا و شعلہ و فرق و لب و آنچہ دلالت بر اول داشتہ باشد توسل جویند چنانکہ در اسم

عابر و سہراب و شہرخ و سخی و روح و شبیر
و زہرا و امام و شہرود و لالا و بہا ۵

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول عابر از مہ باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفتہ و از خود بکنایہ و ترادف و تلمیح و تسمیہ رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد کہ مقصود بالتمثیل ست عا دستاد و بعد از تحلیل پردہ وارادۂ دوازدہ بای فارسی پر کہ دو عبارت از انست بای تازی کہ از نمود بتخصیص گرفتہ شدہ طرح ابدال نہادہ ثانی سہراب از چو مہ بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سہر بسین مہملہ خواستہ و از خود بکنایہ و ترادف و تلمیح و تسمیہ و تصحیف ز آنرای منقوطہ و بعمل انتقاد کہ مقصود بالتمثیل ست سہرا بدست آوردہ و از نمود ب

حاصل کردہ ثالث شہرخ ازمہ باشتراک شہر وازروی خود بتنصیص وانتقاد کہ مقصود
بالتمثیل ست خای معجمہ مسمی ارادہ نمودہ رابع سحی ازمہ باشتراک واسلوب انحصاری
سی ارادہ کردہ وکلمہ سی خای معجمہ مسمی راکہ بوسیلہ انتقاد مطلعی بران اشارت رفتہ از
پردہ خود جلوہ گر ساختہ خامس روح لفظ چو بتنصیص حاصل شدہ مہ روی خود گفتہ
وبعمل ترادف وتلمیح وانتقاد مطلعی وتبدیل رو خواستہ وآن دل ما ترادف وانتقاد
مرکزی حای مہملہ مسمی ارادہ نمودہ سادس شپیر ازروی مہ باشتراک وانتقاد
مطلعی شین معجمہ مسمی گرفتہ واز پر کہ بتنصیص بوسیلہ تحلیل بدست آمدہ دہ جلوہ نمود
کہ با سلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زہرا ازچو بعمل ترادف وتلمیح
وتصحیف وضعی زای معجمہ مسمی گرفتہ واز عبارت روی خود بعمل کنایہ واشتراک
وتصحیف وضعی وانتقاد مطلعی وتبدیل بدال سین مہملہ سہ بان خواستہ واز دل ہا
کہ بعمل قلب ام ست سیم انداختہ کہ آخر کرد نابود اشارت بالنست ثامن امام ازمہ
بترادف وتلمیح وتسمیہ ای مہملہ اسمی خواستہ وروی خود گفتہ بواسطہ تحلیل جز واول
یعنی رو را وسیلہ انتقاد مطلعی ساختہ وجزو ثانی ای تحتانی بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ آنشاندہ واز ان یا بدست آمدہ وبترادف ام گرفتہ واز لفظ خود بکنایہ
باز ہمان ام جلوہ گر ساختہ تاسع شہرود ازمہ باشتراک شہر گرفتہ وآنرا بوسیلہ
تنصیص وانتقاد مطلعی وتبدیل بجای خای معجمہ لفظ خود نشاندہ عاشر لالا ازمہ
باشتراک واسلوب انحصاری وتسمیہ لام ملفوظی وازروی بواسطہ انتقاد مطلعی
ال مکتوبی گرفتہ وبعبارت دل از ما برد وبکنایہ وترادف وقلب وتسمیہ واسقاط
با از آب ساقط کردہ الف مکتوبی حاصل نمودہ کما مر ازاں وآخر لر دلفظ تا کہ بترادف

ازان لا خواسته و شاید که از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل خواهند
و بانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستوریکه گذشت حاوی عشر بها
روی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل از ابا بر د بعمل کنایه و ترادف
و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعرصه شتافت و شاید که همچنین کلمات بعمل معانی
حاصل شده وسیله انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و باقی و امین

بیت چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده و از مه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته
و بعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضافست بسوی
خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود با تمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت
دل از ما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل از ما را
که باز بکنایه بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته
در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان
لفظ رو حاصل نموده و از روی آن بانتقاد مطلعی که مقصود با تمثیل ست رای مهمله
مسمی گرفته و از نمود به تنصیص و بوسیلهٔ تحلیل یا بدون آن کمام سابقا ب
تحصیل کرده و بعبارت دل از ما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی
بدست آورده و باز بکنایه بقرینهٔ عطف و اضمار کمام سفی خیام دل از ما گرفته
بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث
روح از مه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن دا
که روی لفظ خود بر روی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار واز یوسف گرفتہ یعنی دل حاتم و روی یوسف یعنی ادل و روی خود کرده پس روی دیگر که وسیله اشارت بجای حجاب شد بعمل کنایه بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ابرد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول سابقست بر داشته بجای دال آن نهاده رابع بالی لفظ آن را مهر گفته و تبدیل الف آن برای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود ز ستر لفظ سر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نمود در معنی معمائی صنعت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دستاده که سر لفظ ران بحرف ب تبدیل یافته و دل از آنگفته و یای تحتانی بدست آورده خامس امین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمه آن نشانده سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پرده آن که خود عبارت از است سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از انپس چون ام بجای حرف سین آید چهره مقصود نقاب کشاید خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بحرف وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد مثل دل و میان و کمر و مرکز و حضر و امثال آن چنانکه در اسم روح و سهل و حرب و ذهنی و ملا لقی و سیاح و شاملی بیت

	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آئینه روی خود از پرده نمود

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نهاده و بعبارت دل ازما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

وبعبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را ابجا بدل کرده ثانی سهل از عبارت
چو مه الخ باشتراک وتصحیف وضعی سهر بسین مهمله وبعمل انتقاد مطلع س مسمی و ازنا
چهل و یک خواسته و دال از چهل بعمل انتقاد مرکزی های مسمی و دل یک باعتبا
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف وانتقاد
مرکزی حای مهمله مسمی ست وبر که بعد از عمل تحلیل به تنصیص دستداده بای
موحده مسمی آخر اوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع یعنی مه
به تنصیص دستداده و میم آن چون از ان پرده شد که عبارت از خفای آلنست
های هوز مسمی بدست آمد واز ما نحن خواسته وحای حطی آن که با نتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیلهٔ آن گشته
نماند ونون دوم که آخر عبارت از النست به ی تبدیل یافت خامس ملانفقی
از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته وبعبارت روی خود
بکنایه وترادف وتلمیح وتسمیه رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی وتبدیل
لا حاصل نموده وکلمهٔ از را پرده نمود گفته وبترادف وتالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دل از ما بترادف وانتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست ولفظ بر بواسطهٔ اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده وازان هر دو حصه
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی ی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته وآنرا روی کلمهٔ اکرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر آلنست واز دل ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای مسمی بدست آورده
سابع شائی از مه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل گرفته وازان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول اول را بعمل تبدیل بجای سی روی کلمه را آنهاده شبا حاصل کرده و از پرده نمود گفته و حرف ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از ما برگفته و ح از نحن ساقط نموده و نون دوم را به ی بدل کرده و تواند بود که همچو کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

چه آنمه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه و تالیف اتصالی ری که اماله رای است بر کلمهٔ آن درآمده و در مصرع ثانی محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل برای خود از نحن حاصل کرده و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی و اسپی که دارد آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواهد برد پس اشارت بسوی حا بواسطهٔ حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل ست ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام بظهور آید و هرگاه از که بترادف ازان من خواسته پردهٔ آن گردد سین مهمله میم دیم آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود بالتمثیل ست و گفته که بنمود دل و دل را فاعل نمود و میان را که عبارت از حرف وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان نمود پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال اسم تقی

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخـر گرد نابود

ازعبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته
و مہر و گفته و تبدیل الف آن بعین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است
که در جامه و امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده سر
و علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما جہل و یک و از جہل میم گرفته
و دل آن ی که مراد ازان رقم ہندسی ده ست و دل یک کی که صفر مراد
ازان ست و ده و صفری دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ برد را وسیله
تحصیل قاف کرده و آخـر کرد ہمان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه
ازان ی گرفته و این در انتقاد وسطے نیز بکار میتواند رفت اگر
حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید
خرده سوم انتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند که
دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد
و زیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در سہم عرب و سید و سینا و لبید و عبا و او

بیت چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا ابدال مہمله گرفته
و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مہمله مسمی بجای دال دا
آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمه ازعین بترادف گرفته و بواسطه
لفظ پرده بتالیف امتزاجی راه جسته حرف رای مہمله مسمی به ادعین در آورده
و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول که آخر عبارت ازانست بابدل
کرده ثانی سعید از مه سی و از روی خود ش س گرفته و دل ازبا بعمل قلب
و ترادف و تسمیه ی باشد و بر بواسطهٔ تحلیل و وسیلهٔ اسقاط و او گشته از کلمهٔ
دو که بتحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بوا و از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مه روی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته و بعبارت دل ازبا ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مه ل گرفته و از پرده حجاب و خود از حجاب که بکسر تا
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب شود لب بدست
آید و دل ازبا یای تحتانی مسمی ست کمام و بر و بوسیلهٔ اسقاط و او کلمهٔ دو دست
چنانکه در سعید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این
خواسته که روی حرف ح و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده بمه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ ر و و بواسطهٔ اشتراک و اسلوب
انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت ر و سین دست داده و
از که مراد ازان عین ست پرده آن گشت ع ر و سین ن صورت بست
و در معنی معمائی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح ح بجای آ و ی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت و بعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت و دل ازبا بترادف و قلب با بیای موحده
باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست بآن بدل گشت سادس
اوحد از مه روی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به ی اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده پس ما حاصل گشت وازو یا بعمل ترادف آو گرفته وعبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از ما بوسیلهٔ ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی تواند بود واز کلمه دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید وتواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معماسے حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حبیب و احب و کیشا

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از داماں ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف وتصحیف ونعی دا باشد کما مر واز مه باشتراک واسلوب انحصاری سی وازان یک و از یک احد خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده وبلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن وعبارت مه روی خود از پرده بتعداد مذکور شده وافادهٔ داماں کرده ونمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه معنی این عبارت بلاحظهٔ محصول اول چنین باشد که داماں نمود دم و داماں ام میم ست که مقصود با تمثیل ست و برد و گفته واز دوده وازده بوسیلهٔ اسلوب حرفی نه اراده شده و مراد آن داشته که از میم نه بهر حرف از جمل نه اسقاط باید سی و یک ماند که رقم آن لا است و آخر کردنا بعمل ترادف لا ازان مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف وتلمیع وتصحیف ونعی رای معجمه مسمی گرفته وبعبارت روی خود از پرده که بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلع بای فارسی پر رابده که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده و لفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه و عبارت ما بعد به تعداد ذکر یافته مفید مقصود گشته به نهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ خود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پر ست کما سبق فی اوحد
و نمود دل ازما اشارت بتحصیل پی ست چه دل ازما ام ست و مترادف آن یا
وازان پی بدو تحتانی که اماله آنست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی اسمی
خواهد نمود و بر دو یعنی دو ازان ساقط کن پس هشت ماند وازان حای مهمله
مسمی گرفته و اخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که اماله حای همیست و در لفظ نا بدو جز تحلیل کرده و جزو
اول را با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل نا بدست آیده
آخر کردن بود چون الف در آخر آینهٔ چهرهٔ مقصود جلوه نماید رابع احب از چو مه
با شتراک اسلوب انحصاری و تصحیف وضعی شین بشین معجمه خواسته و بعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل ازما ابتاب و ترادف یا باشد و بملاحظه محصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته وازان احد مراد داشته و بر دو آخر گفته وان
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیب
و شیب خصوصیت با اسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
واعمال دیگر احد و یک را با الف آن بدل کرده یک حد حاصل نموده و از حد یک کاف
مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل ازما یا گرفته کما م

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که باول یا آخر کلمه
دلالت کنند لا علی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و توهم
شد که این کلمات بعض معانی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آئینه روی خود از پرده نمود	

اول حامد از مه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه اشتراک
و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از ان بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد
مطلعی و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای مسمی بدست آورده
دال از ما مدست و بوسیله لفظ بر واو از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
روی خود از بعمل تخصیص و ترادف و انتقاد مطلعی و تبدیل اتیان کلمه من بجای
خای معجمه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون
پرده منود بعمل انتقاد طرفین مو دو است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل
ترادف و انتقاد مرکزی گرفته منوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ بر که
بتحلیل حاصل شده حای مهمله اول که لب عبارت از انست از منوح ساقط
نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب
نمود پرده سیو سو ست که بانتقاد طرفین حاصل گشته وسیله انتقاد طرفی
گردیده و سوی سیو واوست چون از ان حرف بای موحده نموده یعنی و اورا
بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن از دست که

و امثال این عبارتست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که
گل و سرو ست و همچنین درین مثال مصرع ع تیغ از دهار ادهن باز کرد ✤
یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند واو نیست
بل بای موحده هست ازین توجیه یعنی ابدال توان فهمید این طرح عجیبی ست در
عمل تبدیل و تماثل و گفته که دل ازربا بردیای تحتانی از عمل اول ساقط نموده و از
دو که بتحلیل و ترکیب بهم رسیده ده و از آن نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته
خرده پنجم در انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که به احاطه
شی دلالت داشته باشد مثل پوست و غلاف و قفس و صراحی و جام
و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم
مناع و ممنون و شید و آداب و آرام ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل ازربا برد و آخر کرد نابود

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از مترادف عن گرفته و بعمل تبدیل
بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دل و عین
در آخر و میم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته و چون من که مترادف
از باشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پرده خود نماید هم نقاب کشاید
دل ازربا بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی ست وارد که بوسیله تحلیل و ترکیب
حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از
خود ببیند از و شش باقی ماند پس از شش واو بدست آید و لفظ نحن لون گردد ثالث
شید لفظ چو را مه رو گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل از ما واز پردهٔ آن که شین ودا و باشد یای تحتانی نمودار ساخته شیو حاصل کرده وخطاب بآخر کرده بردو آخر گفته چون واو آن دو از خود ببرید چهار باقی ماند رابع اداب روی خود ازگفته و به تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو بهم رسانده وگفته پرده نمود والف ودال خواسته وبعبارت دل از ما بر باسقاط با از اب الف گرفته ودو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از مه سی و از خود ولام بالفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده یعنی پردهٔ آن که سین مکتوبی ومیم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از وبار دوم من اراده گرده تبدیل یافته از یامن حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما چهل ویک ست واز چهل میم ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست ودل یکی که عبارتست از نقطه هر گاه تحتانی ونقطه از ما ده محصوله بر دند از امن مانده وگفته آخر کردنا بود ونون اسقاط یافت وتواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی بحصول پیوند چنانکه در اسم

سبا وسخا وحباب وقبا وبها بیت

چو آمد روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبا چو آن گفته ودا خواسته ومه رو در صفت واانداخته ای چنین دا که مه روی اوست وچون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید از القاب کشاید وآن را مضاف کرده بسوی خود از پرده وبعل ترادف مراد از پرده سترست وخود از ستر کنایه واتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست واز نمود حرف بای موحده گرفته ودای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده بدل کرده وبعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا

تحصیل سر اچنانکه در سبا گذشت ورای سر را دل گفته و قلب قمر هندسی آن خواسته
که ششصد میگردد و گفته از ابر دو و موحده از اب انداخته ثالث حباب از مه قمر گرفته
و از روی خود باعتبار مه میم که در قمر ست مراد داشته و از کلمه آز باعتبار من
باسلوب حرفی نود خواسته و از ان صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون
لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل از ابر دال الف خواسته بکام و دو آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از ان یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام اعجز
ظهور شتابد و چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام میم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان بنمود دل
و از دل بترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از اب ست
دو بر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه به خواسته و بای فارسی به را که رو عبارت از انست بیای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمود کام مرا اچون از ما که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست ببرند بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعیین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی و حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکیح

۵ چو آئمنه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی منه میم گرفته و از لفظ پره که بتحلیل حاصل شده ده نموده پیر گردیده و ازان شیخ اراده نموده و با محصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ مشیخ دل از برای خود از لفظ ما برده پس بقرینهٔ اسمی الف خواهد برد و توان شد که کلمات داله برین عمل اعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حلی و زاهد بیت

چو آئمنه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حلی از مه یک م از خود ری ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمهٔ ثانی بکلمهٔ اول یکی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد مراد آن داشته که ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل اسقاط عدد کلمهٔ اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته وی خواسته ثانی زاهد از چو منه زای اسمی خواسته و از رو چهره و از پره بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بهای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهرهٔ دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطلعی در اسم روح دوم گذشت و لفظ ده که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای پاره و حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ اسمی های هوز مسمی ست دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را مانند و داد یم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود لام ازان ساقط نموده

خردهٔ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع مابین الطرفین زیاده از یک حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد درین عمل از مشار الیه بدلها و میانها بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی جز در فرد نباشد چه حرفی واحد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف وسین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و در این هر دو قسم شرط است که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و سر والفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم تقی گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آئینه وی خود از پرده ننمود	

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا گرفته و از ان بعمل ترادف الف خواسته واز عبارت مه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پردهٔ آن حب است که خود از پرده عبارت از انست و علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما جهل و یک مراد داشته چون های هوز و لفظ کی که دل هر دو ست ساقط شود جل ماند که عبارت از مست و از ان ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود و اسقاط میم بکتوبی ازین آخر اراده کرده

خردهٔ هشتم در انتقاد عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع و خامس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند و گاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پیری ه

چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول آباد از آئینه سی خواسته و آنرا روی لفظ چو کرده سیو بدست آورده و از لفظ خود بکنایه باز عبارت جو آن مه رو اراده نموده و از روی مه میم گرفته با محصول اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد. دل از ما بعمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون لفظ دو و آخر ابرد دال مسمی ماند تا آنی پیری تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ما ست و تبدیل دال مسمی بیای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست می تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت و انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن سوای وجوه ثمانیهٔ مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال ثلثه کانه تحصیلی صورت تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل مادهٔ اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را در مقام از جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله اعمال تحصیلی به تنصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ ست بواسطهٔ آن اعمال نه تحصیل ماده و در آنجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست *

خرده اول در تنصیص انتقادی چنانکه در اسم شیوا ابیت

چو آنمه روی خود از پرده نمود ... دل ازما برد و آخر گرد نابود

چو آن مه شی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی روی حسب شود شیب گردد و گفته نمود دل و حرف ب از نمود به تنصیص بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد مقلوب ست پس شش شد و از آن واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خرده دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم برید به پیام ۵

چه آنمه روی خود از پرده نمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن یعنی بدل کرده سین را حاصل نموده و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر ست سر خواهد بود و باضافت افادهٔ آن کرده که سین مسمی از لفظ سر بنمود پس از بر به بدست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن دا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را به تسمیه که مقصود بالتمثیل ست رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل بده ست یعنی بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست ولهذا بیک اسم مسمی اند میتوانند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت بر اغمیعنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار التعمیه

پردازی محور دائرهٔ لغزطرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سره العزیز در
حلیهٔ حلل در ضمن عمل ترادف در معمائیکه باسم معین فرموده اند دو چشم گفته و از یکی چشم
و از دیگری عین اراده نموده و دران نظم لفظ جنسیت ایراد کرده و بعد از تحلیل و ترکیب
اسقاط لفظ جنس بکار برده و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمه چشم ست باآنکه در لفظیکه
به تنصیص مذکور شده جیم تازی ست فامّا مثال این قسم ازین رساله چنانکه در اسم میرزا

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود	

روی مه میم باشد و گفته که از لفظ پر تب نمود ده و تبدیل بای فارسی پر بیای
تحتانی مراد داشته و گفته دل از و لفظ زا حاصل نموده اگر همین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود والّا سمی گیرند و از ما آب اراده نمایند و بعبارت برد بای موحده ساقط کنند
خمسه دهم در ترادف انتقادی چنانکه در اسم کافی و کیا

	چو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود	

اول کافی از عبارت چو آن دا گرفته و از مه تک و بعمل تبدیل تک را بجای
دال نهاده کیا بدست آورده دل از ما ام ست و بعمل ترادف که مقصود بالتمثیل
است یا مراد داشته و یا و الف مسمی از کیا ساقط نموده و کاف مسمی باقی مانده و از ان
بعمل تسمیه اسم آن گرفته و دو گفته و یا می تحتانی حاصل کرده ثانی کیا کاف
مسمی چنانکه در کافی گذشت و آخر گرد آن دل ما که بقرینهٔ عطف و اضمار باز ام تحصیل
کرده و از ان یا مراد داشته و میتواند شد که چنین گویند که دل از ما که یا ست از
کیا برد و همان می و الف را در آخر انداخت و این اشارت به تبدیل مکانی
یا و الف خواهد بود و فرق در توجیهین بر متامل متفطن مخفی نیست +

خردهٔ چهارم در اشتراک انتقادی چنانکه در اسم عابده ه

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از نمه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بکنایه حاصل نموده بعین بدل کرده عابد ست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل ابال گرفته و ازان بعمل اشتراک که مقصود بالتمثیل ست به خواسته و بعمل تبدیل برا که در پرده است به ب بدل کرده

خردهٔ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب ه

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پر بدست آورده و از پر حرفی که روی آن مه را مسمی ست که مقصود بالتمثیل ست و مهر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را تو اند بود و گفته که ده بنمود و بعمل تبدیل را ای مسمی پر بیا که باسلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از ما چهل ریک گرفته و دل از چهل و یک که ها می هوز مکتوبی و کی باشد ساقط کرده و از چهل م خواسته ثانی نجم مهر روی کلمه ان الف ست چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت و روی الف ملفوظی الف مکتوبی خود هست چون الف ازان پرده شود ن ماند و از ما بعمل ترادف لفظ اب باسلوب حرفی سه و ازان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن و او مه را که لام مکتوبی ست روی کلمه خود کرده با محصول اول د الو د بدست افتاده دل از ما باعتبار ام یا باشد و ازان مسمی خواسته و بعمل تلمیح که مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشته و بوسیلهٔ لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال و لام و واو را که به ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز محصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و رومی

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود | | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بعمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ترادف وانتقاد مرکزی حای حطی مسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط نموده ثانی طلب از مه لام و از خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از برکه مراد از آن طل ست ده که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمودار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما بر و مقلوب اب که باست از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر و از دو حرف ب و از آن بعمل تشبیه اب خواسته و الفظ لب که محصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رومی از چو آن دو آواز آن الم خواسته و مهر گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده اروم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون الم مه رو شود علم گردد و از علم به تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از اروم ساقط کرده گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب ے

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

لفظ مه بکلمه رو ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پردهٔ لفظ حجاب نشین نیست مگر جا و آنرا دل گفته و قلب مکانی جیم والف آن خواسته وخواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود وخویش چنانکه در اسم آمنه سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد وآخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته وبلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده واشارت بطرف هی کرده که در ضمن ترکیب آمنه ست وگفته روی خود از روی مه ا بکلمه من بدل کرده پس آن منه شد واز دل ما باعتبار آم یا خواسته واز یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند واز حوت نون اراده نموده وبوسیله برد نون اول را که قرینهٔ اسمی دعای آنست از حاصل مذکور ساقط کرده واز بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام وسوسن سه

چو آنمه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد وآخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام ترکیب تفصیلی گرفته وبلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده وخود از پرده گفته ومراد آن داشته روی چو آن مه که جزو ترکیب سابق ست ازان پرده ست وجیم فارسی ازان ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده واجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله مسمی ست که مه عبارت از آنست وگفته دل از ما برد وآخر کرد وچون از چهل میم یک هاوکی اسقاط یافت چهل ماند وازان میم گرفته وبجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن مبتدا مذکور شد وای پردو را مهر گفته وبه تبدیل جیم فارسی برای مهمله وتبدیل الف بلفظ سی رو سین

حاصل کرده وبلفظ خود باز روسین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته روسین از پرده بنموده ومراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت روسین سابقست حرف سین از پرده خود نمود رسوسین در کف آمده وگفته دل آزما برده وعبارت دل ازما بر بکر خواسته یکبار دل از آب یعنی با گرفته وبعمل تسمیه مسمی اراده نموده وباعتبار تشبیه لب مراد داشته وبار دوم دل ازما یعنی آم وازان یا بیای تحتانی اراده کرده ومسمی خواسته واز عبارت حاصله نه کوره لب که رای مهمله باشد ویای تحتانی ساقط نموده وخواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام سه

چو آمنه وی خود از پرده بنمود		دل ازما برد وآخر کرد نابود

ازمه شهر واز خود لام ملفوظی خواسته وبعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل ازما برد وگفته وتکرار این عبارت اراده کرده که مقصود با تمثیل ست یکبار چنین که ما چهل ویک ست دل چهل ه ودل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها ونقطه بر پس شهرام که بشین معجمه ست بعد از اسقاط ها ونقاط سرام بسین ورای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی ودل آن کاف وازان رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد ودل یک کی که بهمان دستور عبارت از نقطه باشد وهندسه بست ویک نقطه دیگر دوصد باشد وازان رای مهمله خواسته چون را بریده شود سام باقیماند +

خرده هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید سه

چو آن مه وی خود از پرده بنمود		دل ازما برد وآخر کرد نابود

از مه زای معجمه گرفته وچو مه رو چیز یکه وی آن زای معجمه ست فی آن مضاف ست

بسوی خود از و خود از عبارت از ذات لفظ از ست چون دست خود زید بر بستبند
پس حرفیکہ درکلمہ از روی آن از ای معجمہ ست ہم ز ست باعتبار ملفوظی چون زای
معجمہ کہ بواسطہ تصحیف درکلمہ از مشار الیہ شدہ آن دل از ما یعنے یای تحتانی را
پردۂ خود نماید نیزی حاصل گردد وچون ذو آخر خود را اسقاط کند دال مسمی ماند
خردۂ نہم در عمل حسابی انتقادی چنانکہ در اسم رب ولائق وکبریا ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب گفتہ کہ از لفظ بر آنچہ دہ است ب نمود و تبدیل بای فارسی پر بمو جدہ
تازی خواستہ و بعبارت بنمود دل لفظ بر کہ باعمال سابقہ بدست آمدہ مقلوب
کردہ ثانی لائق از چو آن دا خواستہ مہر و گفتہ و ابدال دال آن بلام ارادہ نمودہ
و از بر کہ بتحلیل حاصل شدہ بترادف ریش مراد داشتہ و بدہ از ریش بعمل حسابی
کہ مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کردہ و بنمود گفتہ و حصول
آن خواستہ و از ما چہل و یک گرفتہ و از چہل میم ملفوظے ارادہ نمودہ دل میم
یای تحتانی ست کہ از ان باسلوب حرفی رقم دہ مراد داشتہ و دل یک کے
و از ان نقطہ گرفتہ و از رقم دہ و یک نقطۂ دیگر رقم صد صورت بستہ و ق
حاصل گشتہ و لفظ بر در او سیلۂ تحصیل نمودہ نہ واسطۂ اسقاط ثالث کبریا
از مہ یک گرفتہ کما مر و از خود احد تحصیل نمودہ و یک را بجای الف احد نہادہ
یک حلے بدست آمد و از حد یک کاف گرفتہ و از لفظ بر آنچہ دہ یعنی دو ہست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشتہ کما مر و بعبارت دل از ما یا گرفتہ
جوہر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیہ آنچہ باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و هم مفرد یا کلمهٔ واحد بود چون بدن و انجمن و خارا یا از دو کلمه یا زیاده ترکیب یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هرگاه جزوی غیر مستقل بدست آید تا اگر ببرید در آن وقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تفصیلی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسهیلی باشد افادهٔ معنی دهد منصوبت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان منجر است که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه بر خلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل در اسم تقی میر حسین معمائی جزو ثانی قندیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنی داده چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر است اما ما نحن فیه از جملهٔ مقرر کردهای جمهور است لهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار[1] و ادهم[2] و آدم[3] ست

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول دمار پرده را دو جزو کرده و روی جزو اول را بلفظ ده بدل نموده ده بدست آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده هر لفظ ما را که به تنصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را آوردی خود از پرده گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را مبدل بروی لفظ پرده است

و ردی [illegible] حاصل شده کمام مراد ا هر گاه روی لفظ پر روی را شود پا حاصل
شود و و [illegible] انتقاد مقطعی گردد چون لفظ آن لفظ ده را پا نموده تبدیل نون
کلمهٔ آن بلفظ [illegible] صورت بسته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و آز چهل و
یک [illegible] دالی [illegible] هات های مسمی از چهل و لفظ کی ساقط نموده واز باقی که لفظ
چهل باشد میم [illegible] چنانکه سابق خبر گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوری که
گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از ما باعتبار اسقاط ها و کی از چهل و
یک حاصل شد بجای های اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید

چو آن مه روی خود از پرده ننمود ✽ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چه مه شی السثمین معجمه خواسته و رو نمودن آن عبارت از ظهور انگشت نه عمل
انتقاد و گفته دل از ما برد و ما برا مفرد داشته مقلوب آن بدست آورده
و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف راست چه بام حرف اول باشد
چون بتالیف اتصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفته و آخر
کرد نابود و اسقاط واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزائش معنی بود خواه باستقلال
همه چنانکه در اسم ازل

چو آن مه روی خود از پرده ننمود ✽ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از ان لیل گرفته و کلمهٔ از
بجای روی لیل نهاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تلیل که مقصود بتبدیل است
بکار برده لفظ پرده امر از پریدن انگاشته وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ ازیل ساخته
و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم زبانا

چو آن مه روی خود از پرده ننمود ✽ دل از ما برد و آخر کرد نابود

[illegible]

روی خود از پرده بنمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هناهی او ست
مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب زب گردیده
و گفته از ما برد دو و بای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد
از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبر ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام آن مه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده ر آن بدست
آورده و آنرا امر از راندن شمرده و سیله اسقاط ده از لفظ پر کرده و ده عبارت از
بای فارسی ست کمام مرا از پس رای مهمله سمی باقیماند و بعبارت دل از ما ام گرفته
ثانی شبر بعبارت چو آن مه شی بشین معجمه و از آن شین معجمه مکتوبی گرفته بعمل انتقاد
و بعبارت از پرده ب بنمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پر را
بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف
اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته
و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته
باده بنمود دل از ما چون دل از باده رابای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی
در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی
اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مہ آن گرفتہ و از خود بکنایہ شب و بلعل تبدیل لب حاصل کردہ و از
لفظ بیہ کہ بتحلیل حاصل شدہ ریش خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از آن ہ کہ بای تحتانی باشد
حاصل کردہ و دل از ما گفتہ و بای موحدہ حاصل نمودہ ثانی جام از عبارت جو آن بعمل ترادف
و تصحیف ضعی دا خواستہ و آن را مہر گفتہ و دال ورا بلام بدل کردہ لا بدست
آوردہ و از خود بکنایہ باز عبارت جو آن مہ رو تحصیل نمودہ و بکلمہ آز من خواستہ
مراد آن داشتہ کہ سوی رمی کہ اما الہ ای آہی باشد مبدل بلفظ من ست و برین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پردہ حجاب ارادہ نمودہ و گفتہ دل از ما بردہ حای
حطی از حجاب انداختہ و گفتہ دو آخر کردنا بود و حرف بای موحدہ مسمی از آخر آن
ساقط نمودہ لفظ حا حاصل کردہ پس مجموعۂ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر و نی گرفتہ و از نی لا ارادہ کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست
و لامی لفظ لامر را بلفظ جا بدل نمودہ ثالث و الا از پیہ بال گرفتہ و گفتہ نمودہ دل
و قلب قسم ہندسی بای موحدہ آن ارادہ نمودہ و گفتہ از ما بردہ و بای موحدہ از آب انداختہ
جوہر سوم در عمل ترکیب و این عبارت از انست کہ لفظی را کہ باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی اینکہ مراد
ازان لفظ باشد و این را از اعمال تسہیلی شمردہ اند چہ درین ترکیب باعتبار اخذ ہمان
لفظ تحصیل مادہ بعمل تخصیص صورت میگیرد لہذا آنرا از اعمال تحصیلی انگاردہ ترکیب
تخصیصی نام کردہ اند بہر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست کہ عامۂ ارباب این صناعت
سپردہ اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیف کہ از جملہ اعمال
سہ گانۂ تکمیلی ست در سلک بیان کشیدہ آنرا بتحصیل مادہ مخصوص داشتہ و آنچہ

تعلق تا بر صورت دارد یعنی انضمام هر یک از مواد متفرقهٔ آن را بدرون سهام قصد نموده و شاید که همین معنی ازان سبب تواند بود که در ضمن اعمال التسهیلی ذکر ترکیب را قاطبةً از میان برداشته و من میدانم که ذکر آن جزو در عمل تنصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزاء ایشان همگی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و وابل ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عوان چو آن ترکیب تنصیصی گرفته روی آن بعین مسمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته و روی خود از بر گفته و یا حاصل کرده چنانکه در ادهم گذشت پس گویا چنین گفته که چو آن یاد نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده جواب حاصل شده بعبارت دل از ما بای موحده گرفته و ازان باعتبار تشبیه لب خواسته و بدین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول اوست و از دو باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضے ازان جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شاد ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود … دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو مه شی بشین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شایدبست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از محصول اول بریده و کلمهٔ دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقی مانده دوم آنکه مراد ازان معنی باشد و این از جملهٔ اعمال التسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که همگی کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

۵ چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از ان حب و لفظ مهروی مقصود بالتمثیل ست ای مهروی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله وازان مسمی اراده کرده و دل از ما آم و ازان یا مراد داشته و شاید که بعضی ازان جز وی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ۵

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده ننمود

از چو آن دا خواسته چون آن مه وش و مها صورت بند و بلفظ خود باز عبارت چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین معجمه است روی حاصل اول ست پس شیها بحصول انجامید و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرد و دو که بای موحده ست در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ماوا ۵

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده ننمود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولاً و بقلب آن ام تا تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام آم مبدل بز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب وازان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر ازان بر بدیه ثانی ماوا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده و و یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و رشته

وکر درا بانون تا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آبود وتبدیل ای ما ور باالف اراده نموده وتواند شد که بعد ترکیب واستعمال اعمال دیگر باز بعضے از اجزای مرکب باین ترکیب منحل شده افادۀ معنی کند چنانکه در اسم ازاد و عناد و منادی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از بالفظ بر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از بر کرده ای با فارسی آن بیای موحدۀ تازی تبدیل یافته پس از بر بمعنی یاد گرفته وآنرا روی خود گفته وایراد از بر بجای روی یاد اراده کرده از برا د بدست آورده وباز بملاحظۀ معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمۀ از بر لفظ آد ست اگر بکلمۀ از تعمل تخصیص همین لفظ از مراد بود از ادگردد واگر عن اراده شود عناد صورت بندد واگر من خواسته آید مناد حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید ومنادی بهم رسد واحتمالۀ ترکیب درضمن امثلۀ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست

جوهر چهارم در عمل تبدیل واین عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نمایند بی وسیلۀ تصحیف ومبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد ومبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند وشرط آنست که این ابدال بیک اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی وایراد کائن باشارتی دیگر بروی کار آید چنانکه در اسم قاب و قمار

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه قمر واز روی خود بکنایه وانتقادیم خواسته واز آن پرده نمود گفته واسقاط

میم از قمر اراده کرده و دل از مابرد گفته و بعمل تالیف امتزاجی ما یعنی اب را در قمر آورده قابردست داده و بعبارت آخر کردنابود رای مهمله مسمی از آخر دور کرده و اگر اداخال همین لفظ ما در قمر اراده نماید قمار میشود پس تصرفیکه در باب اسقاط میم وایراد لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد و اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام[1] و از بهر[2] و سیاهک[3] و رب[4] سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از مابرد و آخر کرد نابود	

اول رام از مه رای مسمی و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل تبدیل که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی از بهر از مه شهر گرفته و روی آن بکلمهٔ از بدل کرده ثالث سیاهک از مه سی و از خود لام ملفوظی خواسته و سی را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست آورده و گفته دل از مابرد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از مابرد ای بماند او و مراد آن داشته که حرف را و دال زائل کرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده رو حاصل کرده پس از اول و ثانی جیم فارسی والف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی باشد رای مسمی بس حا پ حاصل شد و از ان دال مسمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه و خواسته و روی کیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

ای مقلوب از لفظ به رب باشد و گفته که ده یعنی های فارسی رب نموده و تبدیل آن بمعنی عده تازی خواسته و اما قسم ثانی چنانکه در اسم **کفن** و **غازی** و **قزح** ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول **کفن** از مه تا یک گرفته و تایک چون روی خود از آن پرده کند کاف ماند و از ما تخن خواسته و گفته که دل از ما برد یعنی حای حطی مسمی را در ضمن تخن بدو حصه ببرید پس شک نیست که پیوند پایه سرش با دامن او دارد جدا شود چون آن بطور دیدهٔ شد که نقطهٔ جانب یمین آن باشد بعینه هندسهٔ هشتاد محسوس گشت پس از آن فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن حای تخن بجای خود موجود مانده است ثانی **غازی** از چه مه غین معجمه مسمی خواسته و از خود زا بزای معجمه و بعمل تبدیل غا ساخته و گفته دل از وز را بدست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا باشد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست از آن یا خواسته ثالث **قزح** روی خود از پرده نمود دل گفته و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و لفظ تخن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرده پس آن خط با یک نقطهٔ بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از شست نابود کرد و از امثلهٔ همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم **خمار** و **همادـ** ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول **خمار** از مه را خواسته و روی او دل نموده روی آن را مسمی ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن ہندسۂ ۲۰۰ ہست کہ شش صد میشود
ازان حرف خای معجمہ ارادہ کردہ پس لفظ را ب.ل نجا گشت و بعمل تسمیہ مسمی مراد داشتہ
شد و از لفظ ما بہ کہ بترکیب تنصیصی حاصل گشتہ دو تا بود کردہ بار بدست آوردہ

ثانی ہما ور از عبارت مہ روی خود از پر لفظ با تحصیل نمودہ چنانکہ در اسم و ابل
در عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفتہ با نمودہ و حرف ہای مسمی بدست
آوردہ و گفتہ دل از ما بردو و عدد بای موحدہ از لفظ ما بہ قلب نمودہ شش حاصل کردہ
و از ان و او گرفتہ ازین قبیل ست ارادۂ حرفی بعبارۂ اسقاط چیزی از عدد حرفی دیگر چنانکہ در اسم و الا

چو آن مہ روی خود از پردہ نبود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل از ما باعتبار نحن ح و آنرا گفتہ دو بر پس شش باقیماندہ و حرف واو ارادہ رفتہ
و آخر آن کرد نا کہ عبارت از لا است و ہست لہ این در ضمن امثلہ بالا بتکرار گذشت چون
زیر تا بانگہ مثال عمل در ضمن امثلۂ اعمال دیگر خواہند یافت و ازینجاست کہ در
تمثیل بعضے از اعمال مثالی و احد نیز اکتفا رفتہ

خریطۂ دوم در تبیین مراتب و توجہات اعمال تحصیلی کہ دستداد
نقود بادۂ اسمی وابستہ بملاحظۂ قوانین کلیۂ اوست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست کہ حروف را دو صورت محسوس ست یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافۂ طوائف و قاطبۂ امم ست
کہ ہر حرفی را عددی معین مقرر گشتہ کہ دلالت بران دارد و حال ایجاد مفصح ست
بران پس مخدرات جو را نژاد حروف راسہ حلہ باشد دو صوری و یکی معنوی
کہ بدون تلبس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوہ نکنند یعنی کلامی و خطی

وعددی و طریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصوده بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معانی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بی‌واسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد بی توسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف با ملاحظهٔ ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را عمل تسمیه
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را عمل اشارت و تلمیح نام زد کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد و دیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعمل ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را عمل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چندست
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا درمیان همان صور واقعست بنسبت بعضی به بعضی چنانکه در بات
وجیمات و امثال آن یا بنسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با ابرو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که امریست معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از کتاب بلاغت
بنصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیرهٔ دامان نگاه تتبع گشت و ازین تقسیم وجه
اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما از انجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین مدرک اشتراک واسطه یعنی مترادف نیز منزلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن ازان بطرف زر بواسطه یعنی عین خواهد بود در دیده تحقیق این ضعیف عنایت
انتساب اولی نمود که باعتبار این ثنینیت شمار اعمال ادریه محصور کنم و درین خریطه نفائس
جواهر یگانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد

جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه
مقصود ست بصریح و ارادهٔ آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی ازان و بهر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع وقوع آن نظر بر ماده بی ملاحظهٔ صورت در چار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و ازانجا
که تمام ماده بمخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شتابد

قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر درینباب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال یگانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر
درین مقام نیز قاعده معا بتخلیص و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی ست

تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این ست خلاصهٔ
آنچه درین باب خامهٔ گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرده آنچه بوسیلهٔ اعمال بعینه مذکور و بخصوصه مراد گشته چون ذخیرهٔ دامان قاصد
معما مجرد حروف ملفوظ است و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد لیس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود
و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم از دختر
او تولد یافته و کرنا سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مهبود لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته مه و خود بدست آمده و حرف ب از پردهٔ آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مه
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از مهان مه که باشتراک اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مه را بعمل تالیف اتصالی در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن بمه بدل ساخته رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل ام
ام گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح ب و بتعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده به حاصل گشته و کلمهٔ از دل شده و زاد بدست
آمده و بکتوبی مراد شده و گفته ما برد و خطاب با کرده که دو بهر سبب موحده از اب اسقاط
یافته و از آخر کرده ال بکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل بتصریح مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از پرده بیرون ست و روی آن چون حرف ب نماید به بیای

موحده شود وتحصیل باقی بدستوریکه گذشت درینصورت مثال تنصیص حصول حرف ب است وبس سادسش مهراب مقصود بالتمثیل لفظ مه است ومراد از پرده ستر وخود از ستر لفظ سر خواهد بود چون مه روی سر گردد مهر حاصل شود وگفته دل از نابرد بای موحده از آب انداخته الف بدست آورده وگفته دو آخر وبای موحده در آخر نهاده شایع کرد نا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ ناب یل پنج یزد کرد نا صورت گیرد خرده ستاید جبزوی از لفظی دیگر باشد که بتحلیل حاصل شده چنانکه

درسم بابری ودیایین وشبرم ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از نابرد و آخر کرد نابود	

اول بابری دل از نا گفته ومترادف وقاب با گرفته ولفظ بر بعد از تحلیل بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست دو آخر گفته ویای تحتانی بعد از ان خواسته ثانی یامین از مه لام ملفوظی خواسته دی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی لام ی است وبعمل تبدیل یام بدست آورده وباعتبار ضمیر بنمود که راجع بسوی مه ست بعمل کنایه مه تحصیل کرده وازان سی وازان باسلوب حرفی وتسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع ملتوبی که خود عبارت از انست از ملفوظی ازان پرده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مهروی خود گرفته وبه تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آورده وبعمل تصحیف ضمه شین بشین معجمه گرفته وگفته نمود دل از نابر و مراد آن داشته که محصول مذکور دل او مارا که عبارت از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس شبرن دست داده وازدو باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت

از آن [illegible]ده نابود گرد چهل ماند و از آن حرف میم اراده رفت و جامع هر دوست این معما باسم آباد

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او
در آید لان گردد و خود عبارت از لان ست و چون لان لفظ لان از آن پرده شود
الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب اب یعنی با خواسته و گفته برد
آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال باب ست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست
خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته
خواه باعتبار هر یک چنانکه در اسم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار
ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه
معنی مهروی حب آن باشد که مهر ولی که آن حب ست و جهی که روی آن
مه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول اول را بحرف
ب تبدیل نمود و از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست
و از آن عدد آن گرفته و دل تا یکی با شد که از آن نقطه خواسته پس هندسه
بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن حرف را گرفته و به دو را وسیله
تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نموده ثانی جامی آن مه ترکیب
یافته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی
خود [illegible]ول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانکه در اسم

ادهم و دوابل گذشت پس جای حطی تالیف اتصالی در اول درآمد و چو آن مه روی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کدایی ست پس جا بن مه شد و ازنا
جهل و نایب گرفته و دل آن هر دو ها و کی وازان باعتبار عدد پنج و نقطه پناه خواسته
و لون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل های مه بیا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هرگاه محصول مذکور
مه رو گردد لام بجای جیم فارسی آن درآید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مه رو تحصیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دا مه رو شود لا خواهد گشت
هرگاه از ماده محصوله که لوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد ازان پرده شود
ون خواهد ماند و گفته نمود دل و ون را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از ما
بر دو و موحده از اب ساقط کرده اگر همین الف باقیمانده را سرمایه کفایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بواسطه آخر کردنا
بو و حرف ف یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بابت آید سادس اما هم آن مه
ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست نه مفید عملی دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن دگفته دل از ما بر دو دل از ما عبارتست از نن چنانکه
دسم جامی گذشت نون از ماده محصوله که آمه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
وازده و ده وازده یا سمی خواسته وازان ام گرفته و آخر آنجا یکی یا سمی اعنی آمه که
آخر عبارت ازان ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مهر و لوان
بعر جمه شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مهر و تحصیل نموده و از چو آن دا وازان الم گرفته و روی آن به عین که مه

عبارت از انست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و انزا از باده محصوله ازان پرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا ست پس لون مسمی باقیمانده و گفته دل از ما برد و پس دل از ما بای موحده است از دو نیز بای موحده خواسته در منصورت خواه از اول لب مراد دارند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده کنند و بای موحده را که بواسطۂ دل از ما متعین شده ازان اندازند بهرکیف لام مکتوب باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد وهند و

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول عماد از مه ع و از خود بکنایه مه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دل از ما بر گفته والف حاصل نموده کما مر اً و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ برد و واو عاطفه لفظ د و بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که د و آخر کرد نابود و واو ساقط نموده ثانی هند و مه که روی خود از ان پرده کنده ماند و چون دل از سخن که ما عبارت ازان ست بریده شد دو نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آنرا مه رو گفته و حرف اول را الشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از چو آن مه رو ست و از چو آن دا خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته خود از پرده و رمی و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت دل از ما باعتبار جهل و یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل از ما برد از محصول اوّل نون انداخته گفته و دو آخر کرد نابود و واو ساقط نموده و دو مقصود بالتمثیل ست ثانیاً ثانی مواد ترکیب چو آن بدستور و از مهرو ایراد لام ملفوظی بجای حرف اول ازو خواسته پس لاموان گشت م از خود بکنایه همان عبارت اراده کرده و چو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لاگشته و چو آن لا ازان پرده گشت موان باقیمانده و دل از ما برگفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت و دو آخر نابود کرده تا لیلی لو ند چو آن مه رو گفته و حرف اول چو آن با بدل ساخته لیلوان حاصل کرده و لا بکنایه حاصل شده کمام و ازان پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون و یالیون مانده و دل از ما برگفته و یای تحتانی انداخته و دو آخر نابود گفته و واو ساقط نموده مخفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده

آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو و سباه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبو ی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعمل تصحیف شین معجمه خواسته و ازان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست و حرف ب از نمود تحصیل کرده و دل از ما برد و گفته و باسقاط دو عدد خطاب بجای مهمله کرده ازان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل از ما بیای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و حدی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول محمد از روی مه میم بلفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست ودل ازنا برد گفته
ویا ازان بریده وگفته دو آخر گردنا بود دوا وازآخره دو انداخته ثانی سخا از مه سی گرفته
وازروی خود خای اسمی مراد داشته ودل ازنا بر دگفته ویای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریه لفظ مهروست پس مهرو
مهرو حاصل شده وبه تبدیل روی مهرو به رای مسمی مشعر گشته رهرو بدست آمده وبعد
از تحلیل از ره طریق خواسته وروی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست وگفته
از پرده ب نمود وبعمل تالیف امتزاجی بارا درمیان طی آورده طبی حاصل کرده
ودل ازنا گفته وبای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف ست واز خود بکنایه سی اراده نمود واز روی آن س حاصل کرده ودل ازنا
گفته وبای موحده خواسته وازان بعمل تشبیه لب اراده نموده ودو ازان بریده
وازل بلفوظی اراده کرده واگر ازمه همین سی وازروی آن س گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ به که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته وچون
روی لفظ خود ازان بال شود خبال بظهور آید واز نمود حرف ب به تخصیص گرفته
وگفته ده نمود ومراد آن داشته که حرف ب در خبال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعرصهٔ وقوع شتافته واز ناجیل ویک خواسته دل جیل های مکتوبی ست
وازان بلفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست ودل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها ونقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد حدل بجای حطی صورت
گیرد وگفته دو آخر ولام آن تحتانی ابدال یافت وشاید که اسم حرف بعمل معمای
حاصل شده باشد بحکم سالبقا ونیز چنانکه در اسم ایاز ۵

چو آنمه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و مه که جز اوند کور شده دا و ق آ راده رفته و بعد از اسقاط ر و الف و یا ی مسمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده ایا بدست افتاده و گفته دل از ما و مقلوب از یا که ام زا ست خواسته و گفته برد و و از دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا ام خواسته و از ام زا ام بریده زا باقیمانده و از زا اسمی اراده کرده که مقصود تهیل ست

جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفت که نسبت بهر کس مفید باشد و درین عمل آنچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هرگاه یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و ر از بهر قمر و مثال آنها نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم میم نویسند و از بروج دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی به ترتیب ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده ست تحریر نمایند ارباب صناعت معما بدکه یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حاسد و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لقمان از یه بعمل ترادف و اسلوب انحصاری لام مکتوبی مراد داشته و بکنایه و ترادف بعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و بعمل انتقاد های حلی مسمی گرفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نمود دل
از نا و مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ نا کرده یعنی واو را با تبدیل نموده
قاس بدست آورده وگفته برد و آخر وازآخر سین قاس مراد داشته وده ازان
کم ساخته بنجاه تحصیل نموده که نون ست ثانی شهنا از جومه شی خواسته وبعمل
انتقاد مطلعی شین معجمه گرفته وگفته دل از نا برد و از لفظ بر درای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده وازان هنا گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کرد نا و مراد آن داشته
که نون والف برجای حرف آخر اوست پس هنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته وباعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل از نا برد از جهل ویک که باسلوب
حرفی مدلول لا ست ها و لفظ کی اسقاط نموده کما مر مراد او از جهل که باقیمانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رقم از مه رای ملفوظی گرفته وروی آن گفته مکتوبی
جلوه گر کرده وبعبارت دل از نا برد بدستور هم شهنا از بر درای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست وآخر آن نا بود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حاسد دل از نا باعتبار مخرج حای مسمی ست وگفته برد وآخر
واسقاط واو از دو اراده نموده واز دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته وبتصحیف سهر گرفته وازروی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده ودل از نا گفته ویای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه ل وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبعمل ترادف
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از نا برد و آخر کرد یای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل از ما بر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور
دو و آخر به تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن لیلی از مه لام و از آن لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تاسع انس
از چو مه سهر و روی آن س گرفته و از ما آب خواسته و باسلوب حرفی سه
و از آن باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و وط
از آن ساقط نموده سران مانده و این لفظ رابعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول که س باشد کلمه النست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش از س نهاده
عاشر دمن چو آن و مه هر دو بتعداد مذکور شده و از چو آن داد و از مه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل از ما دم خواسته
و از آن یا چون یا رقم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس از آن نون
خواسته و مسمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم راج و یزید سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول راج چو آن که عبارت از داست هر گاه مه روی خود نماید دا بصورت را بر آید
و گفته از بر انچه ده است ب نمود و بای موحدهٔ فارسی را بتازی بدل کرده و گفته
دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی
یزید حرف ی مکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه است
روی آن ی خود هست و بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول ز آورده یز
حاصل نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر دو ساقط کرده

و جامع این هر دو قسم ست همین معما باسم هری سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه های مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خود از یه و بعمل کنایه یک روی دیگر حاصل کرده روی کلمه ابروی یه تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم وغیره سابق گذشت پس یا بدست آمد و چون ده یا نموده های هوز حاصل گشت و از ان زهره مراد شد دل از ما باست و از ان بعمل تشبیه لب گرفته و بلفظ بر لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست در ان معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و حاصل در این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر همین معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک ست از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر بهمان معنی مثل بر بعد از تحلیل برده و اراده بال هم بمعنی بر یا بالقلب ام و اراده ام یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم علی

وقربان وامینا وبابل وسابیل ومرید ودراب ومنهی ومعاید وسردار وهبا

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست واز خود بکنایه مه واز ان
حرف رای اسمی گرفته وروی آن رای مسمی وچون را که در قمر ست از ان پرده
شود قم ماند ودل از ما ام واز ان یا که هم مقصود بالتمثیل ست واز ان بعمل تسمیه
یای تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست واز
خود بکنایه مه تحصیل کرده وروی آن میم ست چون میم قمر از ان پرده شود قر ماند واز
نمود حرف ب حاصل کرده وبعبارت دل از ما برد باسقاط حرف ب از با الف
بدست آمده وبقوله آخر کرد بقرینهٔ عطف واضمار باز لفظ دل از ما بدست آورده
که باعتبار چهل ویک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت وآن را در آخر نهاده
ثالث امینا کلمهٔ آن ومه که بعدد مذکور شده روی خود نموده واز ان ام بدست
آمده ودل از ما ام واز ان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست واز ان بتسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده ودر آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده
بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست واز ان ده نمود یعنی بای موحده از
میان آن جلوه گر شد خامس سابیل از مه سی گرفته وچون سی روی کلمه
آن شود سین بدست آید وبعمل تسمیه همی خواسته واز بال که مترادف پرست
یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته وروی آن از ان پرده ساخته
وباسقاط قاف مر بدست آورده ودل از ما ام باشد واز ان یا د به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته وگفته برد وآخر دو او از آخر دو انداخته سابع داراب

از لفظ آن کہ ہم اشارتست بعمل تصحیف ادوات خواسته که مقصود بالتمثیل ست و چون آن
دا بدال مهمله باشد وانرا باعتبار قمر حرف ای مسمی گرفته و دل ازنا بر گفته و بای موحده
از اب بریده چنانکه یار با گذشت پس الف ماند و دو آخر گفته و بای موحده در آخر
زیاده کرده تا من منهی ازو بعمل تنصیص عین لفظ مه گرفته و بکلمه از من خواسته که مقصود
بالتمثیل ست چون من روی مه شود منه بدست آید و بلفظ دل ازنا یای تحتانی
خواسته تا شعر معا بدازان ذا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر و شود عما
صورت بندد و بلفظ از من خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پرده عا کرده
معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل ازنا و حرف نون که مفاد لفظ دل ازناست
در محصول اول بحرف ب بدل کرده آخر گرد گفته و دال خواسته تا شر سردار
مراد از پرده سترست و خود از سترای پرده از لفظ ستر سر باشد و مهر و ی
آن حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چه آن عبارت ازان ست بجاید
بعد از خود خواهد نمود پس سردا شود و گفته دل ازنا و از ما چهل و یک گرفته و از چهل
یکی و دل یکی کاف باشد و ازان هندسه بست مراد داشته و دل یک کی که عبارت
از نقطه ست و هندسه بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان حرف ری خواسته
و تواند که دل ازنا برد باین معنی باشد که دل لفظ برد ازان ماست و آن حرف
ری ست حادی عشر بهار زچه آن دا خواسته و گفته مهرو و دال را بمه
تبدیل کرده معما حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان معما که سر او که خود از پرده
عبارت ازان ست حرف ب ست و فاعل نموده در معنی معمائی معما موصوف
بوسف ... آی ست ای چنان معما جلوه گر شده و گاه باشد که اشارت بتکرار کلمه

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و ازان لفظی که مترادف او ست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از مه ل و ازان بتلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیهٔ عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلین تثنیهٔ لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و ازان بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از مه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین ملفوظی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته نمود دل از ما و بعمل تالیف امتزاجی ما درمیان ین در آورده یمان بدست آورده و این را تثنیهٔ یم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته برد و بای موحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رسالهٔ حلیه حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه و ره و راه چنانکه در اسم شاهی و راهب و اهل ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر ازان پرده شود شه ماند و ازان شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رامی مسمی گرفته و خود از پرده لفظ به خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود ره کرد

وازان راه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و بای موحده مسمی خواسته
پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال از ره راه گرفته و الا از مه رای اهمی گرفتن و بجای روی لفظ
به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست ورودی او ازان پرده نموده آه بدست آورده و دل از ما گفته
و بای موحده گرفته و ازان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو ازان که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و یا و ها و اراده بی و یی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با مجموع لب بی نیست و همچنین ست در با و یی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر
آن نموده میشود چنانکه در اسم عباس

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا
مه روشود عا بهم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد عبارت دل از ما م وازان یا گرفته و از یا یی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل معمائی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و اربعین و عماد
و حمید و اوحد و جبرم و رخش و شانی و

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهر و شود بعمل تبدیل عا
خواهد شد و چون من که مترادف از باشد پرده آن شود معان صورت بندد
وازان جا خواسته دل از گفته و زا گرفته وازان مسمی خواسته و لهذا قوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده و لعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده ثانی لا لا چون لفظ آن
مه روی شود نهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در نهان ست روی او از آن پرده است و ازین اسقاط میم خواسته
هان بدست آورده و از هان الا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از آن
لام مکتوبی تحصیل نموده و از ما برده و گفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و بقوله
آخر کردنا بعمل ترادف کلمهٔ لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن بعمل ترکیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که مه عبارت از آنست تبدیل یابد و ان صورت
بند و از آن جان گرفته و بارجاع ضمیر نمود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل از ما نون خواسته چه ماحیل و یک و دل آن ه و کی که عبارت از نقطه است
کمام مراد او بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و دو آخر گفته های جامه را بیا
بدل کرده رابع اربعین چو آن مه که هر سه بتعداد مذکور شده روی خود نماید پس چه
دان جیم فارسی و الف کلمه را که مه عبارت از انست رسمی خواهد نمود و ازین هر سه
حرف لفظ چار حاصل شد و از آن اربع اراده کرده و بلفظ دل از ما یا گرفته و آخر کرد
گفته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما تحصیل نموده و از آن نون
مراد داشته چنانکه هم النون گذشت خامس عاد چو آن گفته و دا گرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از آن الم مراد داشته و چون او مهرو شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهرو دانو قت مهرو عبارتست از
لام ملفوظی چه در اول لام ملفوظی همان مسمی واقع شود که مه عبارت از انست و از آن بعمل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود عمم باند دل از ما بر گفته و الف بدست

آورده و بعبارت دو آخر کردنا بود و او از کلمه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
بسوی عادست و بلفظ دل ازما یا گرفته و برد و آخر گفته و واو از دو انداخته سابع اوحد
خیال گفته و دا خواسته که مقصود بالتمثیل ست اولا چون بی لفظ طی و می آن شود
ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن مه زد و تحصیل کرده درینوقت و می دارا برای حاء مهمله مسمی
بدل کرده را حاصل نموده و از ان مسمی گرفته پس آنکه رای او از پرده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیا و آزیا او گرفته و دل ازما حای حطی ست و گفته برد و آخر و وا واز
آخر دو انداخته ثامن جهرم چون لفظ چو مه رو شود رو حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست
و از ان وجه اراده داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده پس گفته که خود از پرده و اسقاط
واو و به اراده کرده و گفته که دل ازما برد یعنی این عبارت دو بار یکبار ما به مفرد قرار
داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل ازما با اراده کرده و بواسطه لفظ
بر بار از لفظ ربام ساقط نموده تاسع زخش مه عبارت از رای مهمله مسمی ست و روی
خود خ و پرده تحلیل نموده و ده از لفظ به جلوه گر ساخته نیز حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست
و از پیر شیخ اراده کرده دل ازما بر گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا
انداخته عاشر شانی از چو آن مه شی بشین معجمه خواسته شده و از پرده حجاب و از
خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از ان دانه اراده نموده چون شی
روی دانه شود شانه صورت بندد دل ازما برگفته و یای تحتانی از محصول اول بریده
و دو آخر گفته دهای شانه بیای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظی عربی
و مرادف فارسی ست که مترادف همند و ازین قبیل ست که کلام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

	دل ازنا برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول ارم از مه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید لی پرده کشاید و از آن مرا خواسته دل ازنا گفته و ناکه عبارت از میم و الف لفظ مراست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مه ل گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده چون ل روی مه شود له گردد و مترادف او گرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست لو بمعنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مراست و گفته پرده نمود دل ازما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظ او را که دو الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینهٔ اسمی الف اول بنون و الف ثانی بیا بدل شد اشاره اشتراک فقط چنانکه در اسم الهی و سبا و کنز و سهام و سهند و سیما بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول الهی چو آن عبارت از داست و خود از پرده یه و چون ل که مه عبارت از انست روی آن شود له صورت بندد با محصول اول داله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با و از ان باعتبار عمل التسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطهٔ لفظ بر لب داله یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کنز از لفظ مه مکن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عرف اسم فعل ست بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کن ماند و دل از گفته و از آن ز گرفته و از ان

مسمی خواسته رابع سهام آزمه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی رای آهی ست از ان ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن سنه بسین
مهمله ست و دل از رمام ست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کما فی برهان تحصیل سه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل از نا باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرد پس دال
بدست آمد سادس سیمیا که بسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کما فی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل از نا گفته و ام گرفته و یا خواسته و بیشتر باشد که امثله
این هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف است
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش اینکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از آن
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

گشت
اول لیلی از مه لی خواسته و پرده را تحلیل نموده از لفظ پر یا لی اراده کرده که مشترک است

و معنی دل و پیر واز بال دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته که روی مه یعنی دل وه است
و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل آرا گفته و یای تحتانی خواسته ثانی دبیر از چه
آن دا مراد داشته و گفته مهر روی خود از پرده والف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و از ان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دال مسمی بدست آمده و از نمود حرف ب حاصل کرده
دل آرا بر دگفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل آرا ام ست
و از ان بعمل ترادف یا گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص و
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترک ست
و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل آرا خواسته و از دل آرا باعتبار
چهل و یک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از ان رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از ان نقطه خواسته و بست
و یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل آرا گفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه کام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته برد و
یعنی ای یا دو عدد دور کن پس هشت ماند و از ان حای حطی مسمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چه مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زای
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده و گفته دل آرا و مقلوب این
هر دو که بتعداد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا و از
دوم ام حاصل نموده و از زا مسمی خواسته و از ام یا که مترادف اوست و از
یا حرف ی مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس زنگی از مه

تبلیغ رای مهمله مسمی مه از خود بکنایه مه تحصیل نموده وازان بهی وازبهی بیک اراده کرده چون رای مهمله مسمی روی لفظ یک شود رک گردد ومثل آن برک بزای معجمه صورت بندد ودل ازما گفته ویای تحتانی مسمی خواسته که مقصود بالتمثیل هردو وجه مذکوره ست ادس شباز هی ازچو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ از پی ترکیب تنصیصی وتحلیل مفرد بدست آورده وازده دو وازان بای موحده خواسته وگفته لفظ از پی روی خود ده نموده وبعمل تالیف القائی بای موحده دراول لفظ از پی نهاده باز پی بدست آورده واز دل تترادف بال گرفته واز بال باشتراک پر خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما بره ومراد آن داشته که ای دل یعنی پر ازما قطع تعلق بکن مه ازین اسقاط آن اراده نموده ودو یعنی یای تحتانی که در شی ست درآخر کرده وتواند بود که لفظی که مترادفش لفظ مشترک باشد بعمل عمائی دستد هد چنانکه در اسم عباد وعبد ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد وآخر کرد نابود

ازچو مه رای معجمه واز پرده ستر خواسته وخود از ستر سبز باشد چون زای معجمه بجای سین آید ترز جلوه نماید که مقصود بالتمثیل ست مه ازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته وبلفظ دل ازما گرفته و واو از آخر دو بریده واگر از لفظ با مسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد وامثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید و غالب و نانا که نام حق جل وعلی ست درلغت زند و پازند

ے چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد وآخر کرد نابود

اول مرید بکلمه از عین اراده نموده وروی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک است در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته
که مقصود بالتمثیل است و چون مهر پرده نماید میم وری خواهد نمود دل از ناگفته و یا
خواسته و بعبارت بر دو آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب
از مه ع و بعمل تصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود باز بکنایه غ تحصیل نموده و ازان
غین ملفوظی که مشترک است در معنی حرف مخصوص و سحاب است و ازان همین لفظ سحاب
خواسته که مقصود بالتمثیل است و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستداد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را ازان پرده قرار
داده که عبارت از اسقاط آن است و بعبارت دل از ما بر جای حطی از با
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و ازان باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث
مانا از ما چهل و یک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت و ازان لفظ
نون خواسته که مشترک است در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی
گرفته و بر دو گفته و یای تحتانی ازان انداخته و بعبارت آخر کرد ناهی باقی را
بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند
و ترادف مقصود با لفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن
معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد
و باعتبار معنی آفتاب ازان لفظ شین اراده نمایند و چون این نیز مشترک است
در حرف و آفتاب ازان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین
رساله یا نامه در اسم صباح بخشی و بتیغ نسیم

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه وی نمود از پرده نمود	

اول مصباح از مه شهر و از شهر مصر اراده نموده و از خود بکنایه رای اسمی تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مض بدست آورده دل از ما گفته و لفظ ما بیای موحده خواسته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر همان دل از ما که مراد ازان حای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مضی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل مض نموده چنانکه گفته شد و بلفظ جو بتصحیف آن خواسته و بلفظ دل از ما یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای اسمی ست و روی آن رو گفته دل از وعن را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نع بدست آمده و گفته ما بر دو آخر و مراد آنداشته که لفظ ما بر آیای تحتانی بجای رای مهمله آید پس مابی شد و از ما سو خواسته چه ما بمعنی آب ست و آب را در ترکی سو گویند و از سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع یم آن مه ترکیب داده و روی آن ازان پرده گفته نمه باقی مانده و از ما سو خواسته بکام و دل مادهٔ مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آنداشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد پرده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده و ازان ی گرفته و آخر که هاست نابود کرده *

جوهر پنجم در عمل کنایه و این بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور را العینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی والبل والیاس وامهانی ہ

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اول جامی از مه لام خواسته و ازان ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه
اش بجای دل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمالی چند بتکرار گذشت
پس حام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل ازما و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از ملالف خواسته بکام مرا از او روی خود از پر گفته و حرف
اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بهای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی پا بموحده
در آخر الف نهاده دل ازما گفته و پا تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
بردو بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
مه روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن برا خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خواسته
و اراده این معنی کرده که از بال ده روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
و دل ازما برد گفته و تحصیل پا بیای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل ازما
در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست ازما همان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره ام ست که ازان یا خواسته
و ازان بعمل اعتبار قسمی از ترادف که در محل خود بشرح ضبط یافت می گرفته و ازان
بست مراد داشته و بوسیلهٔ دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

معمای رابع امیست شصت نیز آن و قلب گیرند لبست هندسی رقم آن از گ
نیز به باعتبار یک الف گرفته و از خود بازمه تحصیل نموده و از آن سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه ردی سی پنهان و از ین مراد آن داشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته بنمود و تبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ مو د خواسته و این از قبیل ذکر جیش بجیم تازی و اراده جیش
بجیم فارسی ست چنانکه در ضمن تخصیص انتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد و
و مراد آن داشته که ای لفظ دو دل آنکه و دباشد از ما بر یعنی بماند پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر این نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر واحدی

دل از ما برد و آخر گردنا بود		ع چو آن مه روی خود از پرده نمود

اول ابی بکر از ما اب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت
بست و گفته آخر گردنا بود و دال کرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست عنی و شل آن عنی گرد بمعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف بال م باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پرده خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر را پرده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود چون از ما که عبارت از اب ست

ده یعنی دو پدیده شود الف ماند وازان احد خواسته ودو وآخر گرفته ویای تحتانی حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت ست اضمار وآن ارجاع ضمیر ست بسوی لفظ سابق خواه مراد ازو همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیاب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست واز خود شی بشین معجمه که مصحف سی ست وبعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سبی تحصیل نموده وبضمیر بنمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست وگفته دل از ما برد وبای موحده از محصول ساقط کرده وبواسطه عطف وارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما تحصیل نموده وازان یا مراد داشته وبجای آخر که های هوز لفظ مه باشد گذاشته وخواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی ولامعی وعاشق والیاس

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته وبضمیر برد که راجع بسوی مه ست لیل گرفته چون لیل با ی تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی از مه لام ملفوظی خواسته وچون فاعل برد در مصرعه ثانی مهی ست که در مصرعه اول ست پس معنی معمائی چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه ع ست وچون عین بمکتوبی بای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث عاشق از مه ع خواسته وآن چون روی را شود عا بدست آید وباعتبار ضمیر بنمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست وبوسیله عبارت از پرده بنمود بای موحده شب پنهان کرده ش بدست آورده وازما جیل وبک

خواسته و از چهل میم ملفوظی و دل میم یای تحتانی و از ان رقم هندسی ده خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر صد باشد و از ان قاف سی گرفته رابع الیاس از چو آن دا گرفته و از ان الم خواسته و مه روی خود را که میم ملتوبی باشد از ان پرده نمود و گفته مراد آنداشته که میم از الم اسقاط یافت پس ال ماند و دل ازما یاست باعتبار ضمیر گرد در مصرع ثانی که بطرف مه راجع است سی گرفته و آخر آن نابود کرده و قریب با نیمعنی ست ذکر کلمه که مودای آن همان امر سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه

در اسم سبوح و سهام و ارباب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول سبوح از مه شب و از چو آن سب بسین مهمله خواسته و روی خود از پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که عبارت از ان ست از ان پرده شود واو ملتوبی ماند دل ازما گفته و حای حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از مه سی گرفته و از خود لفظ مه تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل ازما ام گرفته سیهام بدست آورده و گفته برد و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از مه سی و از ان باعتبار یک الف اراده کرده و از پرده بترادف ستر خواسته و خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست آورده و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل ازما برد با سقاط با از اب الف گرفته و بای موحده که بدل اول لفظ دو ست در آخر نهاده و خواه

لفظی دیگر چنانکہ در اسم قمی و علی ے		چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		اول قمی از مہ قمر گرفتہ و از خود رمی

مراد داشتہ کہ قمرست و ازان رای اسمی چون قمر روی رمی کہ رای مہملہ اسمی باشد ازان پردہ نمود قم ماند و دل ازما یای تحتانی ست ثانی علی از مہ ع خواستہ و از خود لیل مراد داشتہ و بعمل تبدیل عیل گرفتہ و گفتہ دل ازما برد یا ساقط نمودہ و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نہادہ و ازین طریق ست بعضی از صورتکہ پردہ آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرۃ بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست کہ از امری کہ بتکرارش اشارت رفتہ ہر دو لفظ مراد را ارادہ توان کرد خواہ لفظ ثانی عین اول باشد چنانکہ در اسم خسیس ے

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از روی خود خای معجمہ گرفتہ و دل ازما گفتہ و بعد از اسقاط بای موحدہ از اب از الف باعتبار یک سی خواستہ دو گفتہ و سی بکرر ارادہ کردہ و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداختہ و خواہ غیر اول چنانکہ در اسم

ریکا و امام و امینا ے		چو آن مہ روے خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		اول ریکا از مہ را خواستہ و برد

آن رسمی گرفتہ مل ازما برد و گفتہ و الف بکرر ارادہ کردہ از الف نخستین یک و از ثانی ہمان الف مراد داشتہ ثانی امام مہ کہ عبارت از لام ملفوظی ست ہرگاہ روی خود ازان پردہ نماید ام ماند و گفتہ دل ازما برد و یکبار از ما اب خواستہ چون مل آن کہ با باشد از اب اسقاط یا بد الف مسمی ماند و بار دیگر ازما

چهل و یک گرفته و چون دل چهل که م باشد و دل یک که ی باشد بریده شود چل ماند
که عبارت از میم مکتوبی ست ثالث اینا دل از ما برد و گفته یکبار از آب بریده
الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چل بدستوری که گذشت میم گرفته
و از آن ملفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بلفظ ما بدل کرده و از جمله
صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم مادح و مراح ٥

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مادح از ما چهل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دل اول ه
و دل ثانی حای مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چل اد ماند چون از چل میم خواسته
شود ما د گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار نحن حای مسمی باشد ثانی مراح
چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته و الف خواسته کما مر
و بواسطهٔ عطف دل از ما دیگر که باعتبار نحن حای حطی مسمی باشد در آخر نهاده
و حق آنست که این نیز از قبیل اضمار ست چه تحصیل ثانی بواسطهٔ ضمیر کرده صورت بست
نهایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از
قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضی از ادات تصحیف مثل چو آن
و چو بی آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ٥

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ل و از خود را خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و همچو لالا ی دیگر خواهد بود
تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان و علیه الاعتماد و به التکلان *
جوهر ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بجهة واثبات نقطه این است آنچه جمهور بکار برده‌اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیه حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم به وجهی است که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد و انه برای آنست که
بعضی صنعه تصحیف در این نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان همت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا تواند داد مثل باآت و جیمات مستشانه
ثلاثی و دالین تا غینین که دوازده حرف اند مشارک ثنائی پس این دوازده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین باشد نیز حظی تواند برد مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیفیت امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعرض بذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
وضعی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر محلی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که بواسطه سعت
فن نگزشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و وجه
و کاف و شکل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که اراده صورت خطی آن ازان معلوم شود و یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود و بتعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
و خواه بازالهٔ آن و این را تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در
اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حماسه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از سه شهر بشین معجمه و بتصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد س گرفته
و دل از ما گفته و حای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ به بیای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از سه سی و بتصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود رخ گرفته شیخ بدست آورده و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته
دل از چهل برده و هاء هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس برد در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل از ما که
عبارتست از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از سه شب و مصحف
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشم از مه
را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی عدد مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد و ازان حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف در اول شی بشین معجمه نهاده حشی بدست آورده و دل از ما ام گرفته حشیام نموده و بعبارت برد و یای تحتانی همی از محصول اول انداخته خامس حما دال کرده ابغون تا ترکیب واده والف بتبدیل جدا کرده و از دن خم خواسته که مترادف او ست و معنی معماے چنان اراده کرده که آخر کرکه رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود و حرف الف گرفته کنها بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل حما که بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مفنی و لبن و سنی سے

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مفنی از مه قمر گرفته و مصحف آن فمر بفا خواسته و بکلمهٔ از من اراده نموده و روی فمر فا ست چون من بپردهٔ آن شود مفن صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و تصحیف آن لبل ببای موحده خواسته و از ما چهل و یک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست و دل ما یکے که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطهٔ دیگر پنجاه باشد که مراد ازان نون مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون را حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب و از خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ سنی جلوه پذیرد و مثال تصحیفے که در میان ... دها صورت بندد چنانکه در اسم منت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از تبدیل نیم بمن خواسته امثله

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول حلی از ما چهل و یک خواسته دل از اول ها ست واز دوم کی که عبارت از نقطه ست چون گفته که دل از ما بر پس گویا چنین گفته که ها و نقطه ببر پس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه چهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در چهل ست بلفظ خلی گرفته زبر آن ساقط نموده چهام و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهامه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه برید و ها در محصول سابق دو ست هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو واو را که آخر عبارت

	از الست نابود کرده دال مسمی باقیمانده	

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی ابیشتر بواسطه مشابهت ذهنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از ان قصد الفاظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن دا گرفته و از ان الم خواسته و مه رو گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست

وازپردہ ہمود گفتہ وحرف ب راجلوہ گر نمودہ وتعبارت دل ازما بر با سقاط بای موحدہ ازاب الف گرفتہ وواو را ازآخر دو انداختہ وقسم ثانی چنانکہ

درا سم کامل وسرور وسیال ۵ | چوآن مہ رو ی خود ازپردہ ہمود
دل از ما برد وآخر کرد نابود | اول کامل چو وان ومہ کہ ابتدا

مذکور شدہ روی خود نمود وازچو کاف تشبیہ خواستہ واسم آن ارادہ رفتہ بس کاف مسمی الف ومیم تحصیل نمودہ کام بدست آوردہ وتعبارت دل ازما باوازان بدستور لب گرفتہ وگفتہ برد و وبای موحدہ ازان ساقط کردہ ثانی سرور ازمہ یاک وازان باعتبار الف سر گرفتہ کہ مقصود بالتمثیل ست وگفتہ دل ازما برد و دل لفظ برد کہ رای مہملہ مسمی او باشد ازآن خود کردہ ثالث سیال ازمہ سی خواستہ چون سی روی راشود کہ خود عبارت ازان ست سیا بدست آید وگفتہ دل ازما وبای موحدہ تحصیل نمودہ وازان لب خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست وبرد وگفتہ وبای موحدہ ساقط کردہ ٭

جوہر ہشتم درعمل حسابی واین عبارت ازذکر چیزیست بارادہ انتقال ذہن بسوی عدد وشاہداین عمل بہ پنج اسلوب جلوہ گرست چہ تواند بود کہ دال برمقصود اسمی ازاسامی عدد باشد وممکن ست کہ صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبرتقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند ومیشاید کہ مفہوم دال با احوال واوصاف خاصہ آن عدد باشد کہ ازجہت خصوصیت آن احوال انتقال ذہن بسوی آن بسہولت صورت تواند بست یا امرے باشد مباین آن عدداما درہردو علاقہ ظاہر باشد چون معدود بیت چیزیکہ بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و در صورت
اول اسلوب احصائی خواہند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند
برد گاہی حصول این مرام بتوسط صور ارقام ہندسی چہرہ نماست در ینوقت باسلوب
رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب
شکستہ بستہ چند بر صفحہ میگذارد و حرف پا در ہوائے بعرض می آرد
خردہ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عدد ست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد تواند بود کہ اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید چنانچہ
در اسم ابل و غالب و شہر یور و دنی و سیمرغ و سہاب ــــہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از مہ رای اسمی گرفتہ و گفتہ روی آن ہی و تبدیل رای مسمی بیا
تجویز کردہ یا بدست آوردہ و ازان ام مراد داشتہ و خود عبارت از تکرار
ام ست پس امام صورت بست و گفتہ دل از ما برد لفظ ام از محصول ساب
انداختہ و از باقی کہ لفظ ماست اب خواستہ دو گفتہ و حرف ب ارادہ
کردہ کہ مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار تشبیہ لب و گفتہ آخر کرد نابود و
لام بدست آوردہ ثانی غالب مہ ع مہملہ است و مصحف آن غ معجمہ و خود
عبارت از چو مہ ست کہ اینجا مراد ازان زای معجمہ اسمی ست چون غ معجمہ رو و
زای معجمہ اسمی شود غا صورت گیرد و گفتہ دل از ما و بعمل تنصیص لفظ دل از آن
خود کردہ و گفتہ برد و چون از دل کہ باسلوب حرفی مراد ازان سی و چہار ست
دو بریدہ شود کہ مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

ب ست ثالث شهر بود از مه شهر خواسته و از خود سی و بعمل تبدیل شهری گشته وگفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ ده راکه مقصود بالتمثیل است اسم عدد شمرده و ازان لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو یای فارسی مراد کرده و ازان صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت شش برآید که عبارت از واو ست و ازین حرف بارای مسمی که باقی لفظ بر است کلمه بر صورت نماید رابع دنی چو آن مه که هر سه لفظ بتعداد مذکور شده روی خود نمود دنا از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و ازان دال مسمی گرفته شد. وگفته دل از ما بر حای حطی از سخن انداخته وگفته دو آخر و نون ثانی بیای تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیمر بدست آورده و از نمود بتحصیل نموده وگفته دل از ما و ازان ب گرفته و لب خواسته و بلب بدست آورده وگفته برد و آخر و از دو باعتبار بای موحده با زلب گرفته و آخر آن بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده و ازان هزار خواسته و غین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی راکه روی خود عبارت ازانست از پرده نمود شه ماند دل از ما بر گفته و بای موحده از با انداخته وگفته دو آخر و موحده در آخر ماده محصوله نهاده +

خرده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عددان آول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی آ ـه

چو آن مه وی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول حنا دل از نا گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد آن پی برده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از اسقاط دو از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست و گفته آخر کردنا ثانی بالا از جو مه رو لفظ رو خواسته چه هر گاه مه روی چو شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان عدد شش اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ما برد و و از اب حرف ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمه لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث عثمان از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته و دل ازا برد گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از ما برد و با که دل اب ست از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت برده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترتیبی باشد که ارباب تنجیم جهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و مثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه با تبین ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی وا ویس سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود با لتمثیل ست و ازان خمس و اربعون
خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو روی نمود خا حاصل شد و از ما چهل
و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل هم ملفوظی و دل آن بی و ازان
عدد ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطه دیگر صد
میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
بتحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از ما برد دو
و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد سمی گرفته ثانی قیس از روی مه باعتبار
قمر قاف سمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده
و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی وا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد و مراد
انداشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست و ازان یا خواسته و یازده گرفته
که مقصود با لتمثیل ست و یا از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شوند سی ماند و ازان ل خواسته و گفته دو آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اویس از سه یک خواسته و الف اراده کرده و گفته روی محمود از پرده و روی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی روی روی ازان پرده بس وهی بر افتاده و ازان چهل و یک خواسته و دل اول هاء آهی و ازان رقم هندسه شش خواسته و دل یک لی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین لشانهٔ سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی و منهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و جلا و بلال و سمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته و روی آن سی و از دل حشا خواسته و ازان سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ما ب و از آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و ازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته و گفته که حشا از سه برای تعلق بجنس چون شصت و پنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند لبس ازان دو صد ری و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته و گفته دل از ما بر یا یعنی که دل ما از ما بر پس از ما آب اراده نموده و ازان لفظ سه کمام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که ازان یای تحتانی اراده شده و ازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است و گفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و ازان باعتبار عدد حروفش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین سهمی و گفته

مه روی خود و قاف قمر بعین بدل کرده رابع عازم از مه ع خواسته بطریقی
که گذشت و از خود را خواسته و بعمل تبدیل عا گشته و گفته دل از و لفظ زا بدست
آمده و از ان زای سمی گرفته و گفته تا بر دو بتحصیل لفظ تا اراده نموده بعبارت
آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کرده خامس طرب مه هم لام ست و هم
شب چون لام سوی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشته که لب از
لفظ پر که به تحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد نه خواسته که مقصود بالتمثیل بست
و از ان طای سمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کرده و دل از ما گفته
و باعتبار قلب اب با بدست آورده و از ان اب اراده نموده سادس ثنا از نا
اب و از ان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثالث اراده نموده
و گفته دل از ما بر دو لام از ان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه دوم ست بلفظ انا
بدل کرده سابع جلا از ما سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقی که گذشت
و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما بر دیای تحتانی آن انداخته و جیم
آخر را بلفظ الا که مترادف ناست بدل نموده ثامن بلال از مه ل گرفته و گفته
روی خود نموده و حرف ب بتالیف القبالی در اول آن در آورده بل تحصیل نموده
و دل از نام ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو بر پس میم آمده
عدد انداخته و لام گشته تاسع سمن آز مه سی و از خود لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته دل از نام ست و از ان یا خواسته و گفته بر و آن
را از ماده محصول انداخته سم باقیمانده و از دو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل بست

وازان حرف ہی و بعمل تسمیہ اسم آن و چون آن رقم ہیج حوت ست و حوت دنون مترادف انداز یا نون آن اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته

خرده سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف و احوال عددی و اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لعبید

اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لعبید	چه آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	روی چو و آن و مه که بتعداد مذکور

شده ج آ ر خواهد بود چه از مه راخواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که تخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و دوست و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر د و ساقط کرده

خرده چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اصطرلاب و شیعی و سنی و سبیل و عالی و سعید و سعد

و سوسن و ایین ۵	چه آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود	اول امی از چو آن د ابدال مهمله

خواسته وازمه شهر و ازان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی دا سود سیا ہم رسد واز خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده وازین عبارت بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بهاست و از یا ام خواسته پس امیا بدست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

ودو آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مه سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار ل
لیل خواسته و بترادف شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود زا
بزای معجمه و به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث سطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان یک و از یک الف اراده نموده
و ازده و باز سی گرفته و روی آن سس خواهد بود و گفته از پرده نمود و مراد آن داشته
که از لفظ پر ب که عبارت از بای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار عدد آن که نه
باشد طای مسمی مراد شده پس طر حاصل گردیده و از دل لا آل اراده نموده و گفته دل از ما
برد یعنی لا آل از ما تحصیل کرده و بقرینهٔ عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال و ل شد
و بال مقلوب لاب ست رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین بلفوظی اراده کرده و دل ازان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از ما بر گفته و حا از نخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از جو مه سب بسین
مهمله گرفته بکام و از خود شی بشین معجمه کما هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمد و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و ازان لب و بعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و ازان عین بکتوبی اراده نموده و آن چون روی راشود عا گردد و گفته دل از ما
برد از ما اب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی و چهار ست سه عدد رفته سی و یک مانده و از آن لا گرفته و الف که آخر
عبارت از آن ست بیای تحتانی بدل کرده ثامن سعید از سه سی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته سوی خود از پرده نمود وع
ملتوبی از پرده سی جلوه داده و گفته دل ازنا برد یعنی لفظ دل ازنا حاصل نموده
ولام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تاسع سعد از سه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و ملتوبی بدست آورده پس سیح گشت و گفته دل ازنا
برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو و او را که آخر عبارت از انست
نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سه
تبدیل یافته که سه عبارت از انست پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزو ی مستقل ساخته
ی خود گفته و بواسطه خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یای تحتانی را که در ماده محصوله هست ساقط کرده و تواند شد
که چو آن سه روی خود عبارت از آن باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی هست پس سیوسین حاصل آمده و بعبارت دل ازنا برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در ماده سابقه هست ببر حادی عشر ایمن چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده هست بعد از تحلیل سیو بوجه جزو مستقل و عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمه اقل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سین را که لام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از لام ام و از سین ین باقیمانده
خرده پنجم اسلوب رقمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حرف چنانچه
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیا بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خواسته و از خود سین و بعد از تبدیل روی آن برا
لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی بزای معجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل یکی گرفته
پس دل یکی کاف است و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است لیس است با یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده
نموده ام بدست آورده و گفته دل از ما برد یا از اب انداخته الف گرفته و یا ار
دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل چهل [illegible] و دل یک یک نقطه
و شکل ه پنجاه است ثالث امین تحتانی [illegible] لام و نون بدستوری که در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل از ما کما مر رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق
حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و باعتبار
همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدینطور که از چهل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن که ده است و کی که عبارت از نقطه باشد صد شد [illegible] خامس
خالق از روی خود خ مسمی گرفته و [illegible] اراده نموده و دل از ما یای موحده باشد

وازان لب خواسته و باضمار دل ازمارا که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از شصت ساد لحن قران ازمه قمر خواسته وازخود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان پرده نمود فرمانده و بعبارت دل ازما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ازما در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در اسم امان بتعین یافت سابع کیا ازمه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و عدد سین که شصت باشد مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست وازان کاف گرفته پس از لفظ سی کی حاصل گشت دل ازما برد گفته و با از آب برده الف بدست آورده و از عجائب صور اعمال حساب بیت ہم کمال و مالک و ناصح و رباب

۵ چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از آ چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار سی لام مکتوبی وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی مال ثانی مالک از ما برسیاق عربی احد و اربعون خواهند و از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته و از چهل یکی وازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف و رقم مذکور چون متصل ہم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود وازان نا گرفته که رقم آن ست نزد ارباب تنجیم و از دل ما قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته بر دو و دو عدد و از صد بریده نود و هشت باقی مانده وصح اراده نموده که رقم اوست رابع رباب از لفظ بر دو صد و دو خواسته و از دو صد حرف ر اسمی مسمی و از دو یا ی

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده وگفته از پرده نمود وده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ
یاست از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده قول از ما گفته و بای موحده گرفته
خریطه سوم در اعمال تحمیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهری مسمی
میگردد جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن
عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما
اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ مجتمع شده بصورت
اسمی صورت گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای
اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه باتصال جزوی با جزو دیگر و گاه بدخول این جزو
در آن اول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین
ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد
که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود
چنانکه در اسم شام و امام و کیا و اخی و رخام و داماد بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما
ام بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که بتعداد مذکور شده هر دو
روی خود نمودند ام بدست آمد و ام دیگر بوسیلهٔ دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از ان پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از ان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خای مسمی گرفته

و بعبارت دل از ما ام گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده خامس رخام از مه

رای مسمی خواسته و از روی خود خای مسمی و از دل ام مراد داشته سادس

دا با داز لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل

از ما به مه انداختن با از آب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کردنا بود و واو

آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی واو

حرف میم والف و دال ست ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از

اعمال ثلثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احد و ریا بیت

	دل از ما برد و آخر کردنا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و از

نحن حای مسمی خواسته و از خود سی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده ثانی

ریا از مه ری اسمی خواسته و از خود سی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده

و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را

بدو جزء مجزا نمائیم و هر جزء را بخرده نام نهیم +

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه

تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از آن بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی

مصادر و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال

آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ے

	دل از ما برد و آخر کردنا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف ای مسمی

انداخته وگفته بنمود وحرف ب ظاهر کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت
دل از ما بر باسقاط بای موحده از آب الف بدست آورده ولفظ دو آخر را
نابود کرده دال مانده ثانی عادل از مه ع خواسته وبوسیله خود را گرفته
روی آن از آن پرده نموده وساقط کرده وگفته بنمود دل وبعد از محصول دل
ظاهر کرده وگاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه وحرف با توسل جویند

چنانکه در اسم عباسی ع		چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از مه عین با غوطی خواسته و روی

آن جلوه گر ساخته وگفته دل از ما برد و آخر لفظ ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار
به حیثیت ترادف که آب باشد و بار دوم بحیثیت همین حروف میم و الف
چون دل از ما گرفت مقلوب آب حاصل کرده که با ست وچون آخر ما گرفت
حرف الف تحصیل نموده و از آن باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با و الف بواسطه حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی
استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آیند مثل رو و سر و پا و آخر و
پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جمال و معین و بهرام ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از مه سی خواسته و بعبارت خود از پرده چه گرفته و بتالیف
اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهپه بدست آورده وگفته بنمود حرف
ب گرفته سپهب ساخته وبوسیله دل از ما بر یای تحتانی از محصول مذکور
انداخته و واو از لفظ دو ساقط نموده ثانی بلال از چو آن دا خواسته و

مه ل وچون لام مکتوبی روی دا شود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده
وخود از ستر لفظ سر ست وبعبارت نمود ب جلوه گر نموده ومراد آن داشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت ودل از ما گفته وبای موحده خواسته
وازان لب اراده نموده وبر دو گفته وموحده انداخته ثالث با بر از مسته آ
خواسته وروی آن آزیر گفته وتبدیل حرف اول آن ببای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس مه روی خود از پر عبارت از پاست وبدل از ما بای
موحده اسمی خواسته گویا تقدیر عبارت چنین ست پا ده نمود دل از ما یعنی لفظ با
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس پا ب صورت بست
وگفته بر دو آخر کرد نابود ومراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جالا دل از ما
بر دو گفته وتکریر عبارت دل از ما بر خواسته یکبار از ما اب گرفته وازان
باسلوب حرفی سه وازان جیم ملفوظی اراده نموده ودل ازان بریده جم
بدست آورده وبار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده ولفظ لا که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مه ع واز خود بکنایه واعمال دیگر سی خواسته وبعمل تبدیل عی بدست آورده
وازگه بعمل ترادف ازان من خواسته پرده آن گشته سادس بهرام آن
مه گفته وشهر را اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده واز
پرده سته خواسته وخود از سته که بمعنی پرده ستر ست لفظ سر
پس معنی معمائی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از ما یعنی با دمراد ازان

مسمی ست پس بهر آن شد و گفته برد و آخر و حرف آخر را که نون باشد بر بدین
دو امر کرده پس چهل مانده و میم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزا است در بعضی
در این عمل بطرق انحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعیین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

در اسم مایلی و لقب و جام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مایلی بعبارت روی مه
میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده بنمود و ده که عبارت از یای تحتانی ست از
لفظ بال که مترادف پرست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده و گفته دل از ما بر
و بای موحده از محصول سابق بریده و دو که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از اسم لام ملفوظی گرفته و بوسیلهٔ خود قمر تحصیل نموده و روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده و گفته دل از ما بره و حرف میم و
الف که مجموعهٔ آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که مدلول لفظ
دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته و روی مه از آن
جلوه گر نموده حجامب بهم رسانده و گفته دل از ما برد و ونکر یرا این عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل حسن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب البنت از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم امرد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل لفظ ما که ام باشد از پرده نموده و لفظ یا مرده بدست آورده و بعبارت برد و

بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی
دخول آن در حاق وسط باشد و درین صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این
وجه مشروط بترجیح بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب

ے چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیله خود لفظ را بدست آورده و عین را بجای
حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیله دل که مقصود
بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بتعداد مذکور ساخته
د ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری
گفته دل از ما برد و آب که مراد ازان ما ست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای
تحتانی که بدل اول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله
مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده
پس حرف رای مهمله در اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما آب و ازان
باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب
مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را
در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ

تعبیر می نمایند چنانکه در اسم ارباب	ے	چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از چو آن دا بدال مهمله خواسته

و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید گفته
بنمود دل و مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ بر را بسبب کلمه ما

دو نیمه کرده و مارا که عبارت از آب باشد در میان لفظ بر در آورده با بهر بابست آورده و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را در پوشد جائزست که چیزی را پردهٔ چیزی گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و درین مقام باید که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چه را مه روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آورده و گفته از پرده و آن را در عین که مترادف حرف از باشد در آورده علون ساخته دل از ما گفته و نون خواسته که امر از او بواسطه بر نون از زیاده محصوله سابق بریده و یای تحتانی که دو عبارت از نهست در آخر آن در آ
ثانی ملک از مه لام بکنوبی خواسته و از خود با زینه از ان یک بعمل تبدیل لک ساخته و گفته از پرده دمن که مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف دا از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر اساخته و گفته از پرده بنمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کرده اشهر از بابست آورده گفته دل از ما برد و ما چهل و یک است و دل هر دو ها و کی ست چون از زیادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده مهی ساخته گفته از پرده بنمود و مهی در لفظ از داخل نموده امهیز ساخته دل از ما برد گفته و ها و نقطه را بموجب عملی که در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته ورای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند درینصورت ممکن ست
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه درآید چنانکه در اسم رسا ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا از ماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر
مکرر خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی ست و ازان
باعتبار عدد آن که ده ست د خواسته و ازان باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یک که ست و ازان نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطه با از مادهٔ محصوله ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که ازان بعملی از
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف از رومی آن شود از اصورت بندد
گفته پرده نمود دل از ما پس در اول مادهٔ محصوله حرف رای مهملهٔ مکتوبی درآمد
چه ما چهل و یک ست و از چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و ازان رقم
هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه
بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس ر از ام بدست آمد م از ر الملفوظی و از ز الملکتوبی و از ام یای تحتانی اراده رفت

جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملحد ؎

چو آن مه روی خود از پرده ننمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون مه روی خود ننماید میم ملکتوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک و از یک احد خواسته چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و دور شد چهل او نا و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت است و رقم آن گرفته که لح است و از د و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد است و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل چهل ا د چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازهٔ عدا فزون اند ازان جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود است و چون هر چه از ان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را ازان پرده گویند و اسقاط آن خواهند هر چند امثلهٔ جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجهٔ بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیهٔ اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گذارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجهٔ اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص مسند خواهند اول را اسقاط عینی خوانند از بهر آنکه منقوص
بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویانده اند از برای آنکه بتصرف در
مثل منقوص صورت می بندد و انسب چنان می نماید که این سر دو عمل را در دو خرده بتفصیل وا نماید

خردهٔ اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم **مجنون** و **عنب** و **سیم** و **آباد**

چو آن مه روی خم دار پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول **مجنون** از روی میم خواسته از ما ابی از آن باسلوب حرفی سه گرفته
و جیم بلفوظی مراد داشته و هرگاه دل از آن ساقط کنند جیم باقی ماند و بقرینهٔ
عطف و اضمار همان دل از ما دیگر اراده کرده و باعتبار دل چهل و یک که
وی باشد پنجاه گرفته و نون بلفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی **عنب**
از مه عین بلفوظی خواسته و روی آن گرفته و می شاید که عین بلفوظی خواسته
رو از پرده نمودن آمعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما بر دحا از نحن ساقط
کرده و بای موحده بجای نون ثانی نهاده ثالث **سیم** از مه سی گرفته
و آن را روی قمر ساخته سیم بدست آورده و بعبارت دل از ما حا و از
آخر کرد دال گرفته حد ترکیب داده حد تحصول سابق که رای مهمله سی باشد
ساقط کرده رابع **آباد** از مه سی و از آن باعتبار یک الف خواسته و گفته
بنمود و حرف ب بدست آورده دل از ما بر گفته و بعد از اسقاط دل از اب
یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده و واو که آخر عبارت او دست از
لفظ دو نابود کرده

خردهٔ دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص در بار اندراج یابد

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال نه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل می جسته اند صورت تواند بست و اعمال مذکوره درین مقام نیز از جمله انواع انتقاد تواند بود کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله انچه از ظرف تنگ این بیت بیرون نرود بر طبق عرض گذاشته می آید بواسطه تنصیص چنانکه در اسم شادی ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب وار خود را خواسته و بعد از عمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته از پرده بنمود و حرف ب راکه به تنصیص فکر کرده که مقصود بالتمثیل ست از ان پرده نموده و گفته دل از ما برد از ما جهل و یک خواسته و چون دل جهل یعنی ما بریده شود چل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که ۴۰ باشد و دل یک یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که دو عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد بواسطه تسمیه چنانکه در اسم شبدونیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سبد از مه سی خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ برا از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را روی کلمه آن نموده سین تحصیل نموده و بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظ سین ست و از ان مسمی گرفته از محصول سابق از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفته بنمود

دل و لفظ این سه مقلوب کرده نی بدست آورده و از ما برد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطه تلمیح چنانکه در اسم باب سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بر که ربام باشد مهر روی خود را که رای مهمله مسمی تواند بود از ان پرده
نمود بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطه
ترادف چنانکه در اسم حجازی سه

چو آن مهر روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده
و گفته دل از دو حرف از دل حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
حجازاب ساخته و گفته ما بر و چون ما آب ست اب را از ماده محصول بر بریده
و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطه اشتراک
چنانکه در اسم ساده سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین
مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود زا بزای معجمه اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سبا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
و گفته دل از ما برد و تکرار این عبارت خواسته یکبار از دل بترادف
بال و از ان باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما تعلق نگیرد و از ما بجنس پس ساقط
گشت سباده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب با بدست آمده
د آنرا از محصول مذکور ساقط کرده بواسطه کنایه چنانکه در اسم بهی سه

دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از مه روی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده
و بکلمهٔ خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین مهر و ست لفظ روی
ست آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف
ب تحصیل کرده و به عبارت دل از ما یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ
تصحیف چنانکه در اسم دلال ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		
مهر روی خود چیزی که روی آن مشتبا		دل از ما برد و آخر کرد نابود

و آن رای ملفوظی ست و از آن مکتوبی خواسته و بتصحیف زای معجمه مسمی اراده
نموده و دل از که بترکیب تخصیصی گرفته زای معجمهٔ مسمی از آن پرده نموده که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ ما را که عبارت از آب ست گفته برد و از آن بای موحده
انداخته و از الف باقی باعتبار یکی و از آن لام مکتوبی تحصیل نموده
و بواسطهٔ تشبیه و استعاره چنانکه در اسم حشم ه

دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود

از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده کرده و چون الم مهر و شود الف آن بعین
مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از آن حرف الف خواسته و مراد آن داشته
که الف از آن پرده نمود دل و از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که مقصود
بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که بترکیب تخصیصی بدست
آورده عدد دو ساقط نموده و چون از چهل و نه که عدد از ما ست دو بیفتد چهل
و هفت ماند و م که رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

وبواسطۂ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ه

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا از مہ ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و لا که مترادف ناست در آخر نهاده ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه روشود و قمر بجای دال آید قمرا حاصل گردد دل از ما گفته و صد گرفته چه آن چهل و یک ست و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم ده یعنی ۱۰ و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطۂ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست آورده و بواسطۂ لفظ بر از ماده محصول برید و دو آخر نابود کرده که عبارت از اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده اراده نموده از منقوص منه ببینداز ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله مسمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب را روی پرده نموده برده بای موحدۂ تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن لفظ آب که مترادف ماست در برده خواسته و اجزای بنیۂ اسمی در لفظ بر در آورده

باابرده بدست آمد وازده عدد ده اراده کرده وازان لفظ ده گرفته از محصول سابق بریده و تواند بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شی بشین معجمه خواسته وگفته روی خود از لفظ پرنموده ده وبعد از تحلیل ده را که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پر روی کلمه خود نمود پس پور حاصل آمده وگفته آخر کرد نابود وآخر لفظ کرد که دال باشد از محصول سابق نابود کرده باشد که بعمل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته والم اراده نموده واز مه را مراد داشته ور روی آن ازان پرده ساخته والف گرفته الما بدست آورده وگفته دل از ما برد وام که مقلوب ماست از محصول سابق برده که مقصود ... پس لا باقی ماند وگفته آخر کرد نا ولا که مترادف ناست در آخر ... اده وجامع اسقاط عینی ومثلست همین معما باسم موکل س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چو هرگاه مهر وشود ولفظ مه بجای جیم فارسی در آید ولفظ مهو نقاب کشاید وگفته از پرده بنمود دل وهای هوز را که دل مهوست ازان پرده نموده واین مثال اسقاط عینی ست وازما احد وار بعین خواسته واز احد یک چون ده که از لفظ دو حاصل گشته از یک بریده کاف باقی مانده وچون از چهل بریده سی باقی ماند

کہ عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست

جوہر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصلہ و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل و الا قلب بعض نامند و اگر در دو کلمہ یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود کہ بحسب وضع دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند و اگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم نظر بحل آن تصرف خواہد بود اگر آن تغیر ترتیب بجہت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد کہ در اسقاط مثلی آورند آنرا قلب احتسابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف اول آنکہ آن جزو بعینہ در ضمن کل متعین گشتہ محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیدہ اند و صنف دوم آنکہ مثل او در محل دیگر بیکی از اعمال تحصیلی بدست فتادہ بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش قلب مثلی مناسب دیدہ چون این معنے بگوش طالبان بعبیر رسید اکنون امثلہ چند بر روی صفحہ از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کردہ می آید چنانکہ در اسم سام و سلام و اہم و سہراب و ملا و لوط و فہم و زید و بارہی و مرارہ و لوا و بارہ

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	و بارہی و مرارہ و لوا و بارہ
اول سام از چو مہ سہر بسین مہملہ	دل از ما برد و آخر کرد نابود

خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین مسمی از ان گرفته و دل از ما گفته و بقلب کل
وضعی و جوبی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی و جوبی با خواسته و بعمل تسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته برد و و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل تسمیه لام اسمی مراد داشته ثالث اهم از چون آن
را خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد و گفته دل از ما
و بقلب وضعی و جوبی میم و الف را که در مها ست مقلوب نمود رابع سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای اسمی روی آن رای مسمی و شهر که رای مسمای آن از ان
پرده بود شه خواهد بود چه حرف ای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر بقلب کل وضعی ربام گرفته و گفته دو آخر و حرف
بای موحده را القلب بعض جعلی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لا ما م بدست آورده و گفته دل از ما برد اول بقلب کل
ام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی از
اول برداشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو و بهم رسد و گفته دل از ما بر دلفظ ام که بقلب
استحسانی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصول انداخته لو حاصل کرده
و دو که عبارت از ده ست وا زده ته و از ان طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کرده سابع مهم لام ملفوظی اروی شهر کرده که خود عبارت ازان است
پس لام مهر بدست آمده و من که مترادف از است برده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی نهاده ما من بدست آورده و گفته
دل ازما برد وام که بقلب استحسابی ازما دست داده باسقاط مثلی از ما من
اندخته شده من مانده و دو که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل ماند و میم بدست
آمد ثامن زیدازو و ما بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف ز مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برد و آخر
گفته و دال گرفته تاسع باری ماو بر بعد او مذکور شده و بقلب کل وضعی
ازما که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته دو آخر و موحده را بتحتانی
بدل کرده عاشر مراره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از پرده و قاف انداخته
و گفته دل ازما برد و واز ده وده خواسته و بقلب کل وضعی از لفظ ما و برده
ام و رب و هد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لا مود بعر صه
شتابد دل ازما برد گفته وام که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو دباقی مانده و از گرد و نابحلیل و ترکیب کردن وا بدست آمده
یعنی حرف آخر باده محصول سابق بالف بدل کردنست پس بعمل تبدیل الف مکتوبی بجای
دال نهاده ثانی عشر بدر از لفظ ما و برد که بعد او مذکور شد دل خواسته و بقلب کل وضعی
از اب با و از برد درب بدست آورده از ما بسمی راد گرد و گفته آخر گرد نابود و موحده از آخر ساقط

خاتمه

سجده ریزیهای قلم در سپاس و اهبی ست که در جاده پرداخت مقاصد ثلاثه لستکینی بر تردد شوق گماشته و رائض اندیشه را از جنون جولانیهای بی صرفه باز داشت تا وه درانیهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه ضعیفش در کف احتیاط افتاد

خامه‌ام آخر عنان خود بدستم داد و بس | گفتمش این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس
شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولی | من بخود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
ناکسم ناکس نیم باب توجه از گلی | زین چمن دامان من دست خار افتاد و بس
نغمه رنگین که در ساز صریر خامه بود | دیدمش بود از گلم یک ناله بیداد و بس
معنی از اندیشه‌ام رم کرد و بازش وندام | صید میداند رمیدن از کف صیاد و بس

هرچند با فاضه مبدء فیاض گنجینه طبع این تهی دست مالا مال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواسته که بیش ازین نفائس دیگر به ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائف در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدرد سخن آشناست از آن کلک همین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم چابک رقم صهبائی را بدر از نفیسها نخواهند آورد

خزینه‌هاست بصندوق سینه و دل من | ولی نمیدهم از بیم غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیده شوق | ولی ز منع نقاب آن سو مژه شد خون
بسا گهر که بجلوتگهِ صدف واماند | که رست از ستم شب و سیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجابه شاخ | که از تعدی باد خزان نشد دل خون
نبرد سعی یوسف اگر جنس خویش در بازار | ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست که ماندست می رنجلوت کان
نبود دخل حسد در میان که حرف لبش
سلامت سست بوحدت همین سبب دارد

ز ضرب سکه و از صدمهٔ گداز مصون
کشید گردن حلاج راز وار بخون
که من بگوشهٔ خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیه بهای تامل قطعه ایست سیراب و نظمی ست شاداب که از مبدء فیاض بفکر نارسا افاضه شد پختی مطالعه اش آب دادنی ست و مژهٔ بتماشایش کشادنی تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلک معنی نگار صهبائی
فکر تاریخ زد بدل ناخن
که هم از معنی و هم از عددش

چون ازین شغل پر خطر وارست
که فتد نقد مصرعی در دست
تا بمقصود میتوان پیوست

هاتفی ناگهان ز عالم غیب
گفت این سن هزار و دو صد و شصت